

انتشارات دانشگاه تهران

۲۶۸۳

دیوان اشعار
قاضی سعید قمی

به کوشش
دکتر امیربانو کریمی
استاد دانشگاه تهران



انتشارات دانشگاه تهران
۲۶۸۳

دیوان اشعار قاضی سعید قمی

دکتر امیربانو کریمی

۱۳۸۳
2005



University of Tehran
Press
2683

Divan - e - Ashar
Ghazi Said - e - Ghomi

by:
Dr. Amirbanou Karimi

ISBN: 964 - 03 -4967 - 4

بها: ۲۲۰۰۰ ریال



هفتادمین سال تاسیس دانشگاه تهران - ۱۳۸۳

پیشگفتار ناشر

گرچه دانشگاه تهران، هفتاد سال پیش پدید آمد، اما یک دهه و اندی پس از آن بود که انتشارات دانشگاه تهران در سال ۱۳۲۵ خورشیدی از آن رویش باشکوه، جوانه زد و بر شاخسارش شکوفه‌های خرد و اندیشه شکفتند و در همان سال نیز به بار نشستند. دیری دیگر، هنگامی که دانشگاه تهران درختی تناور شد، گشن و پر شاخسار، بر سرتاسر ایرانزمین سایه گستراند. انتشارات نیز هم گام با آن رشد شتاب‌آلود، پیشروی به عمق و درون را آغاز کرد تا بتواند از فرهنگ و دانش ره‌توشه‌ها به مشتاقان ارمغان کند.

اینک، که بیش از نیم سده از عمر انتشارات دانشگاه تهران، به مثابهٔ نخستین ناشر دانشگاهی ایران، می‌گذرد، مفتخریم اعلام داریم که در طول این سال‌ها بسیاری از متون پارسی را به همت استادان فرهیخته‌ای که از استوانه‌های علم و فرهنگ و ادب این سرزمین کهن بوده‌اند، از دهلیزهای تار تاریخ بیرون کشیدیم، به زیور چاپ آراستیم و به خواهندگان عرضه کردیم. همچنین می‌توانیم ادعا کنیم و بر این ادعا پای بفشریم که این انتشارات دانشگاه تهران بود که سرآغازگر آشنایی مردم میهنمان با آثار فرهنگی، متون و نیز نوشتارهای دانش جهانی شد،

و در سلسلهٔ انتشارات دانشگاه تهران است که می‌توان تاریخ تطور علوم جدید را در سرزمین‌مان و در نیم قرن گذشته جستجو کرد. تا آن‌جا که امروز، شمار عناوین کتاب‌های چاپ نخست انتشارات دانشگاه تـهران، فزون از دوهزار و هفتصد عنوان است.

اینک به فرخندگی هفتادمین سال پدیداری دانشگاه تهران، این اثر را به همهٔ خواهندگان، به‌ویژه آنان که این شکوه ماندگاری، برآمدی بـر تلاش سترگ آنان بود، ارمغان می‌کنیم.

باشد تا انتشار هفتادگنج از گنجینه‌های انتشارات دانشگاه تهران رهاورد پربار این سال باشد.

دکتر محمد شکرچی‌زاده

سرپرست مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

دیوان اشعار

قاضی سعید قمی

برگرفته از

نسخهٔ خطی منحصر متعلق

به کتابخانهٔ مرکزی

دانشگاه تهران



به تحقیق

دکتر امیربانو کریمی

استاد دانشگاه تهران



انتشارات دانشگاه تهران

شماره ۲۶۸۳

شماره مسلسل ۴۹۶۷

قاضی سعیدقمی، محمد سعیدبن محمد مفید، ۱۰۴۹ - ۱۱۰۳ ؟ ق.
[دیوان]
دیوان اشعار قاضی سعیدقمی (برگرفته از نسخه خطی منحصر متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران) / به تحقیق امیربانو کریمی ـــ تهران: دانشگاه تهران، مؤسسه انتشارات و چاپ، ۱۳۸۳.
بیست، شش، ۲۴۷ ص.ـــ (انتشارات دانشگاه تهران ؛ ۲۶۸۳)
ISBN 964-03-4967-4: ۲۲۰۰۰ ریال
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه: ص. [۵۴] - ۵۵؛ همچنین به صورت زیرنویس.
۱. شعر فارسی - -قرن ۱۱ ق. الف. امیری فیروزکوهی، امیربانو (مصفا)، ۱۳۱۰ - ، مصحح و گردآورنده. ب. دانشگاه تهران. مؤسسه انتشارات و چاپ. ج. عنوان.
۹ د PIR ۶۵۰۸ / ۴ / ۸ ق ۱ / ۴ ۱۳۸۳
کتابخانه ملی ایران ۲۹۰۷۴-۸۳م

شابک ۴-۴۹۶۷-۰۳-۹۶۴ ISBN 964-03-4967-4
عنوان: دیوان اشعار قاضی سعید قمی
تصحیح: دکتر امیربانو کریمی
ناشر: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
تاریخ انتشار: پاییز ۱۳۸۳ (چاپ اوّل)
چاپ و صحافی: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
مسئولیت صحت مطالب کتاب با مصحح است.

بها : ۲۲۰۰۰ ریال

پست الکترونیک: Press@ut.ac.ir - آدرس سایت: Press.ut.ac.ir

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست

ز شوق جلوه‌ات خون می‌چکد از چشم کوکبها ۵۹
نمی‌دانم کجا می‌گردم از عشق جهان‌پیما ۵۹
همه را پا رسد به بند اینجا ۶۰
تو با اغیار می‌خوردی، و من رفتم ز دست اینجا ۶۱
از کجا می‌رسی ای سرو خوش‌اندام خدا ۶۱
نباشد از دورنگی عار ترکان خودآرا را ۶۱
بر دیده کشم غبارها را ۶۲
جوش آهم می‌برد بر آسمان گرداب را ۶۲
شاگرد غمزده کرده نگاهت ادیب را ۶۳
همچو گل در جلوه‌های شوخ‌رنگینی چرا؟ ۶۳
به ذات مصطفی پیشی بود عقل مجرّد را ۶۳
به روی غیر تا وا کرده‌ام میخانهٔ خود را ۶۴
ز بس کردم خیال او خیالی کرده‌ام خود را ۶۴
به یاد روی تو بیهوش کرده‌ام خود را ۶۵
به دو عالم ندهم ذوق تمنّای ترا ۶۵
آن کس که منع انجمن ما کند ترا ۶۵
خاطر عاشق نمی‌خواهد دل آباد را ۶۶
رهنما رهزن بود سرگشتهٔ دیدار را ۶۶
صید من‌بیگانه می‌سازد شکارانداز را ۶۷
از نشاط آنکه در خود یافتم این جوش را ۶۷
از خیال نو گلی گلزار کردم خویش را ۶۷
از میان رم می‌دهم هر دم شکار خویش را ۶۸

برق حسن او نمی‌سوزد خس و خاشاک را........................ ۶۸
جواب نالهٔ حسرت شمیم بلبل را........................ ۶۸
خون در گلوی ما چه کنی سلسبیل را........................ ۶۹
صیقل زده حیرت‌زدگی چشم ترم را........................ ۶۹
خرابم، سیر کن آبادیم را........................ ۶۹
خدایا همچو حسن او ترقّی ده جنونم را........................ ۷۰
نسیم اگر بگشاید نقاب بستان را........................ ۷۰
بیا آیینه‌کن برگ سمن را........................ ۷۰
بسته است دهشت تو لب دادخواه را........................ ۷۱
چون به شکفتن آورد غنچهٔ دلگشای را........................ ۷۱
به امّید وصالت دوش افکندم نهالی را........................ ۷۲
به تقریب حیا نو کرده‌ای رسم جدایی را........................ ۷۲
پی نبرد خزان غم بر گل آب و تاب ما........................ ۷۳
از حیا هرگز نمی‌بیند به کس محجوب ما........................ ۷۳
گردن نهاده‌اند غزالان به بند ما........................ ۷۴
گر عشق کند لشکر غم نامزد ما........................ ۷۴
در جهان ذوق تماشا گشت دامنگیر ما........................ ۷۴
حسرت‌کش هر بزمِ شرابست دل ماهر جا........................ ۷۵
از بوی تو آشفته دماغ است دل ما........................ ۷۵
فتنه جوی خویش را بی‌بال و پر دیدیم ما........................ ۷۵
ای پری از جلوهٔ پنهان خبر داریم ما........................ ۷۶
آن آهوی وحشی شده رام نگه ما........................ ۷۷
نیست جز برگ و بر سوخته در بیشهٔ ما........................ ۷۷
پریده خواب فراغت ز چشم کوکبها........................ ۷۷
ندارم در چمن بی روی او ذوقی ازین گلها........................ ۷۷
حال اگر می‌بایدت بگذر ز قیل و قالها........................ ۷۸
ای به یاد چشم مستت خانه‌ها میخانه‌ها........................ ۷۸

ساختم شب به بی چراغی‌ها ۷۹
تو ای سرگشتگی کاواره داری در سفر ما را ۷۹
دمیدن کِشت ما را در غم خوش آفتی دارد........................ ۸۰
بیا آهسته از پیغام شوقی شاد کن ما را ۸۰
چندان گداخت حسرت آن سروقد مرا........................ ۸۱
پیچ و تابم در کمند آورد صیّاد مرا ۸۱
درین صحیفه نفهمیده هشته‌اند مرا ۸۱
چون ز بیداد تو دشمن یاد می‌آید مرا........................ ۸۲
در نگار است پا نگارِ مرا ۸۲
کو اشک سرخی تا دمی رنگین کند کارِ مرا ۸۳
کی می‌گذاشت ذوق غریبی به من مرا ۸۳
نور دیدن نیست چشم حیرت‌افزای مرا ۸۳
حلقهٔ زلفم، نشاید جز پریشانی مرا........................ ۸۴
خویش را در ساغر زرّین شه جا داده است ۸۴
شب به چشمم از آن نیامد خواب ۸۴
گل رخسار او از بس که آتش رنگ بود امشب ۸۵
گل بی تو به روی خارم انداخت........................ ۸۶
تخم عیشم در ته خاکستر افلاک سوخت ۸۶
ساقی من بادهٔ بیداد در پیمانه ریخت ۸۶
داغی که به نمی‌شود از لاله‌زار ماست ۸۷
پادشاه من، گدا هم آشناست ۸۷
عشقم ز دل خراب پیداست........................ ۸۷
ندانم دل بیقرارم کجاست........................ ۸۸
برق فنا حاصل جهان خرابست........................ ۸۸
جز تو از دلدادگان خود که را این وحشت است ۸۸
ز عیش خود جهان را کام تلخ است ۸۹
کوچک دلی به شاهی دنیا برابرست ۸۹

با عمر خضر ما را در عشق او چه کارست ۹۰
از آن گل تا دلم را خار خار ست........................ ۹۰
کار بی آه و ناله دشوارست........................ ۹۰
کشتگان را از وفای او امید دیگریست........................ ۹۱
[عبث] زحمت خود مده ای مسیح........................ ۹۱
خطت دمید مکن سرکشی که وقت نیازست........................ ۹۱
وحشی عشق ز وحشت قدمی در پیش است........................ ۹۲
باغ را از گل روی تو هوای دگرست........................ ۹۲
چون همّت ما شیشه و پیمانه بزرگست........................ ۹۳
به غیر از تو، نگه‌های آشنا، حیفست........................ ۹۳
ما را همیشه لذّت جور تو حاصل است........................ ۹۳
چون گریهٔ من شبنم گلهای تو گرمست........................ ۹۴
عشق را کشورگشایی ترک دنیا کردن است........................ ۹۴
فیض در زیر لب کم سخن است........................ ۹۴
پیرگشتیم و همان پیشهٔ ما خدمت تست........................ ۹۵
رگ بر تن و پی تو همه تازیانه است........................ ۹۵
به لبش خنده آشنا نشدست........................ ۹۶
بس که از شوق تو در من اضطراب افتاده است........................ ۹۶
امشب دلم ز باده پرستی گذشته است........................ ۹۷
حرص دنیادوست از بس بر گهر چسبیده است........................ ۹۷
آنها که بر دلم ز تو بی باک رفته است........................ ۹۷
بس که مضمون پیام عاشقان پیچیده است........................ ۹۸
غم زمانه به غمخواری من آمده است........................ ۹۸
صحبتم عالم‌پسند افتاده است........................ ۹۸
درون خلوت دل چهره برفروخته است........................ ۹۸
از گریه مگو، چشم و دل ماست که خالیست........................ ۹۹
هر چه آمد به نظر شوخی دیدار یکی‌ست........................ ۹۹

گل ز هوشم می‌برد، آیینهٔ رخسارِ کیست؟ ۱۰۰
صفای سینهٔ من از صفای درویشی است ۱۰۰
هر ناله‌ای درین راه آواز آشنایی‌ست ۱۰۱
غمخانه‌ام چو خانهٔ نادیده دیدنی‌ست ۱۰۱
کدام حسن که پیش رخ تو رسوانیست ۱۰۲
عندلیب باغ را با گل زبان گستاخ نیست ۱۰۲
تارسی در خودنمایی پامنه در راه عشق ۱۰۲
ظلم بر خود می‌کند هرکس محبّت‌کیش نیست ۱۰۲
در چمن خنده‌ام از ذوق گل و شبنم نیست ۱۰۳
دل ناله‌طر ازست، لب نغمه زنم نیست ۱۰۴
غمزهٔ‌شوخ تو ز استادی خود ممنون نیست ۱۰۴
سینه‌چاک غم او کیست که نیست ۱۰۵
در خرابات محبّت هیچ‌کس بیگانه نیست ۱۰۵
گر کنم ناله زبیداد بتانم گله نیست ۱۰۶
امروز تماشای گلستان اثری داشت ۱۰۶
حسنت اوّل آنقدر اسباب حیرانی نداشت ۱۰۷
اثر از هستی ما جور و جفایش نگذاشت ۱۰۷
دوش بزمم خوش بسامان بود اسبابی نداشت ۱۰۷
سرگرانی‌های او با بی‌کسان از حد گذشت ۱۰۸
بس که در بزم وفاکیشان به استغنا نشست ۱۰۸
در دل ز بیم خوی تو صد مدّعا شکست ۱۰۹
امشب مرا به ذوق لب خنده یار کُشت ۱۰۹
بلبلی آمد درین گلشن گلی بویید و رفت ۱۰۹
چه‌شد ازین که فسونگر بحیله مار گرفت ۱۱۰
چه‌شد ازین که فلانی پری به‌دام گرفت ۱۱۰
.... گاه‌گاه از شش جهت ۱۱۰
آن نیست عشق کز گل و شبنم کنم علاج ۱۱۱

خوش آن که شب بکار شوی با صفای صبح ۱۱۱
از نسبت لب تو نماید شراب سرخ ۱۱۲
عالمی گر ز کام شد آباد.................... ۱۱۲
که ازینجا خبر برون آرد ۱۱۳
بی تو گل، خار برون می‌آرد.................... ۱۱۳
سرو را قدّ تو در فتنه‌گری می‌آرد.................... ۱۱۳
بناز آمد و با خود سپاه جنگ آورد.................... ۱۱۴
چه‌کامی ز شمشیر قاتل برآید ۱۱۴
ز صید باغ و فریب بهار می‌آید ۱۱۴
آنکه نزدیکی اغیار خوشش می‌آید.................... ۱۱۵
به کف دامان او از طالع پستم نمی‌آید ۱۱۵
ز دیده سیل سرشکم به صد نگاه برآید.................... ۱۱۵
محالست اینکه درد و داغ عشق از دل برون آید.................... ۱۱۶
نفس ز شکوهٔ درد تو از فغان افتاد ۱۱۶
دل به داغ نگار خواهم داد.................... ۱۱۷
جزای کشتنم ای بی‌وفا چه خواهد داد.................... ۱۱۷
تمنّای خطش در بند این ویرانه‌ام دارد.................... ۱۱۷
بهار ما نسیم ناله دارد ۱۱۸
مشتاق تو ز آنسوی فنا مرحله دارد ۱۱۸
با مرغ چمن سرکشی گل مزه دارد.................... ۱۱۹
هر سخن رمزی و هر نکته ادایی دارد.................... ۱۱۹
مرا از سیر گردون عقلِ کامل باز می‌دارد ۱۱۹
معشوق به این سرکشی ایّام ندارد ۱۲۰
دل در طلب تو جان ندارد.................... ۱۲۰
کی به غمخانهٔ عشق تو هوس می‌گنجد.................... ۱۲۰
سری دارم که چوگان می‌پسندد ۱۲۱
یاد تو زنگ از دل ناشاد می‌برد ۱۲۱

نکنم گریه که از کوی غم آبم نبرد ۱۲۱
گلستان را شوخی معشوق ما تاراج کرد ۱۲۲
انتظار مرغ دل امروز ما را پیر کرد ۱۲۲
عشق پنهان بود غوغای جنون رسواش کرد ۱۲۳
دشت را گلگون سوار من به خون گلرنگ کرد ۱۲۳
ره چاک گریبان را به دامان میتوانم کرد ۱۲۴
زمانی سر به بالا می‌توان کرد ۱۲۴
به کار دهر خامی می‌توان کرد ۱۲۵
مستانه شکار می‌توان کرد ۱۲۵
به وفای یار خود را چه دلیر می‌توان کرد ۱۲۵
خبرم نیست که شب با من بیدار چه کرد ۱۲۵
به من زمانه عبث اینقدر بخیلی کرد ۱۲۶
بی تو بلبل گل اختیار نکرد ۱۲۶
آنچه با من می‌کند آن سنگدل دشمن نکرد ۱۲۶
به کوری شمع سوزد بر مزار کشتهٔ عاشق ۱۲۷
بلبل آمد به نوا تا چمن‌آرا گردد ۱۲۷
اگر لیلی‌وش من مایل تسخیر می‌گرد ۱۲۸
اگر صدبار می‌باید بجان مرد ۱۲۸
شتابم چون سراغ جلوه‌گاه یار می‌گیرد ۱۲۸
چه‌سان در عشق از کام جهان شیرین شود کامم ۱۲۹
شوق در بادیهٔ عشق به منزل نرسد ۱۲۹
دل باز راه کوی تو سر کرده می‌رسد ۱۲۹
بیخودی در سفر عشق، بلا می‌باشد ۱۳۰
همان بهتر که در هرجا که باشد کم‌سخن باشد ۱۳۰
یار بی‌مهر شد ای آه اثری می‌باشد؟ ۱۳۰
دل می‌تپد از شوق درانداز که باشد ۱۳۰
لاف محبّت ای دل شرط ادب نباشد ۱۳۱

باید که کسی بی‌خبر از یار نباشد ۱۳۱
ترا ز حال اسیران خبر نمی‌باشد ۱۳۱
مرا در عالم از بی‌قدری افسوسی نمی‌باشد ۱۳۲
عاقبت این بی‌سرانجامی مرا اسباب شد ۱۳۲
بهار عشق رسید و زمانه خرّم شد ۱۳۲
کی به تیغ غمزه آن نازک بهارم می‌کشد ۱۳۳
خامه چون ناله یک رقم نکشد ۱۳۳
بر سرم آن شوخ پرعتاب نیا ۱۳۳
زهرها شیرین‌لبان در کام جانم کرده‌اند ۱۳۴
خوبان شهر ما ز تماشا چه دیده‌اند ۱۳۴
آنان که دل به کردهٔ تقدیر بسته‌اند ۱۳۴
این آهوان چنین که ز مردم رمیده‌اند ۱۳۴
بهار بی‌تو به گلزارِ دیده می‌ماند ۱۳۵
ناله از سوز به آواز جرس می‌ماند ۱۳۵
در ره شوق نه پایی به کسی می‌ماند ۱۳۵
خوبان، نمک دلبری از خوان تو یابند ۱۳۶
دوستی با خلق کردم خشم و کین پنداشتند ۱۳۶
به شهان روز ازل دستگه غم دادند ۱۳۶
آن گروهی که در دولت ارزنده زدند ۱۳۶
لاله‌رویان همه رقیب خودند ۱۳۶
عشق ما پنهان بود در دل، نمی‌بیند گزند ۱۳۷
من بلبل باغی که پریدن نگذارند ۱۳۷
عاشقان نام خود از خاطر دنیا ببرند ۱۳۸
خوبان که در بهار می ناب می‌کشند ۱۳۸
کوه را درد من سوخته بی‌تاب کند ۱۳۸
وحشتم در شهر سیر کوه و صحرا می‌کند ۱۳۹
حسن تو در هزار جگر شور می‌کند ۱۳۹

می‌خواهد آن نگار که دشنام سرکند ۱۳۹
مدّعی را الم عشق تو کی درد کند ۱۴۰
عشق می‌خواهد که در زندان خود پیرم کند ۱۴۰
اگر نالهٔ من اثر می‌کند ۱۴۱
عجب که عاشق در وصل یار خنده کند ۱۴۱
آن زاهدان که سنبل بر شانه می‌زنند ۱۴۱
دوستان دشمنان جان منند ۱۴۲
در عشق دیده‌تر کن باآه و ناله‌ای چند ۱۴۲
چون دست و تیغ او به جفا می‌شود بلند ۱۴۳
معشوق من ز بس که بزرگانه سرکند ۱۴۳
چمن ز شوق رخش بیخودانه حال کند ۱۴۳
لاله‌رویان چون طواف گلشن آن رو کنند ۱۴۴
روزیم لخت جگر گشت [به] نعمت سوگند ۱۴۴
خالی که به آن حسن تمامست ببینید ۱۴۵
کسی کز خود برون ناید که با جانانه بنشیند ۱۴۵
امروز از خدنگ تو جان را نوید بود ۱۴۶
پا در ره عشق دردسر بود ۱۴۶
شب که بیهوشیم از جام تو بود ۱۴۷
فتنهٔ چشم تو در روز ازل سر شده‌بود ۱۴۷
روز اوّل در محبّت بیقرارم دیده‌بود ۱۴۷
در هر دو کون مرشد و مولا علی بود ۱۴۸
بیگانگی کعبه و بتخانه شکی بود ۱۴۸
بی توام از طرب امید نبود ۱۴۸
هرگز این جان بلاکش ز تو خشنود نبود ۱۴۹
گشتیم در زمانه، خوشی در میان نبود ۱۴۹
روزگار من به غفلت می‌رود ۱۴۹
شوق از قاصد سبکتر می‌رود ۱۴۹

زاهد به مدرس از پی تحصیل می‌رود ۱۴۹
گرچه دل از کوی جانان گاه‌گاهی می‌رود........................ ۱۵۰
سرگشته آن سری که به سودا نمی‌رود........................ ۱۵۰
غمم همیشه ز سعی هوس زیاد شود........................ ۱۵۰
بس که از ناآشنایی آشنا کم می‌شود ۱۵۱
از جمع مال حرص طلب کم نمی‌شود........................ ۱۵۱
ببین روی مرا، رخسار پر گرد این چنین باید........................ ۱۵۱
کجا دلم ز نسیم بهار بگشاید........................ ۱۵۱
چشم آن روز که آن نرگس فتّان می‌دید ۱۵۲
لطف رخسار تو گل را آتش‌تر می‌کند........................ ۱۵۲
با چشم بی‌نگاه بر این رخ نظر کنید ۱۵۳
کسی که آه شناسد هوا نمی‌خواهد........................ ۱۵۳
مرا ز خویشتن ای دوستان مراد دهید........................ ۱۵۳
شکایت گونهٔ ما را مگویید........................ ۱۵۳
خنده بر لب، جام بر کف، گل به سر دارد بهار........................ ۱۵۴
با شکوه حسن او خارست سامان بهار........................ ۱۵۴
به خونریزی سری داری دل جلاّد از آن خوشتر ۱۵۵
حسن، رام من دیوانه نگردد، بهتر ۱۵۶
از گرد راهی می‌رسد، مژگان پرخاکش نگر ۱۵۶
تا مو سفید نیست به کام است کار عمر ۱۵۶
ای روی تو هر لحظه به رنگینی دیگر ۱۵۷
ترمکن لب به آب عمر دراز........................ ۱۵۷
چه می‌شود نگهی بر من اسیر انداز........................ ۱۵۷
ای دل ز آتش غم آن بی‌وفا بسوز........................ ۱۵۸
نکرده‌است گداز نهان نمود هنوز........................ ۱۵۸
در طلب افتادم و سرگشتهٔ دردم هنوز ۱۵۸
کام دل می‌خواستم از وی که ناکامم هنوز........................ ۱۵۸

خاکم به باد رفت و سر من گران هنوز ۱۵۹
همچو شمع ای دل به مستوری بسوز ۱۵۹
خدا نصیب کند شوق جلوه‌گاه شناس........................ ۱۵۹
عالمی شیفته، من سحر بس و افسون بس ۱۵۹
قدّی که پر خمیده بعجز آورد نفس ۱۶۰
از کسادکارِ دل داریم صحرا در قفس ۱۶۰
درین محیط بدزدیم چون حباب نفس........................ ۱۶۱
در بیابان جنون واپس نمی‌مانم ز کس ۱۶۱
می‌تپد دل در بر من، سینه گو بسمل مباش ۱۶۲
آسودگی حرامِ [به] پهلو نشسته‌اش........................ ۱۶۲
بر میفروز از عتاب [و] خانه‌سوز دل مباش........................ ۱۶۳
پاک‌شو از نقش خود، آیینهٔ دیدار باش ۱۶۳
با دل ما هرچه می‌خواهی بکن مردانه باش........................ ۱۶۴
ز یاد او شود خاکستر آتش ۱۶۴
اگر بیمار ما را بیند و این اشک چون رودش ۱۶۵
ملازمان پی زلف سیاه می‌رسدش........................ ۱۶۵
پُردَم از یاری مزن این‌خواری‌از یاران مکش ۱۶۶
خوشا بیداری من در شب زلف چو زنجیرش........................ ۱۶۶
پریشان کرده‌ام خود را چو زلف عنبرافشانش........................ ۱۶۶
شوخی که دل بلهوسان است نشانش ۱۶۷
چون نسیم مصر کارد باد با پیراهنش ۱۶۷
شمشیر کشد بر رخ خورشید نگاهش ۱۶۸
بر آن سرم که دگر نشنوم نصیحت خویش ۱۶۸
نیستم از رفتنت یک لحظه خاطرخواه خویش ۱۶۹
چو شمع دم نتوانم زد از فسانهٔ خویش ۱۶۹
راه صبا مده به گُلِ رنگ و بوی خویش ۱۷۰
شب از فراق مرا از قرار و خواب چه حظ........................ ۱۷۰

چون موجم از اضطراب محظوظ ۱۷۰
حسن بی‌پرواست، اوّل گرم می‌تازد بعشق ۱۷۱
موبمویم هست در هجر تو چون من بیدماغ ۱۷۱
حرف وفای او چو تمنّای ما دروغ ۱۷۲
خم شراب بود عمر جاودان در خاک ۱۷۲
می‌فشاند سنبلت بر طرّهٔ شمشاد مشک ۱۷۲
خیز و در خونم نشان از جلوه‌های نیمرنگ ۱۷۳
افروختنی ز گرمی آهِ نکرده‌ام ۱۷۴
در بیخودی چو موج به ساحل رسیده‌ام ۱۷۴
عمری اسیر کش‌مکش جنگ بوده‌ام ۱۷۴
درین چمن نه چو گل خوشدل از صبا شده‌ام ۱۷۴
از نظرها خویش را در انجمن گم کرده‌ام ۱۷۵
شب که حرف خواهش او در میان انداختم ۱۷۵
هر دم از چشم تو انداز دگر می‌خواستم ۱۷۶
به آن صدقی که دل با طرّهٔ دلدار می‌بستم ۱۷۶
ز هر دستی که بر سر می‌زدم سر بود در دستم ۱۷۶
گفتم که چه‌شد شیشهٔ دل، گفت شکستم ۱۷۷
هر نامهٔ شوقی که به آن ماه نوشتم ۱۷۷
یاد آن عهدی که در کویت گذاری داشتیم ۱۷۷
در ره شوقِ که از ضعف ز پرواز افتم ۱۷۸
مخواه پاکی طینت ز گوهر مردم ۱۷۸
عمرها بر آستان دیر و مسجد سر زدم ۱۷۹
یوسف بازار خویش و رونق کار خودم ۱۷۹
قدم خم شد ز پیری تکیه بر دوش عصا کردم ۱۸۰
ز وحشت چارهٔ درد دل ناشاد خود کردم ۱۸۰
نثار شکر، دل داغدار خود کردم ۱۸۰
چنان با درد دل از کوی جانان رو به ره کردم ۱۸۱

به راه عشق می‌افتادم و لنگر نمی‌کردم ۱۸۱
ز غربت می‌رسم سوی وطن آتش به پا دارم ۱۸۲
جدا ز دوست سر و برگ لاله‌زار ندارم ۱۸۲
شکایت از دهن یارِ کم سخن دارم ۱۸۳
به این بی‌حاصلی صد برق حسرت در کمین دارم ۱۸۳
ندارد هیچ‌کس دلکش‌تر از جایی که من دارم ۱۸۴
دمی پا می‌کشم ز آن کو تحمّل‌گونه‌ای دارم ۱۸۴
رها کن ناصح امروزم که کار مشکلی دارم ۱۸۵
نو برومند نهالی دارم‌تازه رم ۱۸۵
دماغ شکوهٔ بیداد و فکر داد ندارم ۱۸۵
دمی که تنگ نباشد دلم دماغ ندارم ۱۸۵
در رهت فکر سر نمی‌دارم ۱۸۶
هر قدم صد کاسه خون در کوه و هامون می‌خورم ۱۸۶
مجنون شهر و کویم صحرا نمی‌شناسم ۱۸۶
ز دشمن بیشتر از یار خیراندیش می‌ترسم ۱۸۶
کاروان گریهٔ شوقم به منزل می‌رسم ۱۸۶
ز پا فکند خمارم به چشم مست قسم ۱۸۷
نیازم را به نازش می‌فروشم ۱۸۷
به مژگان پارهٔ دل می‌فروشم ۱۸۷
سیه‌بختم ولی آیینه پنهانست در زنگم ۱۸۷
•••••••• به جمال شکفتگی رنگم ۱۸۸
نمی‌داند کسی در عشق او غیر از خدا حالم ۱۸۸
ندارم شکوه از غم ناله آهنگ است می‌نالم ۱۸۹
باغ و بهار عشقم و همدرد بلبلم ۱۸۹
هنوز از راه گویی هست خاری در گریبانم ۱۸۹
هر چه باداباد امشب جوش یارب می‌زنم ۱۹۰
چون خاک آستان ترا یاد می‌کنم ۱۹۰

ای خوش آن دم که به روی تو نظر باز کنم ۱۹۰
دمی که دیده به دیدار دوست باز کنم ۱۹۱
کی گذارد که نظر بر رخ زیباش کنم ۱۹۱
از گریبان خجالت سر چه سان بیرون کنم ۱۹۱
از پی کام خویشتن هرزه چه جستجو کنم ۱۹۲
هر گه اندیشهٔ آن نرگس خونخواره کنم ۱۹۲
در این میانه خوشم کز جهان کناره کنم ۱۹۳
گر نه در عالم بیرنگی خود یار منم ۱۹۳
گرچه مست الفتم وحشت تماشا می‌کنم ۱۹۳
امشب از زمزمهٔ خود اثری می‌شنوم ۱۹۳
گردباد آتشینم چون به راهی می‌روم ۱۹۴
ساکن میکده‌ام بهر چه هشیار شوم ۱۹۴
..................مست عالم کباب می‌خواهم ۱۹۴
باز خاطر فگار می‌خواهم ۱۹۵
به عزلت خو گرفتم غیر تنهایی نمی‌خواهم ۱۹۵
در هوای وصل جانان بی سخن جان می‌دهم ۱۹۵
بر آتش حسن تو چو آغوش گشایم‌خون ۱۹۵
همره یار چو از باغ به در می‌آییم ۱۹۶
در چمن از قدح گل می روشن زده‌ایم ۱۹۶
صد داغ رشک بر دل گردون نهاده‌ایم ۱۹۶
خویش را در پای خم مست و خراب افکنده‌ایم ۱۹۶
هر طرف از عجز صد تار کمند انداختیم ۱۹۷
دیده را بی‌شمع رخسارت ز نور انداختیم ۱۹۷
در سینه شکاف ستم از کیست که داریم ۱۹۷
سامان درست از دل بدمست نداریم ۱۹۸
به زیر خاک ز جانان امیدها داریم ۱۹۸
گر سر کشیم از خود و با غم یکی شویم ۱۹۸

گدازم مگر کیمیایی ببینم ۱۹۹
بر مدّعای کون و مکان پشت‌پا زنیم ۱۹۹
ما کجا و در بهشت بیخودی خرّم شدن ۲۰۰
نمی‌گویم خدایا دردمندان را حمایت کن ۲۰۰
از خود بگریز و ره این بادیه سر کن ۲۰۰
در چمن مجلس شراب مکن ۲۰۱
ز دست عقل اگر آید دو مشکل را یکی کردن ۲۰۱
اگر به درد فراق تو سر توان کردن ۲۰۲
ز عشق پاک من رو می‌نماید حسن یار من ۲۰۲
ز چشم نیم مست او نگاه پر عتاب از من ۲۰۳
بس که رونق برد سودای جنون از کار من ۲۰۴
صد سخن دارد به هر مویت زبان لال من ۲۰۴
خواهم که رقعه‌ای بفرستی به نام من ۲۰۵
به شهر خود همان سرگشته و محنت نصیبم من ۲۰۵
شکار دام شدن می‌کند رمیدن من ۲۰۵
دارم دلی که هیچ ندارد هوای من ۲۰۶
کم می‌کنی نگاه مرا، بیش ازین ببین ۲۰۶
رفتم به سیر میکده رندانه این چنین ۲۰۶
در غمت هر روز آه از جان من آید برون ۲۰۷
گر زمین ر النگر و افلاک در جنبش نکوست ۲۰۷
نقطهٔ خالش ببین و خطّ ریحان گرد او ۲۰۸
خوش آنکه مست شوق شوم از وفای تو ۲۰۸
نیست در شهر کس امروز به رعنایی تو ۲۰۸
دلا شکایت آن شوخ دلربای که چه ۲۰۹
دیوانه را ز صحبت عاقل چه فایده ۲۰۹
شکاف سینه را گر هست چاره ۲۰۹
نکشد شمع اگر پروانه ۲۰۹

در چشم روزگار مکرّر نمی‌شوم ۲۱۰
چه حال است این که از دود دل شیدا نمی‌رنجی........................ ۲۱۰
به دل وعدهٔ انتظاری ندادی........................ ۲۱۰
چشم صیّاد پیشه ای داری........................ ۲۱۰
در راه بتان به زور کندی........................ ۲۱۱
از ضعف چو سایه عاشقانت........................ ۲۱۱
پیش دانا نبود غیر کدورت زرو سیم ۲۱۱
به این خواب گران چشم تو بیدارست پنداری........................ ۲۱۱
هنوز طفلی و از نوش و نیش بی خبری........................ ۲۱۲
هر ذرّه بود روی ترا آینه داری........................ ۲۱۲
زنگ بر آینه از گرد ملالی داری........................ ۲۱۳
سخت آشفته ام از غمزهٔ ناساز کسی ۲۱۳
عشق چون خود نما شود به کسی ۲۱۳
ترا ای نور چشم آن به که با من رام‌تر باشی ۲۱۳
زبانی نیست سودای خموشی ۲۱۴
درد بسیاری تلف کردیم در فرزانگی........................ ۲۱۴
در کوی تو هر چند مرا نیست درنگی ۲۱۵
مطرب بزم الستم یا علی‌از می........................ ۲۱۵
ای ستمگر از ستمها غافلی........................ ۲۱۵
تنم چو موج بود خوشنمای عریانی........................ ۲۱۶
هر نظر سیر گهی داردوهر کس وطنی ۲۱۶
تلخ گفتاری و شیرین دهنی........................ ۲۱۶
[بر سر ما] به جنگ می‌آیی ۲۱۶
همیشه بر سر عاشق به جنگ می‌آیی ۲۱۷
نمی‌آید ز الفت صحبتت با کینه آرایی ۲۱۷
تو و بزم شراب وشوخی و میخانه آرایی ۲۱۸
دل زدستم می‌رود دلداری یی........................ ۲۱۸

به سیر باغ اگر آیم نبینم از چمن رویی ۲۱۸
با جان خسته هر چه دلت خواست کرده‌ای ۲۱۹
خون می‌خورم ز سر کشی ترک زاده‌ای ۲۱۹
از مردم زمانه کناری گرفته‌ای ۲۲۰
مستی و چهره به صد عربده افروخته‌ای ۲۲۰
مهربان نامهربانی آشنا بیگانه‌ای ۲۲۱
عشق تو میزند بدلم سنگ تازه‌ای ۲۲۱
بس که خود را نتوانی که ز شوخی بنمایی ۲۲۱
در چمن می‌گردی و هوش از سر گل می‌بری ۲۲۲
گل خنده‌زنانست بمن بلکه تو باشی ۲۲۲
هنوز طفلی و از نوش و نیش بی‌خبری ۲۲۳
ای آنکه در محافل دانش کلام تو ۲۲۴
ای آنکه آب وتاب رخ شاهد سخن ۲۲۵
زهی شکفته بهاری که با شکفتگی‌یت ۲۲۷
ای آنکه چو گزلک تو امروز ۲۲۸
تا کف همّت او در کف بذل گهرست ۲۲۹
در زیر آسمان که سیه خانهٔ بلاست ۲۳۳
کهن خرابهٔ عالم نمی‌شد آبادان ۲۳۹
مسند آرای جهان شد پادشاه کامیاب ۲۴۰
به میخانه خون دارو گیر افکند ۲۴۱
در هجر بتان ز آرزو برخیزم ۲۴۳

پیشگفتار

هو

هنگامی که تصحیح دیوان‌فیّاض لاهیجی را در دست داشتم، در یکی از نسخه‌های خطّی قطعه‌ای دیدم که بر بالایش نوشته بود «درجواب میرزامحمّدسعید» و باز در نسخه‌ای دیگر شعری یافتم با عنوان «میرزامحمّدسعید خطاب به فیّاض» که به همان وزن و قافیهٔ قطعهٔ فیّاض بود و حکایت از سعایتی و رنجشی و پوزشی می‌کرد. از قضا در دیوانی از فیّاض که همان روزها چاپ شده بود، مصحّح محترم متوجه این که این قطعه از صاحب این دیوان نیست نشده و آن را به نام فیاض چاپ کرده بود. این امر مرا بر آن داشت که مقاله‌ای بنویسم‌راجع به‌علقهٔ فیّاض و قاضی سعید به‌یکدیگر و رنجش فی‌مابین که چند قطعهٔ دیگر از فیّاض آن را تأیید می‌کرد (مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی، شماره ۳ و ۴ - سال ۷۰)

سند من جز فیّاض نسخه‌ای بود متعلّق به گنجینهٔ نسخ خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران که نشانیش را در مقاله داده بودم. استاد شیخ عبداللّه نورانی حفظه‌اللّه که مقاله را خوانده بود، به‌محض اطلاع از وجود چنین نسخه‌ای، با اصرار تمام به‌من امر فرمود که در فهرست‌نامه‌ها تجسّس کن تا نسخه‌های دیگری پیدا کنی و حتماً شعرهای او را به‌چاپ برسانی، زیرا قاضی سعید از بزرگان علما و حکمای معاصر فیض و فیّاض و از نخبگان عصر صفوی است. من هر چه جست و جو کردم نسخهٔ دیگری نیافتم، پس به خواندن همان مجموعهٔ مختصر پرداختم که نشانیش خواهد آمد.

در سفری که همان ایّام به اصفهان داشتم، در مجلس تجلیلی از صائب، دوسه تن از فضلای کاشان به‌من گفتند ما نسخه‌ای از شعرهای قاضی سعید را دیده‌ایم که یکی از دوستداران نسخ خطی آن را در اختیار دارد و ما آن را برای شما به امانت خواهیم گرفت. این نور امید مدّتی در دل من تابید، اما سرانجام پس از چند ماه انتظار و توسّل به‌یکی از استادان عزیز دانشگاه اصفهان که با آن صاحب نسخه ربطی داشت، جواب آمد که اصلاً

و ابداً چنین چیزی نبوده و فرض مطلب از آغاز اشتباه بوده است.

پس به‌خواندن همان نسخهٔ منحصر که به خطّ شکستهٔ خوش، امّا ریز و اغلب به دلیل ضبط در اوراق نقش‌دار، ناخوانا و سخت بود پرداختم و به‌عنوان طرح پژوهشی متقبّل تنظیم و تصحیح آن شدم و این است آنچه به‌نظر اهل ادب و دوستداران آن می‌رسد. با نشانی‌های تذکره‌نویسان و ناتمامی بسیاری از غزل‌های آمده در این مجموعه، مسلّم است که این جزئی از دیوان قاضی سعید قمی است و هر چند اغلب اشعار متوسّط است، امّا از جهت انتساب به‌حکیم و عارفی سرشناس قابل اعتناست. شاید روزی هم نسخه و یا نسخه‌هائی کامل‌تر از آنچه هست به دست آید و این دیوان صورت کامل‌تری پیدا کند. به هر روی، کار ناقصی است که برای اجتناب از بطالت این نویسنده و سرنگونی در گرداب افسردگی، مفید بوده است. امید آن که برای دل‌بستگان به علما و شعرای عصر صفوی هم خالی از فایده نباشد.

صد مرحله در پیش و دمی بیش ندارم ای بخت شتابی کن و ای عمر درنگی

همین دیوان ۴/۴۱۸

بمنّه و عمیم کرمه

امیربانوی کریمی (امیری فیروزکوهی)

بهمن‌ماه ۸۲

مشخّصات نسخه

نسخه دارای شماره ۳۴۴۵ متعلّق به گنجینهٔ کتب خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران است به خط شکستهٔ نستعلیق، جدول زر و لاجورد، با سرلوح زرّین و آبی با گل و بوتهٔ سرخ دارای پنج مجلس تصویر در صص؛ ۴۶، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۱۶، ۱۵۵، از سدهٔ یازده هجری ۱۵ س ۱۰۵،۱۲۵ گ ۹×۱۶، کاغذ سپاهان آراسته و رنگارنگ، جلد تیماج مشکی مقوایی.

مرحوم دانش‌پژوه در مجلّد پانزدهم فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران این نسخه را به‌موجب شرحی که صاحب آن در تعریف نسخه‌های متعلّق به خود نوشته است از قاضی سعید می‌داند؛

«میرزا محمّد سعید طبیب قمی متخلّص به سعید و تنها و مشهور به حکیم کوچک پسر حکیم محمّد باقر و زنده در ۱۰۸۳. نزدیک به سه هزار بیت و هر دو تخلّص او در این دیوان آمده است، در ص ۹ و ۱۰ و ۱۲». وی در معرفی محتوای کتاب می‌نویسد «در ص ۱ و ۲ چند رباعی است و سپس قسمتی از قصیده‌ای است با قافیه الف و آنگاه غزل است به ترتیب تهجّی و در پایان چند بندیست و چند رباعی و یک مثنوی. بنگرید (ذریعه ۹: ۱۷۹ و ۴۵۱ - نصرآبادی ص ۱۶۷ - آتشکده ۲۳۶)».

همین نسخه را آقای منزوی در فهرست نسخه‌های خطّی جلد سوّم چاپ موسّسهٔ فرهنگی منطقه‌ای این‌گونه تعریف می‌کند:

«دیوان سعید قمی - محمّد سعید فرزند حکیم محمّد باقر از سدهٔ یازدهم متخلّص به سعید و تنها. پزشک شاه‌عبّاس دوم (۱۰۵۲ - ۱۰۷۷) و او جز قاضی محمّد سعید قمی (حکیم کوچک)نگارندهٔ اسرارالصنایع و نیز جز آقا سعید قمی برادر میر محمّد باقر تابع است. بنگرید: ذریعه ۹: ۱۷۹ و ۵۱ م. فرهنگ سخنوران ۱۷۱ و تذکره نصرآبادی ۱۶۷».

صاحب نسخه که گویا مرحوم باستانی راد است در پشت کتاب خود شرحی در معرفی کتاب و نویسنده نوشته است که جامع و کامل است بدین قرار:

«کلیات اشعار و دیوان میرزا محمّد سعید طبیب قمی مشهور به حکیم کوچک

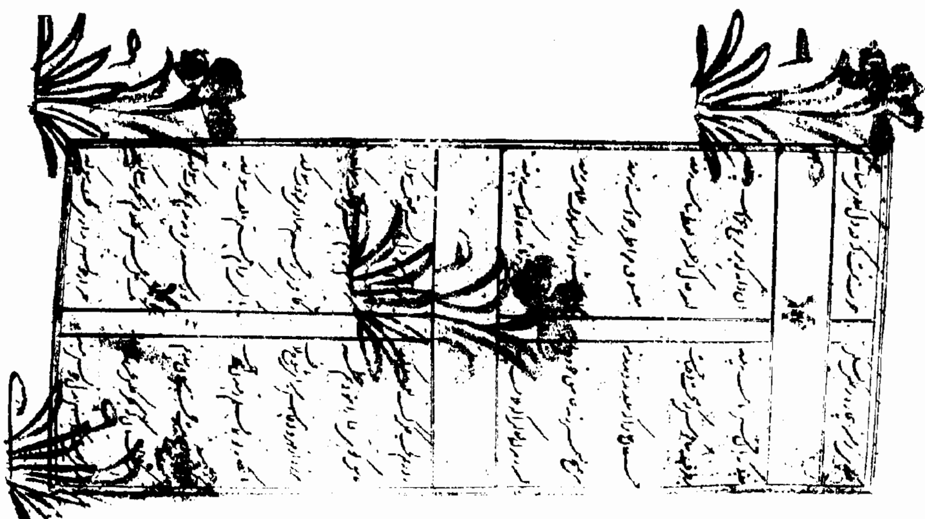
متخلّص به سعید و تنها

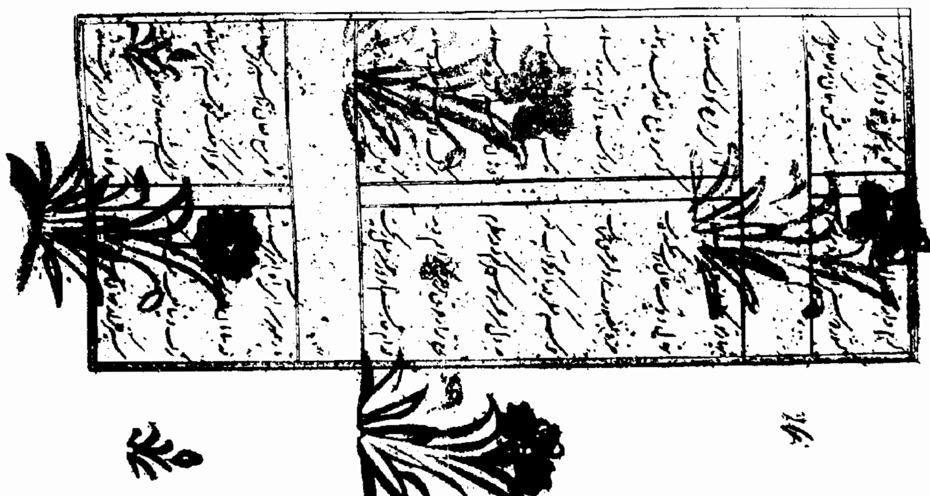
نسخهٔ دیگر این دیوان دیده نشده و تصور می‌شود به خطّ خود شاعر باشد. قریب سه هزار بیت است. میرزا محمّد سعید از اطبّای درباری و صاحب اعتبار عهد صفوی و دارای فضلی سرشار و به انواع علوم عقلی و نقلی آشنا و علاوه از طب که حرفهٔ خود و خانواده‌اش بوده به معلومات و فضایل متحلّی و به شهادت این دیوان در شعر نیز دارای طبعی بلند و متبحّر و مذاقش فیلسوفانه است. شرح حالش در تذکرهٔ نصرآبادی که معاصرش بوده درج است که ذیلاً نقل می‌شود، ولی آنچه از مدارک دیگر استفاده می‌شود اینست که شاعر دو تخلّص دارد، یکی سعید و دیگری تنها، چنانچه در صفحات ۹ و ۱۰ دیده می‌شود و در پاره‌ای از غزلیّات هر دو تخلص را آورده، چنانکه در صفحه ۱۲ (و دیوان به حروف تهجّی مردّفست). دیگر اینکه با علما و فضلاء معاصر خود مکاتبات علمی و عرفانی داشته، من‌جمله با مرحوم فیض کاشانی. در مجموعه‌ای که به‌خطّ برادرزادهٔ فیض کاشانی نوشته شده و جزء کتابخانهٔ نگارنده است چند مراسلهٔ عرفانی از این دو نفر هست - بنا به شرحی که نصرآبادی درتذکرهٔ خود در شرح حال وی داده می‌نویسد: در جلوس نوّاب اشرف به سعایت بدگویان مؤاخذه و بالأخره مورد عفو و در قم منزوی شد. آنچه معلوم می‌شود این است که متّهم به مسموم ساختن سلطان سابق بوده و بعداً بی‌گناهیش ثابت می‌شود.

درین نسخه پنج مجلس تصویر است که از زمان تحریر مؤخّر ساخته شده و در کتابخانه‌های موجود نسخهٔ دیگر دیوان سعید نیست».

نسخه را با وجود بعضی افتادگی‌ها وپاک شدن‌ها و مزاحمتی که گلها و نقوش کاغذ در قرائت باعث می‌شدند خواندم. بعضی الفاظ و عبارات که به عنوان نسخه بدل با علامت ن در حاشیه آمده بود اغلب به حاشیه و برخی را در متن نشاندم.افتادگی‌ها را با نقطه به خواننده نشان دادم و برخی از آنها را که به ذهن آمد و درست می‌نمود داخل قلاب گذاشتم. ترتیب نسخه درهم و مغشوش هم بود. از جمله یکی دو قصیدهٔ ناتمام و چند قطعه که جای‌جای نسخه پراکنده بودند. غزلی را از جنگ خطّی به دیوان افزودم و نیز در آخر ابیاتی از حاشیهٔ آتشکده که مرحوم دکتر سادات ناصری پیدا کرده بود آوردم. غزل‌های ناتمام با ستاره در کنار شمارهٔ غزل مشخص شد. در مقدّمه ابیاتِ شاهد را با ذکر شمارهٔ غزل و شمارهٔ بیت از دست راست تعریف کردم. رسم‌الخطّ یکنواختی درین

دفتر نیست. حقیقتش بلاتکلیفی است که من با خودم دارم. هنوز در وصل و فصل حروف و کلمات تصمیم قاطعی نگرفته‌ام و پیروی از انس و عادت می‌کنم. بر من فرض است که از همکاران خود در کتابخانهٔ مرکزی از جمله سرکار خانم‌ها افکاری و حرّی که همواره با لطف و محبّت نسخه را به من می‌دادند و مراجعات مکرّر مرا به خوشروئی پذیرا می‌شدند، تشکر و قدردانی کنم.





ترجمهٔ حال

محمّد ملقّب به سعید فرزند محمّد معروف به مفید[1] به احتمال قریب به یقین در ماه ذی‌قعدهٔ سال ۱۰۴۹ هجری[2] در قم متولّد شده است. پدرش حکیم محمّد مفید پزشک بود و دو پسر خود را طب آموخت. پسر بزرگتر محمّدحسین در دربار شاه عبّاس ثانی، به سمت طبیب خاصّهٔ شاه برگزیده شد و برادر کوچک‌تر را هم با خود بدانجا برد. امّا اینکه آیا پدرشان هم طبیب شاه بوده است یا نه اطلاعی در دست نیست.

محمّد سعید ابتدا در کنار دست برادر به مشاهدهٔ معالجات او و کمک به وی مشغول بوده است. در عبّاس‌نامه آمده است: «... چون حکمت و حذاقت پناه جالینوس اقلیم حذاقت و محمّد زکریّای جهان حکمت، باریافتهٔ بزم اختصاص سرور خسرو، صاحب دیهیم، میرزا محمّدحسین حکیم برادر بزرگوار حکمت پناه مومی‌الیه[3] روانه زیارت بیت‌اللّه‌الحرام شده در دربار اقبال حاضر نبودند، جناب حکمت‌مآب مزبور به تنهایی ارتکاب علاج نموده ذات مقدّس پیرایه صحّت پوشید»[4].

جناب حکمت‌مآب، حکیم سعید است که بشخصه شاه را معالجه کرده است. بعدها همو درین فن ممارستی یافت و در کار خود مستقل شد و هنگامی که شاه‌عبّاس در قزوین بود و در بازگشت از شکار کلنگ مریض شده بود این حکیم سعید او را معالجه نمود:«به حسن تدابیر صحّت مآثرحکمت و حذاقت‌پناه جالینوس زمان ... صاحب

۱- در شرح توحید صدوق، جلد اول، نام خود را محمد بن محمد مفید و در جلد دوم محمد بن مفید نوشته است.

۲- در رسالهٔ مرقاةالاسرار می‌نویسد: تمام شد در دهم ذی‌العقده ۱۰۸۴ بعد از اینکه سی‌وپنج سالم تمام شد بنابراین تولدش در دهم ذی‌القعده ۱۰۴۹ می‌شود (نقل به مضمون از مقدمهٔ مرحوم مشکوة ص که کتاب کلید بهشت)

۳- مقصود میرزا محمّدسعید است.

۴- ص ۱۷۶

دریافت و دید میرزا محمّد سعید قمی طبیب رفع آن عارضه شد»[1].

در سال ۱۰۶۶ در اصفهان هنگام جشن نوروزی که ایلچی روم عازم شرفیابی به حضور سلطان بود شاه بیمار شد، «به توفیق الهی و حسن تدابیر صائبهٔ حکیم محمّد حسین و حکیم محمّد سعید اطّباء سرکار خاصّهٔ شریفه به فصدهای متعدّد و آشامیدن مسهل‌های متوالی عارضهٔ مزبور دفع شد»[2].

این دو برادر پیوسته با هم بودند و مردم جهت امتیاز یکی بر دیگری، دومی را حکیم کوچک می‌گفتند و این شهرت سال‌ها بعد که حکیم کوچک در حکمت و عرفان و فقه به درجات بالا رسید همچنان به زبان مردم جاری بود.[3]

افزون بر دانش پزشکی، این دو برادر در آغاز جوانی از قم به اصفهان آمدند و در حضور مولانا رجبعلی تبریزی که از استادان به نام فلسفه و حکمت آن روزگار بود به تحصیل پرداختند. حکیم محمّد حسین تفسیری به‌پارسی از قرآن نوشته است، موسوم به تفسیر کبیر. حکیم محمّد سعید جز رجبعلی تبریزی نزد ملا عبدالرّزاق فیّاض لاهیجی و ملاّمحسن فیض به تحصیل فلسفه و عرفان پرداخت.

آنان در طول سلطنت شاه‌عبّاس دوم تا هنگام وفات او ملازم درگاه این پادشاه بودند و محمّد سعید به تدریج که مدارج حکمت را طی کرد بیشتر منظور نظر شاه شد. از جمله که او باغ بزرگی را به این دو برادر در محلّهٔ عبّاس‌آباد بخشید و ایشان عمارت‌های عالی در این‌باغ ساختند که شاه گاه به منزل آنها نزول اجلال می‌کرد.

«در سال ۱۰۷۰ روزی شاه‌عبّاس به منزل ملا رجبعلی تبریزی و یک دو نوبت به دیدار درویش مجنون و درویش مصطفی که از روم آمده و در منزل این دو حکیم فرود آمده بودند می‌رود، متفقّد حال درویش مجنون و درویش مصطفی که از اجلّهٔ رهنوردان مسالک تحقیق‌اند و از الکاء روم آمده و در منزل مقرّبی‌الخاقانی حکیم محمّد حسین و حکیم محمّد سعید و به نسبت درویشی و خداآگاهی نزول داشتند گشته یک دو نوبت

۱- عبّاسنامه ص ۱۷۶ ۲- عبّاسنامه ص ۲۲۶

۳- صاحب ریاض‌العلما با تعجّب از اینکه مردی بدین جلالت را حکیم کوچک می‌گویند می‌نویسد: هر چند مردم قم او را حکیم کوچک می‌گفتند، ولی در اصفهان و دربار شاه ثانی مقامی سامی داشت و مردی بزرگ بود. (نقل از اسرارالعبادات ص کز)

درویش مجنون و همچنین ملاّرجبعلی و درویش محمّد صالح را طلب داشته و از خاک برداشتند. و در اوقاتی که عزم صحبت درویشان می‌نمودند حکم باحضار مجتهدالّزمانی مولانا محمّد محسن کاشانی که سالک طریقین و مست نشأتین است می‌فرمودند و در مجلسی که با درویشان افطار می‌نمودند ملاّ محمّد علی مشهدی که از واقفان اسرار و محرمان استار است به شرف مجالست سرافرازی یافت»[1].

شاردن می‌نویسد:

«راه از دو دروازهٔ بزرگ خیابان چهار باغ که وصفش را آورده‌ام یکی به کوی عبّاس‌آباد و دیگری به کاخ شاه می‌رسد. راهی که به محلّهٔ عبّاس‌آباد می‌پیوندد از کوچه‌ای می‌گذرد که آن را باغ مکّه می‌نامند، زیرا در روزگاران گذشته در آن جا باغ بزرگی بوده که به محلّ توقّف زائران مکّه اختصاص داشته است.شاه فقید در حدود سال پنجاهم قرن گذشته این باغ بزرگ را به دو تن از حکیم باشی‌های دربارش که یکی از آن دو حکیم‌باشی بزرگ و دیگری حکیم‌باشی کوچک نامیده می‌شد بخشید. این دو هر کدام در قسمتی از آن باغ ساختمان بزرگ و با شکوهی بنا کردند، امّا شاه سلیمان این هر دو حکیم را بجرم ناتوانی در درمان کردن پدر تاجدارش به قم تبعید کرد و از آن پس این‌دو عمارت رو به ویرانی نهاد»[2].

شاه‌عبّاس هر بار که به زیارت مرقد حضرت معصومه (س) و قبر پدرش شاه صفی به قم سفر می‌کرد به منزل این دو برادر می‌رفت و معلوم نیست که در آن اوقات این دو در قم به سر می‌بردند یا همراه شاه به قم می‌رفتند.

«قریب دو ماه که دارالمؤمنین قم مقرّ رایات نصرت‌آیات بود منزل رابطه‌شناسان روح و بدن، محرمان اسرار جان و تن، مزاج دانان اشخاص صحّت و مرض، حقیقت‌فهمان جوهر و عرض، صاحبان فرهنگ و دانش و دید حکیم محمّد حسین و حکیم محمّدسعید از اشعّهٔ نور آن سایهٔ پروردگار و بهین نتیجهٔ گردش لیل و نهار رشک‌فرمای پرتو خورشید که جهان را سرمایهٔ دید است گردیده»[3].

۱- عبّاسنامه ص ۲۵۵. خلد برین همین گزارش را نوشته است با این تفاوت که درویش محمد صالح لنبانی را در عوض ملارجب‌علی آورده و نوشته شاه به خانه او هم رفته است.

۲- سفرنامه شاردن ج چهارم ص ۱۵۳۰

۳- عبّاسنامه ص ۱۸۷

در سال ۱۰۷۰، شاه هنگام سفر به مازندران شبی در باغ فین کاشان می‌خوابد، سپس به قم آمده و یک‌راست به زیارت قبر حضرت معصومه (س) و پدر رفته و از آنجا به منزل دو حکیم می‌رود: «بعد از تقدیم زیارت به منزل میرزامحمّدحسین و میرزامحمّدسعید طبیب خاصّهٔ شریفه نزول اجلال فرمودند و در ایّام توقّف مکرّر به زیارت آستانه رفته مقرّر داشتند که؛ سه روز متوالی هر روز پانصد قاب طعام و حلوا و پالوده طبخ نموده در مرقد مطهّر نوّاب خاقان رضوان‌مکان به فقرا و مستحقّین برسانند. روز اوّل میهمان میرزا سعید و روز دیگر میهمان میرزامحمّدحسین گشته شیلان مقرّر از سر کار ایشان طبخ شد»[1].

وقتی شاه‌عبّاس باغی معمور را در کنار زاینده‌رود به‌جهت اقامت درویشان اختصاص داد و بر آن شد که تکیه‌ای به نام فیض کاشی بسازد. سرکاری و تولیت این تکیه به حکیم سعید داده شد و وی در آن وقت بیشتر از بیست سال نداشت (سال ۱۰۶۸ یا۱۰۶۹).

«فرمان قضاجریان نفاذ یافت که گنبدی عرش آساب کرسی چهار ذرع مشتمل بر ایوانی که بر رود مزبور اشراف داشته باشد ساخته، مربّعی وسیع از اصل باغ افراز نموده، بیوتات به تکلّف از اطراف آن بنا نمایند؛ که هریک از واردین را مکانی علی‌حده بوده در حین ذکر و وجد و حال در اصل گنبد اجتماع نمایند. و سرکاری عمارت و تولیت آن به میرزامحمّدسعید طبیب خاصّهٔ شریفه تفویض یافت و مقرّر شد که محال مرغوبه که از وجهی بی‌دغدغه بوده باشد خریداری وقف تکیه نمایند که حاصل آن صرف ساکنین آنجا شود»[2].

در سال ۱۰۷۷ شاه‌عبّاس در خسرو آباد دامغان در گذشت. ساعتی قبل از نزع به اطرافیان گفت: شماها مرا مسموم کردید بدانید که جانشین من یک تن از شماها را زنده نخواهد گذاشت. شاردن می‌نویسد: «میرزاصاحب و برادرش میرزاکوچک دو پزشک نامدار و صاحب نفوذ دربار شاه هنگامی که به‌قصد آگاهی یافتن از حال شاه به اندرون رفتند به دو خواجهٔ بزرگ که از حرمسرا بیرون می‌شدند رسیدند و از خبر مرگ شاه و به سخن دیگر از اصغای خبر اعدام خود آگاه شدند. زیرا در ایران سلامت پزشکان دربار به

۱- عباسنامه ص ۲۵۲ ۲- همان ص ۲۵۶

تندرستی پادشاه وابسته است و اگر وی بمیرد طبیبان معالجش را به جرم عدم توانائی در معالجت اگر نکشند دست‌کم تبعید و دارائی‌شان را مصادره می‌کنند»[۱]. دو برادر بر آن شدند که پسر کوچک شاه، حمزه‌میرزا را که هفت سال داشت به سلطنت بردارند و خود را از وحشت صفی‌میرزای بیست ساله پسر ارشد شاه که در اصفهان بود برهانند، و برای اینکه دو وزیر و خواجه‌ها را با خود موافق کنند به سخن آخر شاه که‌گفته بود «مرا مسموم کردید و هیچ کدام از انتقام جانشین من رها نمی‌شوید» اشاره کرده آنان را با خود موافق ساختند. امّا تقدیر، یکی از خواجه‌ها را که از قضا سرپرست پسر کوچک‌تر هم بود به مخالفت برانگیخت و در نهایت صفی‌میرزا به سلطنت نشست. او که به نام شاه سلیمان تاجگذاری کرد زودتر از همهٔ اعیان سراغ دو برادر حکیم رفت. بـه حـدس و احـتمال برخی از مورّخان این دو به قزوین و شاید هم به الموت برده شدند. در میان غـزلیّات حکیم سعیدغزلی هم هست با این بیت:

قزوین به اسیریم گرفتست   از من خبری دیارها را   ۸/۱۳

که به نظر می‌رسد حتماً ولو برای چند روز هم که باشد او در قزوین اسیر زندان بوده است. ولی اغلب نوشته‌اند که شاه آن دو را به قم تبعید کرد و اموالشان را در اصفهان و قم مصادره نمود، از جمله شاردن که در جریان نقل جنازه از دامغان به قم همراه جنازه بود می‌نویسد:

«شاه دستور داد میرزاصالح (؟) و میرزاکوچک در یکی از عمارات دولتی نزدیک حرم مقدّس قم تحت نظر باشند و تا پایان عمر به شکرانهٔ این‌که پس از مرگ شاه فقید کشته نشده‌اند در آن جا به دعاگویی ذات ملوکانه و دوام دولت و سلطنتش بپردازند و میرزامعصوم پسر صدر اعظم و متولّی آستان‌حضرت معصومه (س) دارایی این دو طبیب را ضبط و صورت‌برداری کنند و به دربار بفرستند. شاه برای گذران معیشت سالانهٔ آنان دویست هزار اکو معلوم و مقرّر فرمود که‌این دو باید تا پایان عمر در آن عمارت زندگی کنند و از آن جا بیرون نشوند و به آن وجه قناعت کنند»[۲].

کمپفر نیز در سیاحت‌نامهٔ خود بدون اینکه اسم این دو را ذکر کند همان جریان را به اختصار ذکر کرده است. از جمله اینکه «اطبّا با ترس و وحشت فراوان خبر مرگ شاه را

۱- شاردن ج پنجم ص ۱۶۶۵   ۲- شاردن ج پنجم ص ۱۶۶۵

به وزیر اعظم دادند و گفتند به عقیدهٔ آنها نباید از جمع پسران شاه[1] آنرا که قدرت عمل به استقلال دارد بر تخت سلطنت نشاند، زیرا روزگار همهٔ آنها سیاه خواهد شد».[2]

و باز در جای دیگر می‌نویسد:«در جوار حکیم‌باشی دو حکیم دیگر نیز هستند که به آنها حکیم بزرگ و کوچک[3] خطاب می‌شود. در هیچ کجای دنیا مانند ایران به اطبّا احترام نمی‌گذارند، به‌طوری‌که آنها بین اعیان دارای مرتبه و درجهٔ خاصّی هستند. امّا به محض اینکه شاه چشم از جهان بربندد طرفة العینی نیز سرنوشت آنها دگرگون می‌شود. در چنین صورتی حکما را از دیار می‌رانند و آنها را در تمام عمر در باغی واقع در قم زندانی می‌کنند. البتّه مخفی نباید کرد که این باغی است بزرگ و مجلّل، در عین حال اموال اطبّا ضبط و مصادره می‌شود».[4]

کمپفر گمان کرده است که این باغ بزرگ و مجلّل تبعیدگاه همه اطبّایی است که دچار چنین سرنوشتی می‌شوند. شاردن هم گویا پنداشته است که آنها در عمارت دولتی تحت نظر گرفته شدند، ولی به حدس قریب به یقین این باغ و منزل، خانهٔ مسکونی خود آنها در قم بوده است، چون در همین شهر خانوادهٔ ایشان از ابتدا سکونت داشته است و بسیار متمکّن و ثروتمند هم بوده‌اند. از جمله اینکه هنوز یخچال قاضی در قم مشهور است. در باب این یخچال و ثروت قاضی سعید محمّدتقی‌بیک ارباب در کتاب تاریخ دارالایمان قم[5] در ذکر یخچال‌های قم می‌نویسد: «یکی یخچال قاضی است؛ تفضیل ساختن او چنان است که سالی در آخر تابستان قاضی‌سعید فرستاده بود در نزد صاحبان یخچال باغ رئیس کمال، که این قلیل یخ را به جهت من بگذارید. جواب گفته بودند که کسی که چنین حکم می‌کند باید خود یخچال بسازد. و چون این خبر به سمع او رسیده بود جواب داده بود که راست گفته‌اند، از شدّت تسلّط و کثرت مایه مباشری معیّن کرده بود در دو ماه میزان و عقرب یخچال ساخته شود. یخچالی ساخته‌اند که چنین یخچالی تا

۱- شاه فقط دو پسر داشت صفی‌میرزا و حمزه‌میرزا

۲- کمپفر ص ۴۲

۳- این دو برادر حکیم محمدحسن و محمدسعیدند، ولی حکیم‌باشی شناخته نیست

۴- سفرنامه کمپفر ص ۱۰۱

۵- باب پانزدهم از کتاب مزبور

حالا در قم ساخته نشده»[۱].

از اینجا دیگر از حکیم بزرگ اطّلاعی به دست نیست، ولی قاضی سعید در آثاری که از خود به‌جا گذاشته و تاریخی که به دست می‌دهد پیداست که حبس و تبعیدش طولی نکشید که باز منظور نظر سلطان شد، نه تنها به‌عنوان طبیب که، قاضی دارالموحّدین قم. از آنجا که منصب قضای شهری چون قم شغل بزرگی است، می‌توان اعتبار و احترام او را به حدس دریافت. استاد جلال‌الدّین‌آشتیانی در منتخباتی از آثار حکمای الهی ایران می‌نویسد: «قاضی‌سعید قمی زنده در ۱۱۰۴ هجری قمری؛ یکی از افاضل حکما و عرفای ایران در دوران با برکت سلاطین صفویّه قاضی‌سعیدقمی است که علاوه بر تبحّر در مباحث تصوّف و عرفان و تبحّر در حکمت مشّائی و اشراقی و آگاهی از علوم ریاضی و طب در علم فقه و حدیث و رجال و تفسیر نیز از فضلای زمان خود می‌باشد و بواسطهٔ اطّلاع جامع از علوم نقلی مدّتی به منصب قضا اشتغال داشت و دارای محضر ترافع بود»[۲].

مرحوم مشکوة می‌نویسد: «به قولی از جانب شاه‌عبّاس‌ثانی و به قولی از جانب شاه سلیمان موقعی که در قم بسر می‌برد به قضای قم گماشته شده است این حدس از ظاهر کلام نصرآبادی و آذر هم استنباط می‌شود، از طرفی در زمان شاه‌عبّاس او خیلی جوان بوده و شرایط احراز این شغل را نداشته است. باید پس از طیّ سال‌های حبس و مصادره و تبعید در قم شاه‌سلیمان که طبعاً آدم نرم‌خو و ملایمی بود او را بخشیده و قضای قم را بدو سپرده باشد.

کمپفر[۳] می‌نویسد: «وی بر اثر نرمخویی و ملایمت جبلّی خود نسبت به کسانیکه کارهای خلاف قانون مرتکب می‌شوند شفقت و گذشت نشان می‌دهد.[۴]

به شهادت چند رساله که تاریخ آغاز و انجام دارد او تا سال ۱۰۸۸ در قم بوده است و در یک رساله که به تاریخ ۱۰۸۴ است[۵] از اوضاع زمانه شکایت دارد. علی‌التّحقیق بعد از این سال است که به سمت قضاوت یافته است و تا سال ۱۱۰۷ که در

۱- تاریخ دارالایمان قم ص ۲۸

۲- منتخباتی ازآثارحکمای الهی ایران ص ۲۳۸

۳- کلید بهشت، ص ۹ ح ۳

۴- سفرنامه ص ۶۳

۵- رساله حقیقةالصلوة یا مقاله توحید (ر.ک ص ۸ حاشیه ۳، کلید بهشت)

خاتمهٔ شرح توحید صدوق نوشته است «این کتاب به دست مصنّف آن محمّد مدعوّ بسعید شریف در سال دوم عهده‌داری شیخ‌الاسلامی در دارالمؤمنین قم به پایان آمد»[۱] زنده بوده و دو سالی هم شیخ‌الاسلام بوده است. کسی تاریخ مرگش را ثبت نکرده، ولی نوشته‌اند که در قم مدفون است.

استادان قاضی سعید

نوشته‌اند او و برادرش از قم برای تحصیل به اصفهان آمدندو در نزد ملا رّجبعلی تبریزی (متوفّی ۱۰۸۰) منطق و فلسفهٔ مشّاء تحصیل کردند. برادر او صاحب تفسیری به زبان فارسی بوده است. استاد دیگر او ملاّ عبدالرّزاق فیّاض لاهیجی است که کتب شیخ اشراق را در حوزهٔ تدریس او در قم خوانده است و سرانجام ملاّ محسن فیض کاشانی که در خدمتش علم حدیث و معارف الهی و عرفان تلمّذ کرده است.

هر سهٔ این استادان پیرو روش معمول علمای عصر صفوی بودند، یعنی جمع میان فلسفه و دین و تألیف شریعت و تصوّف می‌کردند. فیض و فیّاض شاگردان ملاصدرایند که اصالت وجودی است و حکیم رجبعلی تبریزی و شاگردش قاضی سعید اصالت ماهیّتی، ولی به قول استاد آشتیانی «آثار او مملوّ است از مطالبی که از صدرا به واسطهٔ فیض اخذ کرده است با انکار مبانی آن فیلسوف اعظم (منتخبات ص ۶۶)» و به همین دلیل آشتیانی معتقد است که افکار متناقض در آثار او زیاد دیده می‌شود و می‌گوید: آنچه که قاضی سعید بر ملاّصدرا اشکال گرفته است همه اشکالاتی است که ملا رّجبعلی در دفاع از مسلک خود (اصالت ماهیّت) بر ملاّ صدرا گرفته است و در مواردی هم چون از فیض و افکار او متأثّر است باز سخنانی آورده است که نقیض مطالب گفته شدهٔ اوست (منتخبات ص ۶۶). از این جهت بعضی از اساتید چندان توجهی به او ننموده و او را غیر متضلّع در حکمت نظری دانسته‌اند. حق اینست که او در تصوّف بیش از فلسفه نظری خبرگی دارد (منتخبات ص ۷۳).

مرحوم میرزامحمّدعلی‌خان بامداد دانشمند و عارف قرن حاضر در مقدّمه‌ای که بر شرح‌الاربعین دارد می‌نویسد: «معلومات عصری را به کمال داشته و بالخاصّه در فنون

۱- شرح توحید صدوق، ج ۳، ص ۶۳۹

ادب و هر دو حکمت مشّاء و اشراق و فنّ حدیث و فقاهت در آن عصر مورد انکار احدی نبود... . ظاهراً انقلاب حال و از صورت به سوی معنی گرائیدن این شخص سعید مرهون برکات و فیّاضی فیض می‌باشد... . خلاصه اینکه سایر جنبه‌های علمی قاضی سعید در جنبهٔ عرفانی او مندکّ شده بلکه هستی خود را نیز در این راه باخته است، جز وحدت حقّه و یک وجود فیّاض نمی‌بیند و در هر باب سکوت اختیار کرده است جز در این موضوع:

حرام باشد با دیگران سخن گفتن　　کجا حدیث تو آید سخن دراز کنم»[1]

از یک جنگ خطّی سه نامه به دست آمده است؛ اوّلی از جانب قاضی‌سعید به فیض در معنی دستگیری و ارشاد. دومی جواب فیض و سومی باز از سوی قاضی، این سه نامه را در زیر می‌آوریم[2] تا عمق نفوذ او در شاگردش را نشان دهیم. عنوان نامه چنین است:

«کتب الفاضل الطّبیب السّدید میرزامحمّدسعید الی العارف الربّانی الالهی»

«این رقیمات پریشان و کلمات شکایت‌بنیان نه از مقولهٔ نامه‌پردازی ادیبان است بلکه در حقیقت بر سیاق عریضه‌ای است که بیماران به امید استعلاج به مسیحادمان نویسند و چارهٔ امراض خود طلبند. پس اگر به ذکر تفصیل جزئیّات امراض ... خوفاً للاطناب نپردازند در بیان کلمات احوال بر سبیل اجمال و حوالهٔ استنباط جزئیّات به حدس طبیب حاذق معذور خواهند بود و اگر با خواست ایجاز بی‌حواس بنابر عدم انتباه اطنابی واقع شود بر ضعف قوّهٔ عاقله که از انواع امراض است حمل باید فرمود. بعد از آن در مقام تداوی قوّهٔ عاقله آمده، به مقتضای صواب، نسخهٔ علاج که عبارت است از جواب، خواهند نوشت تا به برکت آن تشفّی حاصل شود ان‌شاءاللّه‌الحکیم، تا به حد تمیز رسیده و گرفتار علایق جسمانی و مشاغل دنیوی که ظاهر است نشده، نقد فرصت که ذخیرهٔ ایّام حساب و دستاویز راه نجات است نسبت به امور ضروری کلّی مصروف، که تقصیر است در بازار با شایستگی سرمایه اسراف و تبذیر.

زهی غفلت که چشم از نقطهٔ اعتدال که مردمک دیدهٔ استقامت احوال است پوشیده داشت و خود را در همهٔ امور از ندانستگی دانسته در معرض کشاکش افراط و

۱- شرح‌الاربعین چاپ سنگی ۱۳۱۵ مقدمه ص ۴۲ و ۴۳

۲- جنگ شماره ۴۶۰۲ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

تفریط انداخت. از نابلدی پای بینش در سفر آغاز به انجام از سیر بر خط مستقیم که در حقیقت صراط قویم است پیچیده، لاجرم در دائرهٔ خطوط منحرفه که در طریقت تباهی و گمراهی است افتاده، گاهی به پایهٔ افراط خود را در اوج جهالت می‌بینم و گاهی در مهبط تفریط در اسفل‌السّافلین بطالت سیر می‌کنم. طرفه‌تر آنکه با کمال این سرگردانی و نقصان رؤیت به واسطهٔ تدافع ادلّه و تکاثر اسئله و عدم اعمال قوّه عقیله ـ که از استعمال سایر قوای متخالفهٔ او ناشی شده ـ به خاطر می‌رسد که قطع نظر از طریقهٔ نظر باید کرد و از صناعت میزان که معیار حقّ و باطل است چشم پوشید و مسلک برهان را تنها راه یقین ندانست، بلکه در اکثر مواقع از مکاشفه و وجدان استعانت باید طلبید، و چون در این طریقه مکاشفات متعارضه می‌باشد و امری که ممیّز حق از باطل باشد ـ چنانچه منطق در علم نظر این کار می‌کند ـ نیست، باز به خاطر می‌رسد که این مسلک نیز اعتماد را شایان نباشد.

بناءً علی هذا روز به روز حیرت بر حیرت که معظم امراض نفس نظری است می‌افزاید و به مقتضای «الغریق یتشبّث بالحشیش» گاهی دست به حبل‌المتین برهان می‌زند و گاهی در وادی عیان می‌پوید و در هر دو حال تسکین در اضطراب و تشفّی در التهاب نمی‌یابد، بلکه آناً فآنٍ اضطراب بر التهاب و التهاب بر اضطراب می‌افزاید و نمی‌داند که در این میانه به کدام طرف مایل شود.

فتاده‌ام به میان دو دلبر و خجلم

مأمول آن‌که به مقتضای اشفاقی که آن مخدوم را به خادم و کامل را به ناقص می‌باشد بالطّبع طریقهٔ ارشاد را مسلوک داشته، رهنمای گمراهان شوند و در این باب اشاره‌ای چند از صواب به جواب بپردازند که شاید به این وسیله توفیق سعادت ابدی یافته، از ظلمت‌کدهٔ جهل خلاص شده، سالک مسالک حق گردد. ایشان را نیز به ازای این کرامت حظّی از صواب خواهد بود.

چون ... ارشاد واجب است احتیاج به مبالغه در کلام نیست. والسّلام من اتّبع الهدی

(۲)

نامهٔ شریف قرّةالعین‌الحبیب فی الله میرزامحمّدسعیدفتح‌الله عین قلبه بنورالبصیرة رسید و بعد از اطّلاع بر مضمون آن مسرّتی دست داد و مسائتی روی نمود.

امّا سبب مسرّت اشتمال آن بر تیقّظ و آگاهی آن برادر روحانی و تأسّف ایشان بر فوت وقت و ضیاع سرمایه‌ای که به صرافت آن افتاده‌اند و داعیهٔ وصول به کمال که در ایشان پدید آمده و درد طلب و شوق که روی نموده، زادهٔ الله شوقاً و تعطّشاً الیه، چه این دردی است که سرمایهٔ همه درمان‌هاست و قفلی است که مفتاح کنوز سعادت دلها و روانهاست. غمی است که به دعا باید خواست و دردی است که به دوا تحصیل باید نمود.

کفر کافر را و دین دین‌دار را ذرّه‌ای دردت دل عطّار را

در ازمنهٔ سابق اصحاب این درد بسیار بوده‌اند و طبیب آن کمیاب، و دراین اعصار صاحب آن کمیاب است و طبیب آن مفقود.

دوای درد عاشق را مگر یابم نشان از کس
در این بازار در دکّان هر عطّار می‌گردم
نیامد بر منش رحمی طبیب عشق راهرچند
در این بازار عطّاران من بیمار می‌گردم

امّا سبب مسائت وقوع ایشان در بیدای حیرت نظّار که به سبب تصادم شکوک و تعارض ادلّه می‌باشد، چه این حیرتی است مذموم و خلقی است نامحمود، والیه اشارالحلاّج بقوله:

من رامه بالعقل مستر شداً اسرحه فی حیرة یلهو
و شاب بالّتلبیس اسراره یقول فی حیرته هل هو

و حیرت محمود حیرت اولوالابصار است که از توالی تجلّیات و تتالی بارقات در مشاهدهٔ کبریاء و عجائب ربوبیّت حاصل می‌شود و الیه اشاره من قال: ربّ زدنی تحیّراً فیک و من قال:

قد تحیّرتُ فیک خُذبیدی یا دلیلاً لمن تَحَیَّر فیک

در تو حیرانم و اوصاف و معانی که تراست واندر آن کس که ترا بیند و حیران تو هست

چنانچه آدمی را ظاهر دو چشم است که به آن عالم شهادت را می‌بیند در باطن

نیز دو چشم است که به آن عالم غیب را تواند دید اگر گشوده باشد. لیکن اکثر مردمان را آن دو چشم باطن بسته است. لهم اعین لا یبصرون بها. و فی‌الحدیث: «ما مِن عبدٍالاّ و لقلبه عینان و هما غیب یدرک بهما الغیب، فاذا اراد الله بعبد خیراً فتح عینی قلبه فیری ما هو غائب عن بصره.» و تا آن چشم باطن گشوده نشود علم به هیچ چیز او را حاصل نمی‌تواند شد مگر به تقلید. و اگر تقلید را کما هو حقّه کند بمحوضة من غیر تصرّف فیه بعقله‌الناقص کان من المفلحین. سعی باید نمود که آن چشم باطن گشوده شود کار همین است و دوای همهٔ دردها این، و چون این کار به حصول پیوست نه استعانت به برهان در کار است و نه رجوع به میزان، نه تدافع براهین می‌ماند نه تعارض مکاشفات روی می‌دهد بلکه همه عیان در عیان است و اطمینان در اطمینان، و تعاضد شواهد و تصادق بیّنات و تحصیل این بصیرت به فکر و نظر و ممارست بر براهین عقلیّه نمی‌شود بلکه هر چند حرص در آن بیشتر کند ظلمت و حجاب بیشتر می‌شود و شکوک و شبهات افزون‌تر می‌گردد و از مقصد دورتر می‌افتد.

فلسفی خود را از اندیشه بکشت   گو بدو کو را سوی گنج است پشت

و انما یحصل بفراغ القلب و صفاءالباطن و التّجافی من دارالغرور و الانابة الی دارالخلود و التّأهب للموت قبل نزول الفوت و تخلیةالنفس عن الرذائل و تحلیتها بالفضائل و متابعة الشّرع و التأدیب بآدابه و ملازمة التقوی و تحمّل الثقال فی طریق الوصال و ملازمة الذّکر فی الخلوة حتی ینّورالقلب و ینجلی مِن صدأ الشهوات النفسانیة و الخواطر الشیطانیة و طلب الحظوظالدّنیویة و تحصل له الجمعة فیکون الهموم هماً واحداً فحنیذ یصیر القلب صافیاً مستعداً قابلا لاصناف العلوم الکلیّة الحقیقة فینطبع العلوم النّظریّة بحقائقها فی مرآت سّره بادنی فکرة فلاینظر الی شیئی الّاظهرت له حقیقة ظهور الجری منه مجری العیان، فلو کشف الغطاء ما ازداد یقیناً. و هذا من باب الهدایة التی تمدّها الا نابة کما قال الله تعالی:

یجتبی الیه من یشاء و یهدی الیه من ینیب

و الاجتباء للانبیاء و الاولیاء و الهدایة للعلماء و الحکماء. و ما لم تبلغ النفس هذه المرتبة لاتکون حکیماً، لأن الحکمة من مواهب الله تعالی: یوتی الحکمة من یشاء و من یؤتی الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً.

و الدلیل علی ذلک کله من الکتاب و السّنة کثیر، قال الله سبحانه: واتقواالله و

یعلمکم الله. ان تتقّوا الله یجعل لکم فرقاناً - ای بین الحق و الباطل - و من یتّق الله یجعل له مخرجاً. و من یؤمن بالله یهد قلبه و الّذین جاهدوا فینا لنهدیّنهم سبلنا.

لیس العلم بکثرة التّعلم، انّما هو نورٌ یقذفه الله فی قلب من یرید أن یهدیه.

و فی‌الحدیث: العلم نور و ضیاء یقذفه الله فی قلوب اولیائه و نطق به علی لسانهم: الجوع سحاب الحکمة فاذا جاع العبد ینظر بالحکمة.

من اخلص لله اربعین صباحاً ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه.

من علم و عمل بما علم ورثه الله علم مالم یعلم.

و فی کلام امیرالمؤمنین صلوات الله علیه: انّ من احبَّ عبادالله الیه عبداً اعانه تعالی[1] فاستشعر الحزن و تجلبب الخوف فزهر مصباح الهدی فی قلبه { الی ان قال } قد خلع سرابیل الشهوات و تخلّی من الهموم الّاهماً و احداً انفرد به فخرج عن صفة العمی و مشارکة اهل الهوی و صار من مفاتیح ابواب الهدی و مغالیق ابواب الردی، قد ابصر طریقه و سلک سبیله و عرف مناره و قطع غماره و استمسک من العری باوثقها و من الحبال بامتنها فهو من الیقین علی مثل ضوء الشّمس.

و فی کلام آخر له علیه السّلام: قد احیی قلبه و امات نفسه حتی دقّ جلیله و لطف غلیظه و برق له لامع کثیر البرق فابان له الطّریق و سلک به السّبیل و تدافعنه الابواب الی باب السّلامة و دارالاقامة و ثبتت رجلاه بطمأنینة بدنه فی قرار الامن و الرّاحة بما استعمل قلبه و ارضی ربّه. الی غیر ذلک مما لیس هنا محل ذکره.

و اعلم انّ من اراد الله به خیراً من الطّالبین یسّر الله له شیخاً من اهل هذا الطّریق یتولّی تربیته فی طریق الحق و اطال علیه الطّریق و حصل علی التّعویق و تزلزل قدمه فی طریق الارادة فلوا جهد نفسه ما خرج عن متواطی العادة. الّلهم الا ان یستعمل ما قرروه و یلزم نفسه ما اسلبوه فبتصحیح البدایات تنال الغایات و بتأسیس القواعد تعلوا السّریّات «افمن اسّس بنیانه علی تقوی من الله و رضوان خیرا سمن اسّس بنیانه علی شفا جرف هار؟». فعن الله فاعقل و عن رسول الله (صلّی الله علیه و آله) فاسمع. «و من یشاقق الرّسول من بعد ما تبیّن له الهدی و یتّبع غیر سبیل المؤمنین لولّه ما تولّی. او ان هذا صراطی مستقیماً فاتّبعوه و لاَ تتّبعوا السّبیل فتفرّق بکم عن سبیله، ذلکم و صّاکم به قل ان کنتم

۱- در نهج‌البلاغه: اعانه الله علی نفسه

تحبّون الله فاتّبعونی یحبّکم الله». و من عرف ما یطلب هان علیه ما یبذل، و من طلب نفیاً خاطر[1] بالنفیس. و من طلب الحسناء لم یغلها المهراء، اذا سأم الفتی برق المعالی، فاهون فنبت طیب الرّقاد، و من کان لله کان الله له.
هذه الجادة فاین سالک؟ هذه الرّغائب فاین الطّالب؟ هذا قمیص یوسف فاین یعقوب؟ هذا طور سیناء فاین موسی؟ هذا ذوالفقار فاین ابوالحسن علی الکرّار؟ هذه الاشارات فاین الجنید و الشّبلی؟ هذه مراتع الزّهد فاین ادهم؟ این القوم؟ یا قوم مالی اری الدّیار و مبیت من القوم الدّیار؟

قف بالدّیار فهذه آثارهم تبکی لاحبة حسرة و تشویقاً

و هذا یا اخی شیئی لاینال بفضل الله و رحمته، و الله یختصّ برحمته من یشاء. و لیس کلّ من هم سلک و لا کلّ من سلک وصل و لا کلّ من وصل سکن. «و ما کلّ عاد نحو قصد یناله»، «و لا کلّ من زار لحمی سمع الندا». و انّما هی عنایات ازلیّه و مواهب ربانیّه، جری فی الابد ماجری فی الازل، و من زار لحمی سمع الّنداء. وانّما هی عنایات ازلّیة و مواهب ربّانیّة، جری فی الابد ماجری فی الازل، و من سلب خلقه القبول ازلالم یکن لها لا بساً ابداً و من لبسها ازلالم یسلبها ابداً.

علی مثل لیلی یقتل المرء نفسه و خلعة ان بات من لیلی علی النّاس طاویاً
در غرور این هوس گر جان دهم به که دل در خانهٔ دکان نهم

ولیکن فهمک عن الله و اخذک من الله و سعیک لله و لا تقف علی الصور دون المعانی و مع البیّنة دون المبانی و لا تشتغل عن الواحد بالمثالث و المثانی. و السّلام علی من اتّبع الهدی.

(۳)

شادم که دوا درد مرا سود ندارد بیماری عشق است که بهبود ندارد

و اکسیر تمنّای قلوب و نسخهٔ علاج بیماری این مجذوب که نگاشتهٔ کلک سلک شده بود صحّت‌افزای دردمندان شد.

یا رب از پا در نیفتد آن‌که دست ما گرفت

۱ـ جاد

دیده را از مطالعهٔ سوادش سرمهٔ بینش حاصل شد و دل را از مشاهدهٔ بیاضش روشنایی صبح سعادت به نظر آمد. امّا چه فایده که از علایق جسمانی نه آن قدر آلودگی به هم رسیده که کیمیاگر کار تواند کرد و مشاغل دنیوی آن قدر فرصت نگذاشته که لحظه‌ای در علاج دردمندی‌ها توان کوشید. با این همه آلایش، صفای قلبی کی میسّر است و با احتیاج به اکثر خلق خلوت حضور کرا مقدور؟ خلوت در انجمن امری است دشوار و کناره‌گیری در میان کاری است به غایب صعب.

فریاد نمی‌رسد به فریادرسی　　　فریادرسی مگر به فریاد رسد

اگر عملی تواند کرد ناشایست خواهد بود و اگر کاری از دست بر آید به کاری نخواهد آمد. راهی که نموده بودند مظنون شده بود الاّ آن‌که آن مسلک دیگر را هم دخیل می‌دانستم، بناءً علی هذا به قدر فرصت به آن بارکشی(؟) می‌کردم، الحال آن ظنّ تقلید یقین شد و آن دخیل معلوم شد که بیکار است امّا چون به از بیکاری هنوز از دست نگذاشته، گاهی هم مشغول آن می‌باشد.

طرفه‌تر آن که گرفتار خواسته قدیم که چون ... در چراگاه دواب شده‌ام. باآن که هیمه عدم انتفاع از آن یقینم شده بود لهذا تا حال خود را مشغول آن ساخته بودم و گاهی به ازای شرح اشارات و الهیّات شفا می‌گذرانیدم. امّا چون اسباب بی‌توفیقی در این اوقات دستی به هم داده بی‌اختیار گرفتار آن شده‌ام نمی‌دانم به کجا منتهی خواهم شد.

این گفتگوها بی‌فایده است. امید که خدای تعالی توفیق تأدّب به آداب فرموده بدهد. امّا از التفات ایشان به همین قدر اکتفا نمی‌کنم، به غیر از توجّه باطن اشاره‌های ظاهری نیز می‌خواهم.

از آن لب کام دل می‌خواهم و بسیار می‌خواهم
که از حسرت دلم نازک شد و بسیار نازک شد

زیاده چه نویسد. عمرت زیاد باد[1].

دیگر استادان در باب شاگردی قاضی سعید در محضر فیّاض‌لاهیجی جز مرحوم بامداد[2] و استاد سیّدجلال‌الدّین آشتیانی[3] که او را شاگرد فیّاض گفته‌اند تازه‌ترین

۱- مکاتبات فیض و قاضی سعید، بتصحیح مدرسی طباطبائی مجله وحید شهریور ۱۳۵۲.

۲- مقدمه شرح‌الاربعین چاپ سنگی　　۳- منتخبات آثار الهی

کتاب تحقیقی که بحث از زندگی قاضی کرده است به دلیل نبودن نام این استاد در آثار شاگرد شک کرده و این حدس را رد می‌کند[۱]، حال آنکه هم در دیوان اشعار فیّاض و هم در میان باقی‌ماندهٔ شعرهای قاضی سعید چندین قطعه بین این دو نفر به خطاب و جواب گذشته است.[۲] و در مقاطع چندین غزل نیز اسم یکدیگر را برده‌اند.

شاگردان

قاضی سعید شاگردی به نام مهدی داشته است که شرح توحید صدوق را بر قاضی قرائت کرده و در حواشی این کتاب برخی توضیحات به امضای مهدی مسطور است. مصنّف در صفحهٔ آخر کتاب در حاشیه به همین شخص روایت کتاب را اجازه داده است و از او چنین یاد می‌کند:«السّید الجلیل و المولی النّبیل ذوالنّسب الفائق و الفضل الرّائق لازال کاسمه مهدیّاً فی الاولی و الآخرة...... کتب بیده العبد محمّدسعید الشّریف». شاگرد دیگرش کاظم‌بن‌آقاصادق از شعرا و نجبای قم است که چند بیت شعر او در آتشکدهٔ آذر مضبوط است.

دو فرزند هم از او نام برده‌اند یکی مولی‌صدرالدّین که متکلّم بوده و در حضرت معصومه (س) اصول کافی درس می‌داده و بعدها منصب پدر (قضاوت) را در آذربایجان احراز کرده است[۳] و یکی هم ملقّب به جمال‌الدّین که او هم فاضل و قاضی قم بوده است.[۴]

۱- شرح توحید صدوق و شرح‌الاربعین مقدمه، ص ۴۲

۲- ر.ک دیوان فیاض لاهیجی تصحیح امیر بانو کریمی، مقدمه، ص ۱، ج ۴

۳- کلید بهشت به نقل از هدیه‌الاحباب ص ۲۱۵ و روضات‌الجنات، صص ۳۰۳-۳۰۲

۴- نقل از مقدمه بامداد

آثار قاضی سعید

جز دو کتاب کلید بهشت و اسرارالصّنایع که به فارسی است بقیّهٔ نوشته‌های قاضی‌سعید به‌زبان عربی است. مسائل کلامی و حکمی و آرای متکلّمان و فلاسفه و کلمات محدّثان و مفسّران را با ذوقیّات عرفانی و مواجید علما به هم آمیخته است و در این طریق به آیات و احادیث مخصوصاً احادیث منقول از اهل بیت (ع) استناد کرده است و در بیان معانی کلمات وارد از اهل یبت به تأویلات عرفانی بیشتر از آنچه ملا ًصدرا در شروح و تعلیقات خود بر مأثورات ولویه بیان نموده پرداخته است. فکر قاضی و قریحه او بالذّات متوجّه مباحث عرفانی است.

۱- مهم‌ترین اثر او **شرح توحید صدوق** است و علی‌الظّاهر باید اولین کتابی باشد که با آن شروع کرده است، منتها در عرض این کار کتاب‌ها و رسالات دیگری هم داشته است. شروع به تصنیف این کتاب باید چند سال قبل از ۱۰۷۹ یعنی سال شروع کتاب دیگرش به‌نام شرح‌الاربعین باشد. شرح توحید صدوق شاهکار نفیس اوست و در سه جلد به چاپ رسیده است.

۲- **شرح‌الاربعین** که عبارت است از بیست‌وهفت حدیث از احادیث مشکل اهل بیت مربوط به معارف الهی و راجع به اصول دیانت است که انتخاب کرده و به مذاق خود که بیشتر رنگ عرفانی دارد تفسیر نموده است. در مقدّمهٔ این کتاب می‌نویسد: خادم شرع مبین محمّد مدعوّ به سعید شریف به حکم روشنایی که از معدن وحی و حکمت و ائمّهٔ دین گرفته‌ام به‌یاری خدا و تأیید او حلّ مشکلات این احادیث بر من آسان گشته است و در این هنگام سی سال از عمرم می‌گذرد. پس شروع به تصنیف این اثر سال ۱۰۷۹ می‌شود. و در این کتاب در چهار موضع به کتاب شرح توحید ارجاع داده است و نیز در بعض کتب و رسالات دیگر هم باز به شرح توحید ارجاع داده است.[۱]

۳- مقالهٔ **توحید** یا رسالهٔ **حقیقةالصلوة** که در حاشیهٔ شرح هدایه ملا صَدرا در سال ۱۳۱۳ شمسی به چاپ رسیده است و تاریخ ختمش ۱۰۸۴ هجری قمری است.

۴- کتاب **اسرار العبادات و حقیقةالصلوة** که مؤخّر بر سال ۱۰۸۹ تألیف شده و در سال ۱۳۳۹ شمسی مرحوم سبزواری آن را تصحیح و چاپ کرده است.

۱- مقدمهٔ کلید بهشت ص «یا» متن و حاشیه

۵- **حاشیه بر اثولوجیا**[۱]

۶- **کلید بهشت** به فارسی در حکمت و کلام نوشته در سال ۱۰۸۵ که مرحوم مشکوة آن را چاپ کرده است.

۷- **اسرارالصّنایع** به فارسی در فلسفهٔ مفصّل علوم به سال ۱۰۸۰.

۸- **شرح حدیث غمامه** که به تصریح مصنّف در سال ۱۰۹۹ شروع به نوشتن کرده است.

۹- **اربعینیّات** که باید چهل رساله باشد، ولی بیش از ده رساله توفیق اتمام نیافته است.

صاحب روضات‌الجنّات می‌نویسد: این کتاب مجموعه‌ای از بهترین کارهای قاضی سعید است و شرح آن این‌که وقتی او پس از دوران تبعید به اصفهان رفت (۱۰۸۹)، به قصد جمع‌آوری رساله‌های متفرّقی که نوشته بود در یک مجموعه به این نام همّت کرد و در مقدّمه تصریح به اشتمال آن بر چهل رساله کرده است، مع‌هذا بیش از ده رساله نتوانسته گردآوری کند. این رساله‌ها غالباً دارای تاریخ شروع و ختم است بدین قرار؛

۱-**روح‌الصّلوة** که به استادش فیض هدیه کرده است.

۲- در **حقیقت اختلافات** واقع در قراآت هفتگانهٔ قرآن که در سال ۱۰۸۹ در شهر قم به نگاشتن آن شروع کرده و پس از بیست وشش روز آن را تمام کرده است.

۳- **فوائد رضویّه** که نوشته شده در سی‌وپنج سالگی (۱۰۸۴) در خواب شرح این حدیث به من الهام شد(روایت رأس‌الجالوت) و در سال ۱۰۹۹ آن را به قلم آوردم.

۴- **مرقاةالاسرار** در ربط حادث به قدیم و حدوث عالم که می‌نویسد در ۱۰۸۴ در وطنم قم پس از اینکه سی‌وپنج سال داشتم آن را نوشتم.

۵- **نفحات‌الهیّه** رساله‌ایست مسجّع در حکمت اشراق که در محرّم ۱۰۸۴ نوشته شده و نزدیک نوروز سال ۱۰۸۹ به مجموعهٔ اربعینیّات ملحق شده است. به نوشتهٔ خود مولّف در زمان توقّفش در اصفهان در زمان سلطان اعظم شاه‌سلیمان خلّد الله

۱- اثولوجیا منسوب به ارسطوست، اما استاد سیدجلال‌الدین‌آشتیانی آن را منسوب به افلاطون یا فلوطین حکیم اسکندرانی می‌داند.

ملکه.

۶- **انوار قدسیّه** در ۱۰۸۵ در قم تمام شد و در ۱۰۹۹ در اصفهان به مجموعه ملحق شد.

۷- **مقصد اسنی** در تحقیق ماهیّت و وجود در ۱۰۸۸ در قم تمام شد و در ۱۰۸۹ در اصفهان به مجموعه افزوده شد.

۸- **رسالهٔ ورودیّه** در واقعهٔ معراج در ۱۰۹۹ در اصفهان به مجموعه پیوست.

۹- ترجمهٔ رساله‌ای از استادش ملّارجبعلی تبریزی از فارسی به عربی بنام **برهان قاطع و نور ساطع** که در سال ۱۱۰۰ به مجموعه اضافه شد.

۱۰- **طلایع و بوراق** که در سال ۱۰۹۵ شروع به نوشتن کرده و در ۱۱۰۲ به مجموعه ملحق شد.

قاضی سعید در باب راز معنوی کعبه و ارتباط آن با مسئلهٔ امامت و ائمّهٔ اثنی‌عشر نظریّه‌ای دارد بس جالب توجّه. او در رساله‌ای که دست‌نویس خطّی آن موجود است در باب خانهٔ کعبه و راز معنوی آن سخن گفته است. مرحوم هنری کربن در مقاله‌ای که به‌سال ۱۹۶۵ در مجلّه‌ای در زوریخ به چاپ رسانده است بیان می‌دارد که وی از رؤیت کعبه به یاری تخیّل خویش راز شکل مکعّبی خانهٔ خدا، حجرالاسود و مناسک حج را دریافته است و معنی باطنی و سرّی حج و طواف خانه خدا را بیان کرده است. او با شهود و ملاحظهٔ صورت‌هایی در عالم برزخ، شکل معنوی خانهٔ خدا و طواف حج را رؤیت کرده است. قاضی سعید با توسّل به اصول و مبانی علم تطابقات، ضرورت دوازده بودن تعداد امامان را در باطن سازمان و تشکیلات عالم وجود پیدا کرده است، دوازده تنی که قیّم بالقرآن و معنای باطنی وحی الهی‌اند. در این تطابق برهانی دارد که به آن برهان عرشی می‌گوید و اظهار می‌دارد که شکل عرش معادل و مطابق شکل کعبه است، اوّلین موجودی که در عالم علوی از اصل اعلی فیضان می‌کند نورالانوار است که اسامی دیگرش عرش و عقل و نور محمّد است و همین نور است که به صورت محمّد(ص) فاطمه(س) و دوازده امام(ع) بر عالم خاکی نازل و فایض می‌گردد.

عرش به چهار حد محدود است: اوّل - آخر - ظاهر و باطن، دو تای اوّل معنی زمان و دوم معنی مکان است. نقطهٔ اصل معرفت یا عرش منتهی به چهار نقطه یا چهار پایه و تکیه است که آن را حاملان عرش می‌گویند و در برخی کتب شیعه این چهار حامل

انوار چهارگانهٔ عرش و رنگ هر یک اصل و منشأ یکی از نواحی وجود است که به آن رنگ مربوط می‌گردد؛ رنگ‌های قرمز - سبز - زرد و سفید، اوّلین موجودی که بر عالم خاکی نازل می‌گردد آب اوّلیه است که از لحاظ وجودی قبل از آب (عنصر تشکیل‌دهندهٔ عالم جسمانی) قرار گرفته است.

آب اوّلیه به مجموعه مخلوقات معنوی و مادّی که دارای تعقّل باشند اطلاق می‌شود و ازین بابت که عقل و معقول تشکیل وحدت خاصّی را می‌دهند گاهی اوقات آب مذکور را به‌نام عرش نیز می‌خوانند به دستیاری امامت که مفهوم باطنی و در حکم قلب نبوّت است. عرش که همان نور محمّدی است بر روی آب مستقرّ می‌شود و برای این استقرار باید که آن دوازده بشر نوری یا دوازده شخص مقدّس در عالم وجود داشته باشند و محدود کردن تعداد ائمّه به دوازده مستلزم این است که امام دوازدهم غائب باشد. قاضی سعید شکل مکعّب کعبه را نمایشگر پیوند صورت معنوی و مادّی واقعیّات تصوّر می‌کند و آن را همچون فیضان یا تجلّی واحد ذات باری قلمداد می‌کند. به تعبیر دیگر آن را نظیر یک آدم یا انسان کامل می‌داند که در حکم وکیل یا نایب (ولی) پروردگار است. او معتقد است که خانهٔ کعبه عالم محسوس و عوالم فوق حس را با یکدیگر مرتبط می‌کند. در باب معنی باطنی و سرّی طواف خانهٔ خدا می‌گوید: ورود در خانهٔ کعبه در حکم دست‌یافتن به کلیدی است که به کمک آن انسان عارف و معنوی به متحقّق ساختن و تعلیم نفس خود قادر می‌گردد، در کعبهٔ عرش که معبد نامرئی است، انسان به ملجأ خود می‌پیوندد و از همین جاست که انسان رانده از خانهٔ خود با عوالم علوی مربوط می‌گردد و از ورای چنین کسی است که ذات باری جهان را می‌نگرد و با آن مربوط می‌شود.[۱]

۱- نقل با تصرف و تلخیص از مجلهٔ معارف شماره‌های ۲۳ ، ۲۴ ، ۲۵ ؛ سال ۱۳۵۴ و ۱۳۵۵

قاضی سعید شاعر

دانشمندان دورهٔ صفوی جز علم گوشهٔ چشمی هم به ادب داشتند و محض تفریح خاطر و تازگی دماغ شاعری هم کرده‌اند، همچنان که خیّامِ عالم و ریاضی‌دان کرده است. از جمله معتبرترین علمای این زمان ملّامحسن فیض کاشانی و ملّاعبدالرّزاق فیّاض لاهیجی را می‌توان نام برد که هریک دیوانی مشحون به انواع سخن و چه بسیار ابیات لطیف و دلچسب دارند. ثالث اینان قاضی سعید قمی است که در ابتدای حال بیشتر به طب و سپس به فقه و حکمت و کلام و عرفان مشهور است و صاحب آثار ارزنده‌ای است، وی برخلاف همکار سلف خود حکیم شفائی اصفهانی پزشک شاه عباس کبیر که بشاعری شهره است و در زمرهٔ پیشگامان طرز سخن اصفهانی یا هندی به‌شمار می‌آید در شاعری نام و عنوانی ندارد، هر چند که تذکره‌ها او را در عداد شاعران صاحب دیوان نام برده و ابیاتی از وی ثبت کرده‌اند.

محمّد طاهر نصرآبادی که با او معاصر است می‌نویسد: «میرزا محمّد سعید خلف ارجمند مرحوم حکیم محمّد باقر قمی است، با بندگان میرزامحمّدحسین برادرش که ملکی است بصورت بشر در سبک اطّبای پادشاه جنّت‌مکان شاه عبّاس ثانی منسلک و به شرف مصاحبت و مجالست مشرّف بوده. مجملاً نیکو اخلاق و پسندیده صفاتند، طبعش در اکثر علوم خصوصاً حکمت نظری متین و خامهٔ تقریرش در ترتیب نظم نمکین ... الی آخر. اشعار آن جناب بدین موجب تحریر یافت»:[1]

در انتظارت ای ثمر دل شکوفه‌وار
چشمم سپید گشت و تو در دیده‌ای هنوز

مخور فریب کرامات این تهی مغزان
که گر بر آب روند از هواست پنداری

مرد رفعت‌جوی را ناراست بودن لازم است
خم شود هرکس که از پستی به بالا می‌رود

۱- نصرآبادی ج اوّل ذیل شماره ۲۹۵

عندلیبان چون طواف گلشن آن کو کنند
دست گلچین ترا چون دستهٔ گل بو کنند
چون آب زلال است که از ریگ برآید
راه من و مقصود همین فاصله دارد
نرگسی پنداشتم می‌چینم از گلزار غیب
از تماشای جهان چشمی که برمیداشتم
پاک طینت را کمالی نیست دانشور شدن
هیچ حاجت نیست خاک کربلا را زر شدن
شیشه نُه چرخ را بر طاق نسیان چیده‌ام
این چنین آیین کنند آزاد مردان خانه را

با توجه به اینکه نصرآبادی با قاضی‌سعید هم‌روزگار است(او در ۱۰۸۳ تألیف این تذکره را آغاز کرده و در ۱۱۱۲ فوت کرده است)، تنها دو بیت از نه بیت بالا در دیوان حاضر به‌دست آمد، بدین قرار:

عندلیبان چون طواف گلشن آن کو کنند   دست گلچین ترا چون دستهٔ گل بو کنند

که به جای عندلیبان لاله‌رویان ضبط کرده است و بیت زیر

چون آب زلال است که از رنگ برآید   راه من و مقصود همین فاصله دارد

که در دیوان «خون آب زلال است که از رنگ بر آید» ضبط است و صورت صحیح هم ضبط دیوان است، نه آنچه نصرآبادی نوشته.

آذر در دانشکده می‌نویسد:[1] «حکیم سعید خان از اهالی آن دیار و با کثرت مراتب حکمی خصوص حکمت نظری مربوط ... صاحب دیوان است از دیوان ایشان این چند بیت انتخاب و ثبت شد

مخور فریب کرامات این تهی‌مغزان   که گر بر آب روند از هواست پنداری

که این بیت در نصرآبادی هم هست و ابیات زیر که هیچ کدام در نصرآبادی نوشته نشده و پیداست از مأخذ دیگری روایت کرده است:

۱- آتشکده ص ۱۲۴۲

طفل من رسم دل‌آزاری نمی‌داند هنوز غنچهٔ گل را بجای سنگ بر دیوار ریخت
عشقم ز دل خراب پیداست چون حسن تو کز نقاب پیداست
بیداری من شب فراغت زآن نرگس نیم‌خواب پیداست
ز بوی گل سحر از خویش رفتم گمان بردم که گرد راه یارست
بر باد رفته‌ایم ز کوی تو و هنوز چشم زمانه در پی مشت غبار ماست
داده‌ام دل به وحشی‌یی که هنوز به نگاه خود آشنا نشده‌ست

از این بیت‌ها اوّلی ضمن غزل شمارهٔ ۶۸ آمده و به‌جای دیوار، دیوانه نوشته شده است. دوم و سوم در غزل ۷۱، چهارم در غزل ۷۸ (به جای «خویش» «هوش»)، پنجم در غزل ۶۸ و بیت آخر در غزل ۹۳ دیوان حاضر ضبط شده است.

مرحوم دکتر سادات ناصری در حواشی مفصّلی که بر آتشکده دارد تعدادی از بیت‌های قاضی سعید را که در تذکره‌های دیگر پیدا کرده آورده است که ما نیز در انتهای این دفتر آن بیت‌ها را خواهیم آورد.

روز روشن و تذکرهٔ غنی هر دو نوشته‌اند «محمّد سعید خان قمی ابن میرزا باقر از اطّبای سرکار شاه‌عبّاس ثانی بود و در آخر عمر حکیم تخلّص اختیار نمود و این چهار بیت از اوست

شیشهٔ نه طاق را بر طاق نسیان چیده‌ام
این چنین آیین کنند آزادمردان خانه را
چه غم ار فلک بپای خم می‌نهشت ما را
سر خم ز ماست روزی که کنند خشت ما را
مخور فریب کرامات این تهی مغزان
که گر بر آب روند از هواست پنداری
مرد رفعت جوی را ناراست بودن لازمست
خم شود هر کس که از پستی به بالا می‌رود[1]

که سه تای آن با نصرآبادی مشترک است جز این بیت

۱- تذکرهٔ غنی زیر نام سعید و حکیم سعید خان

چه غم ار فلک بپای خم می‌نهشت ما را
سر خم ز ماست روزی که کنند خشت ما را

که در دیوان هم نیست.

لطائف‌الخیال نوشته است در جواب این بیت قاضی سعید
جواب آن غزل میرزا سعید حکیم است
که عشق در دل غم‌پیشه شیشه شیشه شراب است

علی‌قلیخان والهٔ داغستانی صاحب ریاض‌الشّعرا نوشته است دیوان قاضی متداول و قریب ده هزار بیت بوده در شعر تنها و سپس سعید و گاهی حکیم تخلّص می‌کرده.

روضات‌الجنّات از روی روایت ریاض‌الشّعرا نوشته «دیوان تنها قمی: سیّد محمّد سعیدبن الحکیم باقرالذّی کان طبیب‌الشاه عبّاس الثّانی - انه‌ابن عم جلال اسیر اصفهانی و قد یتخلّص سعید ایضا و دیوانه فی عشرةآلاف بیت متداول معروف».

صاحب ذریعه میرزامحمّد سعید را که نصرآبادی و آتشکده اشعارش را آورده‌اند غیر از قاضی سعید که در ۱۰۹۹ منصب قضاوت داشته می‌داند[۱] و می‌نویسد «در امتحان‌الفضلا (ج ۲ ص ۱۴۲) آورده که او ۴۴ ورق از دیوان حکیم سعید الله خان را به خط عبدالجبّار صدرالصّدور دیده است و گفته است فی (روشن ص ۲۹۳) که او تخلّصش را در آخر عمر بدل به حکیم کرد و در (تغ ص ۶۵) هم همین را گفته».

مرحوم استاد سیّد محمّد مشکوة که کلید بهشت قاضی سعید را معرّفی و تصحیح کرده است در مقدّمهٔ کتاب به نقل از نصرآبادی آورده است که او دیوان شعری داشته که صائب یک رباعی تقریظ بر آن نوشته است و این بیتی از آن رباعی است:

هر نسخه مناسبت به دردی دارد   این نسخه هزار درد را درمان است

و می‌گوید او به فارسی و عربی شعر گفته و از دیوانش بالفعل اطّلاعی به دست نیست، ولی من در کتابخانهٔ دانشکدهٔ معقول و منقول تذکره‌ای دیدم به‌نام نصرت به شماره ۱۷۲۴ و ۲۷۳۰ که متجاوز از سیصدوبیست شعر از قاضی سعید ثبت کرده بود.

نگارنده از دانشجوی خود که برای پایان‌نامه به کتابخانهٔ دانشکدهٔ الهیّات می‌رفت

۱- الذریعه ج ۹ س ۱۴۵۱

درخواست تا تذکرهٔ نامبرده را پیدا کند که متأسفانه توفیقی دست نداد و نشانی مرحوم مشکوة در پردهٔ ابهام باقی ماند.

دکتر نجفقلی حبیبی در مقدّمه بر شرح‌الاربعین قاضی سعید (طبع ۷۳ و ۸۰ شمسی) اسناد شاگردی سعید به فیّاض را رد کرده و با نقل قطعه‌ای که در جنگی دیده است نوشته او شعر می‌سرود و به موجب بیت آخر این قطعه که :

احسان قبول منّت احسان چه لازم است　　　این شیوه در میان کریمان نبود باب

باید تخلّصش احسان باشد.

دیوان شعر قاضی سعید - با اینکه شکل غالب شعر در عصر صفوی غزل است، امّا اغلب دیوان‌ها به نسبت یک‌سوم یا کمتر شماری قصیده و قطعه نیز دارند. در نسخهٔ منحصری که از شعر قاضی در دست ماست، جز غزل‌ها فقط یک قصیدهٔ تمام که موضوعش پند و اعتبار است همراه با اصطلاحات فلسفی و عرفانی به سیاق سنائی در تشویق به ترک تن و علقه‌های مادّی با گریز به مدح رسول (ص) و حضرت امیر (ع) و شریعت نوشته دارد که از لحاظ قوّت لفظ و ترکیب متوسّط و معمولی است. قصیدهٔ دیگری که شروعش افتاده است در مدح مولای متّقیان و چند بیت از قصیده‌ای در مدح شاه‌عبّاس ثانی دارد که متعلّق به دورهٔ جوانی او و زمانی است که دستیار برادرش حکیم محمّد حسین طبیب مخصوص شاه عبّاس ثانی و در التزام اوست و از شاه برای تحصیل اجازهٔ مرخّصی می‌خواهد و اینکه در سر دارد تا ارسطوی دانش شود.

و چهار قطعه دارد که جز یکی بقیّه در نسخه ناتمام و پریشان صفحه‌بندی شده است خطاب به استادش فیّاض که از نظر لفظ و معنی و قوّت شاعری بسیار خوب است همراه بیست بیت از یک مثنوی ناقص که «وصف باغ شاهی است» و چهارده رباعی.

غزل‌ها - و امّا از چهارصد و سی‌ونه غزل که در این دفتر جمع شده می‌توان حدس زد که دیوان ده‌هزار بیتی که برخی تذکره‌نویسان نامش را برده‌اند بر جای است و چه بسا که روزی در گوشه‌ای این دفتر یا دفترهایی پیدا شود که به‌کمک آن، آنچه امروز چاپ و نشر می‌شود صورت کامل و تمامی بگیرد، زیرا که بسیاری غزل‌های ناقص (کمتر از سه بیت بدون مطلع یا مقطع) در میان شعرها هست که ما با گذاشتن ستاره‌ای در کنار شماره غزل آن‌ها را مشخص کرده‌ایم. در مجموع شعرها، گاهی تخلص سعید و گاهی تنها دارند و چهار غزل هم با تخلص حکیم است که یکی خارج از دیوان و از یک جنگ خطی نقل شده است. یقین دارم در اوراق جنگ‌های زیادی که از این دوره در کتابخانه‌ها موجود است بتوان ابیات بسیاری از گمشده‌های قاضی سعید را یافت، منتها چون در شاعری قوّتی ندارد کسی به دنبال چنین زحمتی نخواهد رفت.

غزل‌ها اغلب در حسب حال و عشق و پند و اعتبار با رنگ و ذوق عرفانی سروده شده است و شیوه‌ای متوسّط میان عراقی و اصفهانی دارد. هرجا روان و فصیح است رنگ عراقی به خود می‌گیرد و چون به مضمون‌بندی و نوآوری و معنی‌طرازی میل

می‌کند گاهی معنی نارسا است و این بلای جان آن دسته از شاعران سبک هندی است که از جهت ذوق و استعداد شاعری متوسط هستند و نبوغ امثال صائب را ندارند.

اینک غزلی بخوانید که در آن سلوک راه حقّ را می‌آموزد.

باچشم بی‌نگاه بر این رخ نظر کنید چشم سفید را صدف این گهر کنید
غافل مشو ز گردش گردون بگرد خویش اینجا کنایه‌ایست که در خود سفر کنید
کونین را خدا به دو حرف آفریده است یعنی به وقت کار سخن مختصر کنید
از خویشتن هلال کناری گرفته است این هم اشاره‌ایست که از خود حذر کنید
پروانهٔ ضعیف درین عرصه پا فشرد دشوار نیست کار محبّت جگر کنید
خون دل است اینکه به چشم آب می‌دهد در کار عاشقی مدد یکدگر کنید
بندی که عشق در ره جانها فکنده‌است بر خویش خوشگوارتر از نیشکر کنید

در این غزل تک‌تک بیت‌ها سلوک راه حقّ است، در بیت نخست چشم بی‌نگاه چشمی است که قصد برخورداری و التذاذ جسمانی ندارد، همچنانکه رخسار مورد نظر از بساطت و سادگی شیئّیت ندارد، نیز چشمی که معشوق را می‌نگرد باید پاک و طاهر باشد، زیرا جمال معشوق به منزلهٔ مرواریدی است که بستر از صدف (چشم سفید یا فاقد نگاه) می‌طلبد. بیت دوم سفر به درون است که سالک آن را از گردش گردون می‌تواند بیاموزد و باید در خود سفر کند تا ناشناخته‌های وجودش را بشناسد، به‌عبارتی خودشناسی کند.

بیت سوم کم‌سخنی و سکوت را می‌آموزد و در چهارم مشاهده در آثار صنع را سرمشق می‌کند. هلال که پهلوتهی کرده است حذر از نفس را نشان می‌دهد و در بیت پنجم پروانه را مثل جرأت و جسارت می‌آورد سپس خون‌دل خوردن را که موجب بینائی و بصیرت است خوشگوار می‌سازد.

اینک پاره‌ای از خصائص سخن قاضی سعید را گوشزد می‌کنیم:

۱ - ذکر حرفهٔ خود

پی درمان عیسی آبروی دل چه می‌ریزی ندارد چاره‌ای این درد می‌دانم طبیبم من
۲/۳۸۸

حکیم در معنای طبیب (طب رشته‌ای از فلسفه بوده است)

مرا به سعی طبیبان شهر حاجت نیست　　حکیم خویشم و درمان خویشتن دارم
۳۲۴/ مقطع

طبیب شهر

عاشقان را از مداوا رنجه می‌سازدسعید　ای طبیب شهر شرمت باد از این دیوانگی
۴۱۷/ مقطع

ردیف کردن **علاج** (غزل ۱۳۱)

پرهیز را طبیب به قدر مرض دهد　　خود را مگر به برگ دو عالم کنم علاج
۴/۱۳۱

اشارهٔ به شکستن **صفرای خون** با ترشی و مداوای آن

خدایا همچو حسن او ترقّی ده جنونم را　که بیع ترشرویان بشکند صفرای خونم را
۲/۲۸

داروی **تب**

از جمع مال حرص طلب کم نمی‌شود　　از آب گوهر آتش تب کم نمی‌شود
۱/۲۴۵

پیداست از سنگ‌های قیمتی در درمان بیماری استفاده می‌شده است

تریاق اربعه که داروی دفع سم است

ترکیب چهار طبع تو تریاق اربعه است　چون زهر مار خوی بدت جانگزا چراست
ب ۶ ص ۲۳۵

پرهیز از خوردنی

درد دل را حیرت دیدار برد از یاد من　　شکوهٔ پرهیزش از تب به بود بیمار را
۶/۱۸

۲ - انعکاس احوال و آراء شخصی

دل بسته عرفان است

دانهٔ تسبیح عرفانم که ذکرش خیر باد　　معنی دلبستگی پیداست از رفتار من
۳/۳۸۵

شور جذبه دارد

گردباد آتشین‌پایی چو تنها کس ندید　　مشت خاکی می‌نشیند دود آهی می‌رود
۲۴۱/ مقطع

سلوک تنها

این راه را که عقل ز حیرت در او گم است تنها به همعنانی جبریل می‌رود
۵/۲۴۰

صافی مشرب است

بسکه با می‌سینه‌ام صاف است از خوش مشربی
همچو مینای میم پیداست از سیما شراب
۷/۶۳

مجلس عیش دارد

رشک دارد آسمان بر مجلس عیش سعید
نالهٔ مطرب، گوش ساغر، صحبت دانا شراب
۷/۶۳

بی‌نیازی

کلید خلد افکندند پیشم دست نگشودم حنای بی‌نیاز دست دلبر بود در دستم
۳/۳۰۹

بی‌نیاز تخفیف یافتهٔ بی‌نیازی است و دست در حنا داشتن کنایه از بسته بودن دست است، شاید هم بی‌نیاز صفت حنا شود که دارای شخصیت انسانی است. معنی اینست که از بی‌نیازی معشوق او هم نیازی به بهشت ندارد.

دل بیقرار

تنها دل آسوده در این دیر پر آشوب گر هست نداریم و گر نیست نداریم
۳۷۲/ مقطع

وسعت مشرب

یکی است این همه سررشته‌ها به مشرب من
بلی ز پنبهٔ منصور رشته‌اند مرا
۵/۵۶

پاکدامنی

از رخ عرق به دامن ما پاک می‌کنند این شاهدان که آینه را آب می‌کشند
۶/۲۰۹

اعراض از زمانه

از آن دری که به روی زمانه تنها بست　　در بهشت به روی امید باز کنم
۳۴۹/ مقطع

خاطرهٔ ییلاق

یاد آن عهدی که در ییلاق با یاران سعید　　آب سرد و میوه و پای چناری داشتیم
۳۱۰/ مقطع

۳ – عقاید و باورهای عرفانی

شیعهٔ مرتضی علی است.

راه خدا یکی است اگر طالب رهی
وان عقل مرتضی علی و شرع مصطفی است
کلّما حکم به‌الشّرع حکم به‌العقل و کلّما حکم به‌العقل حکم به‌الشّرع
فرخنده عقل آن که جز از شرع دم نزد　　زیبنده شرع آن‌که جز از عقل بر نخاست

خواستن معجزه از پیغمبر کار جاهلان است.

دانا از و دلیل نبّوت طلب نکرد　　ز آن رو که او را هم قول او رواست
معجز برای مردم نادان نموده است　　آری چراغ، خانهٔ تاریک را سزاست
ب ۸ و ۹ / ص ۲۳۶

عرفان همان شریعت است.

سبک آید به چشمت علم مشّائی و اشراقی‌اگر میزان کنی در راه عرفان شرع احمد را
۳/۱۱

کفر هم جویای اوست.

کفر را هم بر در دولت سرای او رهی است
سبحه می‌رنجد ز من گر وا کنم زنّار را
۴/۱۸

اصل زیبایی اوست.

شکفته‌رویی باغ از شکفته‌رویی تست　　چمن به دست تو بستست دستهٔ گل را
۳/۲۴

تجلّی اوّل

به جلوه‌گاه ازل برقع از جمال گشودی　　هنوز دیدهٔ آیینه در هوای تو بازست
۶/۸۲

مکر خرد

کشور دوستی از مکر خرد بیرون است منصب عشق همان به که عاقل نرسد
۴/۱۷۹

عقل هادی

کجاست عقل که دیوانه‌تر شوم هر روز جنون زیاد شود عقل چون زیاد شود
۳/۲۴۳

عقل فضول

عقل فضول را که دم از فضل می‌زند ساقی بیا ادیب شویم و ادب کنیم
۴/۳۷۶

عقل کامل رفیق لنگ است.

مرا از سیر گردون عقل کامل باز می‌دارد رفیق لنگ رهرو را ز منزل باز می‌دارد
۱/۱۵۳

نسبت عقل و دیوانگی

ای که دائم لاف دانش می‌زنی برهان بیار عقل اگر بسیار داری اندکی دیوانه باش
۲/۲۷۹

بی‌حاصلی علم

علمی کزو کمالی حاصل شود ندیدم دیدم کتاب‌ها را خواندم رساله‌ای چند
۲/۲۲۰

بی‌نیازی از رهبر

عشق ما را همچو تنها پرورش از خویش داد
آتش ما را ز دامان کسی روشن نکرد
/۱۷۲ مقطع

رهنما در سفر گمشدگی بسیار است هر صدائی به صدای جرسی می‌ماند
۴/۱۹۹

مگو با کس نشان راه پنهان محبّت را به پی گم‌کردگان بگذار اینجا رهنمایی را
۶/۳۴

هرچه طلب کنم ازو هم بخودم نشان دهد دل به کفم نهد اگر جام جم آرزو کنم
۲/۳۵۲

وحدت عالم

بیگانگی کعبه و بتخانه شکی بود آب گهر و آتش یاقوت یکی بود
۱/۲۳۴

پیچ و تاب عشقبازان از برای وحدتست رشته‌های مختلف را تاب یکتا می‌کند
۳/۲۲۱

سفر در خویش

غافل مشو ز گردش گردون به دور خویش اینجا کنایه‌ایست که در خود سفر کنید
۲/۲۵۰

قطع الفت و انس

دامن از خود هم بکش از غیر اگر در وحشتی
هر کجا بی‌خود توانی بود آنجا خلوت است
۵/۷۴

نفی خودبینی

گفتم که دلم صاف شود وارهم از خویش دردا که شد آیینهٔ خودبینی دیگر
۴/۲۶۰

موت اختیاری

در بزم‌گاه وحدت گر میل قرب داری از هستی دو روزه بگذر که مردوارست
۷/۷۶

حال اگر می‌بایدت بگذر ز قیل و قال‌ها زین قفس نتوان پریدن تا نریزد بال‌ها
۱/۴۹

توکّل

بی‌رنج طلب هر چه به‌دست آمده خوبست
گر خون خوری از دست توکّل مزه دارد
۵/۱۶۷

فاصله تا حلاج

خون آب زلالست چو از رنگ بر آید راه من و منصور همین فاصله دارد
۸/۱۵۰

۴ - انتقاد

زهد خشک

ز زهد خشک جز آلودگی نمی‌بینم به پاک‌دامنی رند می‌پرست قسم
۲/۳۳۷

زاهد گدا

سحاب لطف او محتاج خواهش نیست از مردم
برو زاهد به درگاه بخیلان بر گدائی را
۵/۳۴

زاهد متکبّر

آن زاهدان که سنبل بر شانه می‌زنند بر سر به جای گل پر پروانه می‌زنند
گویا شانه را با گل تزیین می‌کرده‌اند که حکایت از تجمّل دارد. ۱/۲۱۸

مذمّت درویش

ز دشمن بیشتر، از یار خیراندیش می‌ترسم
چنان از شر نمی‌ترسم که از درویش می‌ترسم
۱/۳۳۵

بلای خودبینی

همّتی می‌خواستم از باطن روشندلان خودپرستان چون خودم آیینه‌بین پنداشتند
خودپرستان مرا چون خود معجب به خویش فرض کرده‌اند ۲/۲۰۲

اعتراض به امثال حلاّج

مهر از گنجینهٔ سلطان نگیرد هیچ کس گر امینی در جنون مگشا لب خاموش را
۴/۲۰

رهبرِ رهزن

گم شود منزل ز منع کجروی پرگار را آنچه رهبر کرد با سرگشتگان رهزن نکرد
۴/۱۷۲

رهنما رهزن بود سرگشتهٔ دیدار را گم شود منزل ز منع کجروی پرگار را
۱/۱۸

۵ – مختصّات زبانی

لغت و ترکیب و تعبیر

بلند انداختن = مبالغه کردن

هیچ‌گه در عشق کوتاهی نکردم از وفا　　هر که پرسید از غم جانان بلند انداختم

۲/۳۶۹

حنای طالع داشتن = نشان بخت داشتن

ناز نداد رخصت بند قبا گشودنی　　نیست حنای طالعی دست گره‌گشای را

۳/۳۲

پهلو دادن = مجال دادن

بس که از همّت به خصم خویش پهلو می‌دهم

می‌تواند شبنمی در خانه‌ام سیلاب شد

۴/۱۸۹

به نفس در آمدن = از عالم به نفس افتادن در معنای تنگ شدن نفس

به نفس هر که درآید قدمش خضر رهست　　هر که از شور تو در بادیه تنها گردد

۱۷۴/ مقطع

زیر سر گرفتن = قبول کردن، پذیرفتن

بی‌جا سعید ترک رفیقان نمی‌کند　　در زیر سر گرفته مگر ننگ تازه‌ای

۴۳۵/ مقطع

واکشیدن (دشنام) = پذیرفتن

می‌توان وا کشید دشنامی　　گر زبان تو وا شود به کسی

۳/۴۱۴

گرمی کردن = سوزاندن، به تلطّف و دلجوئی هم ایهام دارد.

ناز او بر هر که گرمی کرد من در آتشم

سوختم من هر که را آن روی آتشناک سوخت

۵/۶۷

در گرفتن = شعله‌ور شدن

توانم در گرفت از خار خار خویش بی‌منّت　　اگر ریزد کسی مشت شراری در گریبانم

۲/۳۴۵

سر شدن = آغاز شدن

فتنهٔ چشم تو از روز ازل سر شده بود غمزهٔ شوخ تو غارتگر اختر شده بود

۱/۲۳۱

صید الفت زدن = الفت را صید کردن، گرفتار شدن، انس گرفتن

من به این دیوانه‌خوئی صید الفت می‌زنم می‌تواند جوهر صیّاد زنجیرم کند

۲/۲۱۵

بر در زدن =گریختن

همّتم روی طلب برداشت از کون و مکان

هر کسی می‌زد دری، من زین میان بر در زدم

۵/۳۱۵

از فرنگ آمدن = مرادف با جنگ کردن

همیشه بر سر عاشق به جنگ می‌آیی به خانه می‌روی و از فرنگ می‌آیی

۱/۴۲۵

اشاره به صلیبیّون که از دیار فرنگ بودند و با مسلمانان جنگ می‌کردند.

آب در شیر کردن = تقلّب کردن و اینجا چیزی را سهل پروردن است

همچو یاقوتم به صد خون جگر پرورده‌اند نیستم گوهر که گردون آب در شیرم کند

۳/۲۱۵

بو عطسه کردن = پراکندن بوی و رایحه

ناگهان شیشهٔ گلاب شکست باز بوی تو عطسه کرد گلاب

۵/۶۴

یعنی گلاب از تندی بوی تو به عطسه افتاد و شیشه را شکست.

آهنگ بودن = موزون بودن

ندارم شکوه از غم، ناله آهنگ است می‌نالم

ز دلتنگی نمی‌نالم، دلم تنگ است می‌نالم

۱/۳۴۳

مزه سر کردن = نمایش دادن، هنری نشان دادن

یک‌بار ندیدیم سعید از تو ادائی شوری اگرت هست به دل یک مزه سر کن

/۳۷۹ مقطع

کوتاه انداختن =کوتاهی کردن، تقصیر کردن
عشـــق کـــوتاه نـیـنداخـتـه دربـارهٔ مـا
دل صد پاره مرا هست که او ده دله نیست
۳/۱۱۷

وکیل ناز کسی بودن = مسؤول ناز کسی بودن
چون مـن وکـیل نـاز کسـی نـیستم چـرا؟ خود را میان حسن و محبّت کنم حجاب
ب ۲۴ ص ۲۲۴

نمودن = جلوه کردن، به نظر آمدن
به شوخی‌های او ساغر ز دل خوش می‌نمود امشب
اگر ته جرعهٔ خود را به مـن مـی‌داد، از آن خـوشتر
۳/۲۵۶

ز دل یعنی از ته دل. می‌گوید ساغر از شوخی و گستاخی‌های آن ماهرو امشب از ته دل خوش بود و خوشتر می‌شد اگر ته جرعهٔ جامش را به‌من می‌داد. به‌عبارتی ساغر از اینکه معشوق با من شوخی می‌کرد خوشحال بود.
بی تو بی‌شرم تماشا محو دیدار توایـم هر کجا کمتر نمودی بیشتر دیـدیم مـا
۲/۴۲

غنچه کردن = مجموع کردن
به فکر دوست چنان غنچه کرده‌ام خود را کـــه از شکـــفتگیم بـوی یـار مـی‌آید
۳/۱۴۰

یاد دادن = گوشزد کردن، به‌خاطر آوردن
هنوز شوخی و یادآوری نمی‌داند مرا به یار فرامـوشکار یـاد دهـید
۲/۲۵۲

خاطرخواه = راضی
نیستم از رفتنت یک لحظه خاطرخواه خویش
گر نـیی آگـه، تـو و ایـن خـاطر آگـاه خـویش
۱/۲۹۰

انداز = قصد

دل می‌تپد از شوق در انداز که باشد　　این بوی بهشت از چمن راز که باشد
۳/۱۸۴

سعی کن کز خود برون آیی بـه انداز سـفر
ورنه راهی بهر بیرون شد ترا زین کاخ نیست
۲/۱۰۹

روشناس = مشهور
معنیم در پردهٔ پوشیدگی شـد روشـناس　　همچو راز دل نهان اظهار کردم خویش را
۳/۲۱

نقطهٔ انتخاب = هدف
سنگ طفلان به گرد مجنون　　چون نقطهٔ انتخاب پیداست
۶/۷۱

خندهٔ زیر برگی = خندهٔ دزدیده که از تمسخر باشد
عندلیب باغ را با گـل زبـان گسـتاخ نـیست　　ورنه جای خنده‌های زیر برگی شاخ نیست
۱/۱۰۹

یعنی گل دارد بلبل را مسخره می‌کند و از او پروا ندارد.

طب‌دانی = پزشکی
شفای حکمت و قانون طب دانی، حکیم از تو
بـیاض گـردن جـانان و ذوق انـتخاب از مـن
۳۸۴/ مقطع

دُمُک = هرچه تیز و تند رود
آن آهوی وحشت زدهٔ ما که دل ماست　　با هیچ‌کس الفت نگـرفتی دمکـی بـود
۴/۲۳۴

کتاب = سرگذشت
طفل است و عنان داری بیداد ندانـد　　ای کاش بـه عـاشق بـنویسند کـتابش
۲/۲۸۸

دماغ = حوصله
ما را به تاج و تخت دماغ نیاز نـیست　　ما و سری که در کف پایی شود بلند
۴/۲۲۱

خط فرنگی

درین صحیفه نفهمیده هشته‌اند مرا مگر به خط فرنگی نوشته‌اند مرا

۱/۵۶

پرگاله در پرگاله

چرا بر حال زار خود نگریم جگر پرگاله در پرگاله دارد

۵/۱۴۹

بروزش؛ اسم مصدر از بروزیدن به معنی آشکار شدن

چنان کز غنچهٔ گل، بو برون آید ز افشردن بروزش می‌کند راز تو از من بس که دلتنگم

۲/۳۴۰

کشند به فتح کاف یا ضمّ تخفیف یافتهٔ کشنده یا کشنده = سرکش، قتّال

بی گناهی چه تواند کردن یار ترک است و کشند افتاده است

۲/۱۰۰

کردنی = سزاوار

بر وضع بی‌نصیبی او خنده کردنی است خاک قفس به طایر از دام جسته‌اش

۳/۲۷۶

یعنی طایر از دام جسته او خاک نصیبش شده است.

احتمال = تحمّل

مه را ز آفتاب جدائی چه احتمال گل در هوای باغ بماند به آب و تاب

ب ۱۰ ص ۲۲۵

دانستگی = دانش، علم

دانستگیت بند ندانستنی شکست این کمترین نتیجهٔ فهم رسای تست

ب ۱۰ ص ۲۲۶

چراغْ بزمی = چراغان

در خانه ازین چراغ بزمی پروانه شکار می‌توان کرد

۳/۱۶۷

غلط فهمی = سخن را غلط فهمیدن

کفرست گر چه حرف غلط فهمیت ولی در حقّ من کمال غلط رهنمای تست

ب ۱۱ ص ۲۲۶

بیگانه مشربی = غریب و بیگانه

وحشی غزال معنی بیگانه مشـربی　　در دام الفت نگــــه آشـنای تست

ب ۴ ص ۲۲۶

بدیهه میری = آسان میری

تنها بدیهه میری ما در حساب نیست　　باللّه که نیست در کف ما اختیار عمر

/۵۲۹ مقطع

قیامت روزگاری = روزگار بد و سخت

از قیامت روزگاری‌ها چه می‌پرسی مپرس　روزها بی شام و شبها بی سحر دیدیم مـا

۶/۴۱

عاشقْ نظر = نظر باز

عـاشق نـظر مـباش کـه آخـر حـباب را　　ویران شود ز چشم گشودن حصار عمر

۲/۲۵۷

گریهْ سبب (زهرِ) = گریه‌ساز

اسباب خنده دست بـهم گـر نـمی‌دهد　　شادم که زهر گریه سبب کم نـمی‌شود

۴/۲۴۵

دامن کام (پایِ) = راحت‌طلب، تنبل

پای دامن کام را در عاشقی منزل نـبود　　شوق را در وادی عشقت عنان انداختم

۳/۳۰۴

شب‌تاز

بر سر خرمن خود سخت فلک مـی‌لرزد　　در کمین است مگر نـالهٔ شب تـاز کسـی

۳/۴۱۳

عاشقْ‌باده = باده‌پرست

می‌خورم خون جگر از دست عاشق باده‌ای

شــوخ مـغروری بـه دنـبال سـعید افـتاده‌ای

۲/۴۳۴

اندیشه‌سؤال = سؤال‌اندیشه، سؤال‌اندیش، پرسش‌گر

سخنم را به جوابی برسان　　لب انـدیشه سـؤالی دارم

۵/۳۲۹

کامل‌جوش = تمام، پخته

مُهر خاموشی نشان عشق کامل جوش ماست
باغبان در فصل گل بندد در گلزار را
۳/۱۸

صبح‌زار

گر شبی مستانه بندی از گریبان وا کنی می‌توانی صبح‌زاری ساختن سرپوش را
۵/۲۰

خون گرفته = کشتنی، آن که بجرم قتل باید کشته شود

چون صید خون گرفته عنان داده‌ای ز کف گویا نشان شیر شکاری گرفته‌ای
۴/۴۳۲

به جرم بی‌گنهی خون گرفتگان هستند بگو به یار که دست از نگار بگشاید
۳/۲۴۵

کشتنی‌هایی که جرمشان بی‌گناهی است هستند بیار بگو که دست بکار شود.

سیرگاه

بهار عشق رسید و زمانه خرّم شد شکسته رنگی ما سیرگاه عالم شد
۱/۱۹۰

چشم بی‌نگاه = چشم پاک، چشم بی‌بهره از نگاه که نمی‌بیند و در حکم کور است

با چشم بی‌نگاه بر این رخ نظر کتید چشم سفید را صدف این گهر کنید
۱/۲۵۰

عشوه‌شان = عشوه‌گر

پیام بر سرم آورد عشوه‌شانی را که گر پیاده کس آمد سوار می‌آید
۲/۱۴۰

راحتْ آرزو = کسی که آرزوهای سهل‌الوصول دارد و بآن می‌رسد

تا راحت آرزو شدم افتادم از طلب پای مرا براه تو رنگ حنا شکست
۵/۱۲۵

رنگ حنا تمثیل آرزوست و پای در حنا داشتن کنایه از بسته بودن پاست

حسنِ در قفا = حسنِ آینده

گر به حسن در قفایش خودنمائی می‌کند　　دیدهٔ آیینه را حیرانی از دیدار کیست

۳/۱۰۴

حسرتْ شمیم و بدیهه رسان

جواب نالهٔ حسرت شمیم بلبل را　　صبا بدیهه رسان است نکهت گل را

۱/۲۴

وحشت‌زاد = دیوانه، مخفّف وحشت زاده، رمیدهٔ از مردم که صفت دیوانه است

سعید از خانه‌زادان جنونم　　همه دانند وحشت‌زادیم را

۲۷/ مقطع

دستْ‌زد = تشخیص

حریف دست زدِ من که می‌تواند شد　　اگر میان بد و نیک امتیاز کنم

۴/۳۴۹

نازْ تمکین = نازدار، باناز

همچو گل در جلوه‌های شوخ رنگینی چرا　اینقدر مشکل پسند و ناز تمکینی چرا

۱/۱۰

راهِ دستگیرانداز = راهی ناصاف است و ناتوان (دستگیر) را بر زمین می‌افکند. دستگیر، ناتوان را گوید

از این چه سود که افتاده‌ام به فرش حریر　　مرا ببر به سر راه دستگیرانداز

۳/۲۶۲

بیانِ شاه‌شناس = بیان مؤدّبانهٔ آمیخته به وحشت آنچنان که در حضور پادشاه زیردستان دارند

دلم پر است، ز بیداد عشق می‌ترسم　　بیا که شکوه کنم از بیان شاه‌شناس

۴/۲۶۹

معشوق همانند سلطان است که در محضرش نمی‌توان گلایه کرد

خاطرخواهِ خویش = راضی از خود

نیستم از رفتنت یک لحظه خاطرخواه خویش

گر نیی آگه تو و این خاطر آگاه خویش

۱/۲۹۰

رسیدن نگاه = رسائی نظر و نگاه

به بزم شرم تماشای بلهوس نرسد کسی که دیده بپوشد نگاه می‌رسدش

۵/۲۸۲

شین در می‌رسدش متعلق به نگاه است، نگاهش می‌رسد

سحر بس ، افسون بس، خون بس

عالمی شیفته، من سحربس و افسون‌بس در دل خون شدهٔ اهل محبّت خون‌بس

۲/۲۷۰

شاهدِ نگاه‌شناس

ز هر چه در نظر آید نظاره پاک‌تراست گواه دعوی ما شاهد نگاه شناس

شاهدانی که نگاه پاک و ناپاک را تشخیص می‌دهند، فقط اجازهٔ نگاه می‌دهند و بیش از آنرا منع می‌کنند. شاهد نگاه شناس پاک است و آلوده به‌چیزی نشده.

۳/۲۶۹

وضع لوطیانه

هر دم به طرح وضع دگر می‌کُشی مرا خوش وضع لوطیانه به‌خود راست کرده‌ای

۳/۴۳۰

طرزِ خرام = نحوهٔ راه‌رفتن

جنبیدن جان را که نبینند و ندیدند معشوق مرا طرز خرام است ببینید

۳/۲۲۶

حصیرانداز = جای انداختن یک حصیر - جای مختصر

سراغ منزل تنهای خود چه می‌گیری بزیر چرخ مرا نیست یک حصیرانداز

۷/۲۶۲

زبان روستایی = زبان فطرت، زبان ساده

سعید ار می‌توانی گفتگوی عقل را مشنو مده راه سخن گفتن زبان روستایی را

۷/۳۴

کم دماغی = کم‌حوصلگی

گرچه هر لحظه می‌روم از خود — شـــرم دارم ز کـــم دمـاغی‌ها
۴/۵۰

دیدنِ رسوا = رسوا صفت دیدن است

راضی به پرده‌داری مژگان نمی‌شوند — بی‌طاقتان ز دیدن رسوا چه دیده‌انـد
۲/۱۹۵

راه خوابیده = راه صاف

عشق آن روز که مـی‌داد غـبارم بـر بـاد — راه خوابیدهٔ من خواب پریشان می‌دید
۴/۲۴۸

زیانی = در خور ضرر

زیانی نـیست سـودای خـموشی — سخن جوشد ز دریای خـموشی
۱/۴۱۶

درمان‌تر = درمان بهتر

عبث زحمت خود مده‌ای مسیح — که این درد را درد درمان‌تر است
۱/۸۱

گریهٔ ساخته = گریهٔ دروغین

گریه بر روی هوس‌سوختگان چون نکند — گــریهٔ ســاخته بسیار خـوشش مـی‌آید
۳/۱۴۱

گریهٔ ساخته را غیر ز حد برده مباد — آتش عشق ترا در دل من سرد کـند
۲/۲۱۴

روی آهسته = روی نرم

روی آهســـته هـــم نـمی‌بینند — این جوانان چه بی نصیب خودند
۱/۲۰۵

ضعف محبّت

نــاله از سـوز بـه آواز جـرس مـی‌ماند — آهم از ضعف محبّت به نفس مـی‌ماند
۱/۱۹۹

عشق نجیب و حسن نجیب

بی‌جاست از برای محبّت تلاش غیر   عشق نجیب باید حسن نجیب را
۴/۹

۶ - مختصّات بیانی

بیان متناقض نما

من تشنهٔ آن لعل که کام هوسم را   هر لحظه کند تلخ به شیرینی دیگر
۳/۲۶۰

شیرینی لب معشوق کام هوس عاشق را تلخ می‌کند.

نفس ز شکوهٔ درد تو از فغان افتاد
به گفت و گوی تو خاموشی از زبان افتاد
۱/۱۴۵

از زبان افتادن خاموشی متناقض است.

افروختی ز گرمی آه نکرده‌ام   رخ تافتی ز شرم نگاه نکرده‌ام
از دیده‌ام نرفت رخ نانموده است   چشم از تو برنداشت نگاه نکرده‌ام
از جرم من شفاعت او بی‌ادب‌تر است   عمریست عذرخواه گناه نکرده‌ام
۲۹۹

بیت اوّل و دوم و مصرع دوم بیت سوم متناقض است.

گرچه کوه از قوّت فرهاد از جا می‌رود   در حقیقت عجز خسرو می‌کند مردانگی
۲/۴۱۷

مردانگی عجز متناقض است.

زبان عالمی کوتاه کردند   نشد خاموش گویای خموشی
۲/۴۱۶

گویای خموشی متناقض است.

مهربان نامهربانی آشنا بیگانه‌ای   وحشی الفت‌پیشه‌ای کافر مسلمان‌زاده‌ای
۱/۴۳۴

تمام اجزای بیت با هم متناقض است.

آتش آب محبّت دوستان را نیک هست   شعلهٔ دیدار را در چشم تر داریم ما
۳/۴۲

آتش آب محبّت و شعله در چشم تر داشتن تناقض دارد.

شکار دام شدن می‌کند رمیدن من ترا به دیدن من آورد ندیدن من
۱/۳۸۹

شکارشدن رمیدن و به دیدن آوردن ندیدن تناقض دارد.

چون موج در آب ایستاده از طاقتم اضطراب پیداست
۷/۷۱

طاقت مخالف اضطراب است.

در راه تو زور داشت ضعفم هرگام هزاربارم انداخت
۵/۶۶

زور ضعف تناقض است.

بی‌پردگی ما همه پوشیدگی ماست مانند حباب است سر ما کله ما
۳/۴۳

بی‌پردگی موجب پوشیدگی شده است.

بس که مکتوب شکایت را به هم پیچیده‌ام می‌شود پیچیده‌تر چون واشود مکتوب ما
۳/۳۶

چون وا شود پیچیده می‌شود.

خرابم سیر کن آبادیم را گرفتارم ببین آزادیم را
۱/۲۶

خرابی و آبادی و گرفتاری و آزادی پارادوکس است.

تشبیه

تشبیه رفتار خوش به خواب قالی

به امّید وصالت دوش افکندم نهالی را به رفتار خوشت تعبیر کردم خواب قالی را
۱/۳۳

تشبیه کوچه به زنجیر

گر عشق کند لشکر غم نامزد ما در کوچهٔ زنجیر گریزد خرد ما
۱/۳۸

تشبیه نیستی به خواب امن و هستی به دام

قفس در خواب امن نیستی بسیار می‌دیدم به دام هستی افتادم یکی این بود تعبیرش
۴/۲۸۴

تشبیه مهتاب به گل و آیینه

آن بلبلم که بر گل مهتاب عاشقم   بی جا به صحن گلشنم احباب می‌کشند
۲/۲۰۹

مرد شب بیدار را از چرخ سنگین دل چه باک
نیست پروای شکست آینهٔ مهتاب را
۲/۸

تشبیه معشوق به نفس

در میان خود و معشوق منه فاصله‌ای   در بغل تنگ بگیرش که نفس می‌گنجد
۲/۱۵۴

تشبیه نقش و نگار پرهای طاووس به دام یا برعکس

گرچه طاووسم خبر می‌بود از آوارگی   می‌کشیدم صورت دام ترا بر بال‌ها
۵/۴۸

تشبیه گریه به زاینده‌رود

اگر زاینده رود گریه‌ام «تنها» به جوش آید صفاهان طرح در راه خراسان می‌توانم کرد
۱۶۴/ مقطع

تمثیل:

بلبل شرمناک را با گل خنده رو چه کار   عشق پسند کی کند دلبر بی‌حیای را
۱۰/۳۲

چنان کز غنچهٔ گل بو برون آید ز افشردن بروزش می‌کند راز تو از من بس که دلتنگم
۲/۳۴۰

مثل

شادم که غم عشق تو آخر شدنش نیست   آغاز خوش آنست که انجام نداد
۲/۱۵۴

مصرع دوم مثل می‌شود.

کسی معشوقی از عاشق ندیدست   تو شیرین کرده‌ای فرهادیم را
۴/۲۷

ایهام

نـخواهـد تـا قـیامت گشت بـیدار که شیرین کرده خواب کوهکن را؟
۶/۱۲۹

بـخت پـرویز مـا بـود بـیدار خواب شیرین نمی‌کند فرهاد
۱/۱۳۴

دشت را گلگون سوار من به خون گلرنگ کرد
بـر رم آهـو بـیابان را ز شـوخی تـنگ کـرد
۱/۱۶۳

گلگون سوار ایهام به شیرین دارد که هم رنگ گلگون دارد و هم سوار بر اسب خود است که نامش گلگون بود.

شوق زور آورده بیخود می‌روم دارم شتاب
می‌کشم در کوی جـانان انـتظار خـویش را
۲/۲۲

می‌کشم و انتظار خویش هر دو دارای دو معنی هستند.

به روز حشر چو عفو آید و گـناه بـپرسد قیامت است بر آن کس که بی‌گناه بر آید
۵/۱۴۳

قیامت دارای دو معنی است.

می‌را نسب به خون سیاووش می‌رسد سـاغر صـدای کـاسهٔ فـغفور مـی‌کند
۴/۲۱۲

فغفور نام پادشاه چین و کاسهٔ فغفور اسم نوعی کاسهٔ چینی است

سرو را کنده نهادند درین باغ به پـای قفل حسرت به دل بلبل گوینده زدند
۵/۲۰۴

کنده به دو معناست یکی بند و دیگری تنهٔ درخت، سرو صفتش خرامیدن است و این سر و پای در بند دارد.

کنایه

ابر مینا = کنایه از شراب

ابر مینا تازه می‌سازد هوا را چـون دمـاغ تا نمی‌در شیشه داری منّت یـاران مکش
۲/۲۸۳

پهلو دادن = کنایه از مجال دادن

بس که از همت به خصم خویش پهلو می‌دهم

مـی‌توانـد شـبنمی در خـانه‌ام سـیلاب شـد

۴/۱۸۹

آب در شیر کردن: کنایه از فریفتن

همچو یاقوتم بصد خون‌جگر پرورده‌اند نیستم گوهر که گردون آب در شیرم کند

۵/۲۷۲

گوهر اینجا مروارید است.

برق دم تیشه: کنایه از تیزی تیشه، برق را در سرمه کردن: کنایه از خرد کردن و خاک کردن برق

از جفای تو گراز کوه صدا برخـیزد برق را سرمه کند برق دم تـیشهٔ مـا

۳/۴۵

مضامین لطیف و تصاویر زیبا

طفلان اشک نکته به توفان گرفته‌انـد در گوش موج حلقهٔ گرداب می‌کشند

۳/۲۰۹

حلقه گرداب درگوش موج کشیدن = کنایه ازموج را اسیر گرداب کردن است که تصویر بسیار زیبایی است. یعنی طفلان اشک از کثرتی که دارند گرداب‌ها می‌سازند.

پرواز مرا موج هوا حـلقهٔ دام است از نکـهت گـل بـاد بـرد بـال و پـرم را

۳/۲۶

نکهت گل موج هواست و رنگ و بوی عالم هستی همان هواست:

مردم چشم ترا نـازم کـه هـنگام سـخن از پس مژگان بماند همچو مینا در قفس

۵/۲۷۲

در حیا

بحیا باش درین بزم که مـانند حـباب از نسیمی که وزد آب شود شیشهٔ ما

۴/۴۴

عهد جفا چـون وفـا ثـبات نـدارد جوهر شمشیر یار نقش بـرآبست

۳/۷۳

جوهر خطوط روی تیغهٔ شمشیر است و آب تیغهٔ شمشیر (وجه شبه روشنی است) و نقش بر آب بودن یعنی پوچ بودن

شب طولانی

در شب طاقت گداز من امید صبح نیست   می‌زند اینجا سفیدی از پر پروانه‌ها

۶/۵۰

تطهیر خوبان

خوبان که در بهار می ناب می‌کشند   دست و دهن به خندهٔ گل آب می‌کشند

۱/۲۰۹

تلخی آرام

ز بیم مرگ بی‌تابست بسمل   از این معلوم شد کارام تلخ است

۴/۷۵

شکار طرب

دامی گشوده‌ایم ز موج هوای صبح   فرصت غنیمت است شکار طرب کنیم

۲/۳۷۶

پریدن مرغ کباب

اگر از موج باده بال کند   می‌تواند پرید مرغ کباب

۸/۶۴

دربارهٔ رسم شوهرداری

در گلستان چون عندلیب از بس که بی‌کس مانده‌ام

هرشب صبا وا می‌کند چون غنچه دستار مرا

۴/۵۹

پیداست زنان دستار از سر شوهران بر می‌گرفتند مثل پالتو گرفتن و کفش از پا درآوردن که امروز می‌کنند.

کبوتر بازی طفلان

نامه‌ام را شوخی مضمون کبوتر باز کرد

می‌توان از راه بردن طفل بازیگوش را

۲/۲۰

شاعران در شعر قاضی سعید

از شعرای معاصر، با مولانا صائب باید مراوده و نزدیکی داشته باشد، بعضی از غزل‌های او به اقتفای صائب سروده شده است. در مجموعه‌ای به خط میرزا احمد نیریزی نامه‌ای است با انشای آقا حسن خوانساری (۱۰۱۶ - ۱۰۹۸) از علمای معاصر صائب و قاضی سعیدکه آقا حسین از زبان صائب به قاضی سعید نوشته است. مجلّهٔ یادگار، سال اوّل در شمارهٔ ۸ آن را آورده استو ما در اینجا عین آنچه آمده است نقل می‌کنیم:

عالیجناب آقا حسین خوانساری از زبان میرزا صائب به میرزا سعید حکیم نوشته‌اند. «هر چند در شریعت‌دوستی و وداد و ملّت خلّت و اتّحاد، کتاب محکم‌الآیات مهر و محبّت از آن گرامی‌تر است که دوستان راسخ‌البنیان [را] از پیشگاه خاطر مهر گزین بر طاق نسیان گذارند و حفظ احترام سورهٔ صادق‌البیان اخلاص و مودّت از آن ضروری‌تر که صاحبان قدیم‌الاحسان، مخلصان خالص‌الولای خود را پیوسته به یاد ندارند، لیکن چون سنّتی قدیمی و عادتی است جبلّی که همواره دوستان جانی برای تشیید مبانی یادآوری یکدیگر قلم محبّت را به نگارش صفحه و گزارش قصّه همداستانی می‌سازند، لاجرم این محبّ قدیمی و این مخلص صمیمی احیای سنّت احبّا را لازم دانسته، به‌جهت تذکرهٔ بندگان والامکان رفیع‌الشّان، جامع اصول فضایل دنیوی و اخروی، حاوی فنون محاسن صوری و معنوی، نشأهٔ جام باده نوشان، مصطبهٔ دانش و بینش، مردم چشم تماشائیانِ پردگیان اسرار آفرینش، سبّابهٔ بقراط حدس و ذکاء، زخمهٔ تار قانون صحّت و شفا، آب و رنگ چهرهٔ سخن‌پردازی، پیچ و تاب طرّهٔ معنی‌طرازی، فهرست مجموعهٔ علم و عمل، مصداق منطوقهٔ السّعید سعید فی‌الازل، حکمت پناهی که از امتزاج ادویهٔ مجرّبهٔ افعال حمیده و اخلاق پسندیده معجون نجاج دارین ترتیب، و از اختلاط اجزاء آزموده فلسفتین نظریّه و عملّیه مادّةالحیاة نشأتین ترکیب کرده، فصاحت دستگاهی که تا صناعت شعری خود را به طبع بلندش نسبتی داده به یک دو پایه از منبر خطابت قدم فراتر نهاده و تا مقدّمات سست‌بنیاد تجلّی به انجمن خیال ارجمندش راه جسته تصدیق یقینی عقد تبعیّت باو استوار بسته، جرعه‌نوش بزم تقرّبات سرشار خاقانی، صدرنشین محفل عنایات بی‌غایات سلطانی، میرزائی، مخدومی، میرزا محمّد سعید متّعه‌اللّه‌تعالی به عمر مدید و عیش رغید و ثاقب اصلاح غلطهای بیشمار که مانند این ذرّهٔ بی‌مقدار را امثال آن برکنار نیست».

هیچ کس تنها نمی‌فهمد معمّای مرا صائب صاحب سخن باید که تحریرم کند
۲۱۵/ مقطع

ظهوری ترشیزی از دیگر معاصران اوست که درباره‌اش می‌گوید:
"در طرز غزل شور ظهوریست که داریم"

در غزل با ردیف یا علی اسم سنجر برده شده است که غزل پاسخی است به شعر سنجر کاشی.

این غزل تنها طلسم سنجر است خوش طلسمی را شکستم یا علی
۴۱۹/ مقطع

رهی سلطان علی بیک

سعید باز بشور رهی غزل گفتی هزار بیت اگر مشتِ پَر توان کردن
۳۸۲/ مقطع

فیض

گر ندیدی بلبلان فیض را دستان سرا بزم «تنها» را ببین و نکته‌سنجان گرد او
۳۹۵/ مقطع

ظهوری

چون ظهوری ز برایت غزلی گفته سعید چه توان گفت ندانم که کرا درد کند
۲۱۴/ مقطع

سعید؛

چون به شکفتن آورد غنچهٔ دلگشای را قهقهٔ طرب کند گریهٔ های‌های را
۱/۳۲

که اقتفای نظیری است در غزل

چون به سخن درآورم عشق سخن‌سرای را
بربر و دوش سر دهی گریهٔ های‌های را

حافظ

بال در دامگه قدس فشانم تنها تا مگر در قفس بلبل شیراز افتم
۳۱۳/ مقطع

صائب

بی‌حاصلی به حاصل عالم برابر است دست ز کار رفته به خاتم برابر است

سعید

کوچک دلی به شاهی دنیا برابرست گوهر که قطره‌ایست به دریا برابرست

۱/۷۶

نکته

گاهی در استعمال حرف اضافهٔ «ب» نوعی بی‌سلیقگی و بی‌دقّتی رفته است که سخن را از فصاحت عریان کرده و به این می‌ماند که ترک زبانی بخواهد فارسی صحبت کند.

از اتّفاق این عیب را در اشعار سایر شعرای این سبک من جمله در شعر صائب به ندرت دیده بودم و گمان می‌کردم او تحت تأثیر لهجهٔ ترکی که زبان مادریش بود گاهی سهوی کرده است، امّا با ملاحظهٔ شعرهایی از قاضی سعید که ترک نیست حدس می‌زنم این کاربرد متداول بوده است.

گل به بلبل ریختن به جای گل بر بلبل ریختن

شوخی او هیچ کس را بی‌نصیب از خود نکرد

جلوه بر من، گل به بلبل، شعله بر پروانه ریخت

۵/۶۸

دوست کردن (به) جای دوست کردن (با)

خصمی غیر در جهان بار دلم نمی‌شود دوست کند به من خدا دشمن آشنای را

۸/۳۲

به مجنون عمرها در کوه و صحرا همسفر شوم

گناه این سخن آورده‌ام آشفته‌حالی را

۲/۳۳

به مجنون به جای با مجنون

از حیا هرگز نمی‌بیند به کس محجوب ما خوب می‌داند طریق دلربائی خوب ما

۱/۳۶

دیدن (به کسی) به جای دیدن (در کسی)

بازی به زلف بجازی بازی با زلف

مار را سَر در گریبان می‌دهد از غافلی

هر که بازی می‌کند تنها به زلف یار من

۳۸۳/مقطع

به این شورم به این دردم به این روزم به ایـن سـوزم
خوشاحالم، خوشا حالم، خوشا حالم، خوشا حالم
به این شور و به این درد به جای با این شور و با این درد

دشمن‌تری ز خویش ندارم گمان به خـویش
تـا بـوده‌ام هـمیشه بـه خـود جـنگ بـوده‌ام
به خود جنگ بوده‌ام به جای با خود جنگم بوده ۳/۳۰۳

جانا به دل شکستهٔ خود سینه صاف شو آیـــینه‌ای ولیک غـــباری گـــرفته‌ای
به دل شکستهٔ خود به‌جای با دل شکستهٔ خود ۵/۴۳۲

منابع

۱- آذر بیگدلی لطفعلی بیک، تذکره آتشکده، به کوشش دکتر سیدحسن سادات ناصری، امیرکبیر، ۱۳۴۰.

۲- آشتیانی، سیّدجلال‌الّدین، منتخباتی از آثار حکمای الهی ایران، جلد سوم، مشهد با همکاری انجمن فلسفه ایران ۱۳۵۵.

۳- ارباب، محمّدتقی بیک، تاریخ دارالایمان قم، تصحیح مدرّسی طباطبائی.

۴- افندی، میرزا عبدالله، ریاض‌العلما، جلد دوم، قم ۱۴۱۰ هـق.

۵- تهرانی، شیخ آقابزرگ، الذّریعه الی تصانیف‌الشّیعه، مطبعة الغری فی النّجف سنه ۱۳۵۵ هـ.

۶- حسینی قمی، صفی‌الدین محمّدبن محمّدهاشم، خلاصةالبلدان، تصحیح مدرّسی طباطبائی، قم ۱۳۹۶ هـق.

۷- خان‌صاحب، سیّدمحمّدعبدالغنی، تذکره غنی فرح‌آبادی، چاپ سنگی، علیگر.

۸- خوانساری، سیّدمحمّدباقر، روضات‌الجنات، جزء چهارم، چاپ قم ۱۳۹۱ هـق.

۹- شاردن، سفرنامه، ترجمه اقبال یغمائی تهران، توس ۱۳۷۴.

۱۰- قزوینی، محمّدطاهر، عبّاسنامه، تصحیح و تحشیهٔ ابراهیم دهگان، اراک ۱۳۳۹.

۱۱- قمی، قاضی‌سعید، کلید بهشت، با مقدّمه و تصحیح بسعی و اهتمام محمّدمشکوة تهران ۱۳۱۵.

۱۲- -----، شرح‌الاربعین، با مقدّمه سیّدنصرالله تقوی چاپ سنگی تهران ۱۳۱۵.

۱۳- ----، اسرار العبادات و حقیقةالصلوة، تصحیح، محمّدباقر سبزواری، انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۳۹.

۱۴- -----، شرح توحید صدوق، تصحیح و تعلیق دکتر نجفقلی حبیبی جلد اول، تهران، فرهنگ و ارشاد اسلامی ۱۳۷۳.

۱۵- -----، شرح‌الاربعین، تصحیح و تعلیق دکتر نجفقلی حبیبی، تهران، ۱۳۸۰.

۱۶- قمی، شیخ‌عبّاس، هدیةالاحباب، امیرکبیر تهران ۱۳۶۳.
۱۷- کمپفر، انگلبرت، سفرنامه، ترجمه کیکاووس جهانداری، تهران، انجمن آثارملّی ۱۳۵۰.
۱۸- لاهیجی فیّاض، دیوان اشعار، به کوشش امیربانو کریمی، انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۷۲.
۱۹- مدرّس تبریزی، محمّدعلی، ریحانةالادب، تبریز ۱۳۶۹ هـق.
۲۰- تاریخ ملّاکمال مشهور به تاریخ صفویان تصحیح ابراهیم دهگان اراک ۱۳۳۴.
۲۱- نایب‌الصّدر شیرازی، طرائق‌الحقائق، تصحیح دکتر محمّدجعفر محجوب جلد سوم. کتابخانه سنائی تهران.
۲۲- نصرآبادی محمّدطاهر، تذکره، مقدّمه، تصحیح و تعلیقات محسن ناجی نصرآبادی. اساطیر چاپ اوّل ۱۳۷۸
۲۳- جنگ خطّی شماره ۴۶۰۲، کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، گنجینهٔ نسخ خطّی.
۲۴- مجلّه معارف شماره‌های ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ سال ۵۴ و ۵۵.
۲۵- مجلّه دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران شماره ۳ و ۴ سال ۱۳۷۰.
۲۶- مجلّه یادگار سال اول شماره ۸۰.
۲۷- مجله وحید سال یازدهم شماره ۶ - شهریور ۱۳۵۲.

غزلیات

۱

ز شوق جلوه‌ات خون می‌چکد از چشم کوکبها
گرفتارست در زلف تو پنداری دل شبها
نمیدانم چه آمد بر سر روشندلان یارب
که شمع کشته‌ای هم کس نمی‌بیند درین شبها
به هر جا شهد باشد نیش زنبورست همراهش
میسّر نیست بی‌دشنامِ تلخی وصل آن لبها
کسی بی پرده خورشید قیامت را نمی‌بیند
حجاب چهرهٔ مقصود باشد کشف مطلبها
شراب و شاهد و پیمانهٔ میخانه و ساقی
ز مشربها چه بد دیدم که بگریزم به مذهبها
سبو خالی کند هر کس که بیند آب حیوان را
ترا دیدند مشتاقان تهی کردند قالبها
غلط انشای خطّ بندگی کردی نمی‌دانی
که ناگه می‌شود روشن سواد دیدهٔ شبها
ز نفرینم خدا سعی طبیبان را نگه دارد
ترا سرگرم می‌دیدم به خود در آتش تبها
چه شد، پیرم نشاط کودکی در آستین دارم
هنوزم همچو طفلان میتوان بردن به مکتبها
به تنها ماندگان خویش ترک بیوفایی کن
وگرنه بعد ازین من دانم و شبها و یاربها

۲

نمی‌دانم کجا می‌گردم از عشق جهان‌پیما
نه با یارم نه با خویشم نه در دشتم نه در صحرا
مگر ساقی ز چشم خویش می در جام می‌ریزد
که از شادی نمی‌گنجد درین جا قطره در دریا

ز طفلی چون فلک سرگشته می‌گردم دریـن وادی
هـنوز از بـیقراری‌هـا نـه سـر دانسـته‌ام از پـا
بـه تـعلیم احـتیاجی نـیست طـفلان مـحبّت را
در ایـنجا طـوطی‌از آیـینهٔ دل مـی‌شود گـویا
هـزاران شـیوهٔ رنگـین‌تر از جـور و جـفا دارد
چـه حـاجت بـی‌نیازیهای چشـمش را بـاستغنا
بـیا ای دل ز مسـتوری بـرون نـه پـا، تـماشا کـن
که از جوش تماشائی به مجنون شهر شد صحرا
نـمایان کـعبهٔ مـقصود و اهـل کـار دل گـمره
عـجب حـالی است، مـنزل آشکـارا راه نـاپیدا
ترا خواهم، ترا خواهم، ترا خواهـم، تـرا خـواهـم
خـداونـدا بـحق خـود کـه تـنها را مکـن تـنها

۳

هـمه را پـا رسـد بـه بند اینجا
وحشـی افـتاد در کـمند ایـنجا
طرفه بـزمی است بـزم یکـرنگی
نـاز دارد نـیازمند ایـنجا
چشـم بـد دور، از تـماشایت
همچو دل مـی‌جهد سپند اینجا
در دکّـان خـویش بست مسـیح
چـه کـند! درد مـی‌خرند اینجا
از در عشـق پـا چـرا بکشـیم
هر چه خواهـیم مـی‌دهند اینجا
عالم بیخودی عجب حالی است
وحشـیان هـم نـمی‌رمند اینجا
این چه دیوان مهمل است سعید
نـیست یک شـعر دلپسـند ایـنجا

*۴

تـو بـا اغـیار مـی‌خوردی، و مـن رفـتم ز دست ایـنجا
نـمی‌دانـم چـه نـیرنگست، سـنگ آنـجا شکست ایـنجا
شب وصـل است و عشـرت را بـه کـام خـود نـمی‌بینم
خـدا را ای[1] هـواداران بـغیر از مـن کـه هست ایـنجا!
تـو سـروگـلشن نـازی و مـن خـار بـیابانم
تـو آنـجایی و مـن ایـنجا، بت آنـجا، بت‌پرست ایـنجا
از ایـن مـجلس کسـی را دل نـمی‌آید کـه بـرخـیزد
شراب از جوش و شمع از پا و گل در خون نشست اینجا

*۵

از کجا می‌رسی ای سرو خوش‌اندام خدا — که صبوحی زده‌ای همچو گل از جام خدا
چه خیالی است که جانانهٔ ما رام شود — نشود خاص کسی مرحمت عام خدا
بلبلی نیست که در حسرت گلزار تو نیست — خوش بهشتی شده‌ای، نام خدا نام خدا!

۶

نـباشد از دورنگـی عـار تـرکان خـودآرا را
دورویـی مـی‌فزایـد خـوبی گـلهای رعـنا را
چـه سـود از گـریه سـوز سـینهٔ بـی‌طاقت مـا را
کسـی نـنشانده است از آب دریـا جـوش دریـا را
در این دشت الم سهل است اگر سر در خطر باشد
نگـه دارد خـدا از چشـم‌زخـم مـاندگی مـا را
چـرا بـاید در ایـن وادی غـم لب‌تشـنگی خـوردن
زگـرمی ایـن بـیابان آب مـی‌سازد دل مـا را

---

* غزلهای ناتمام با ستاره مشخص شده است.

۱– ن: این، تصحیح‌قیاس است.

کسی آیینه‌دار حسن گلشن می‌تواند شد
که چون برگ خزان بر خاک ریزد رنگ سیما را
سحر یک ناله از بی‌طاقتی کردم‌درین وادی
چو دل در سینه زندان ساختم بر کوه صحرا را
چو خاکستر که آتش را در او گم می‌توان کردن
توان در سینهٔ من ساخت پنهان عشق رسوا را
اگر نیش بلا اینست در دل هم نمی‌ماند
چو مو از سر برون آرم مگر خار کف پا را
بود آنگاه با غیر تو آمیزش؟ محالست این
نگه دارد خدا از صحبت ناجنس تنها را

*۷

بر دیده کشم غبارها را / تا بنگرم این سوارها را
تا خود چه قرار داده باشی / برهم زده‌ای قرارها را
دل بی رخ او نمی‌گشاید / پر دیده‌ام این بهارها را
در عالم دوستی تمامیم / دشمن کردیم یارها را
تا مستی نرگس تو باقی است / من می‌کشم این خمارها را
بر خاک درت فتادنی کو؟ / تا نو کنم اعتبارها را
قزوین به اسیریم گرفتست / از من خبری دیارها را

*۸

جوش آهم می‌برد[1] بر آسمان گرداب را
زور اشکم خاک مالی می‌دهد سیلاب را
مرد شب بیدار را از چرخ سنگین‌دل چه باک
نیست پروای شکست‌آیینهٔ مهتاب را

۱- ن: میرود، تصحیح قیاسی است

نیست هشیاری که آگه گردد از نیرنگ کار
ورنه ساقی جام خالی می‌دهد احباب را
اینقدر آشوب در بیداری محشر نبود
من از این آشفته‌تر بسیار دیدم خواب را

*۹

شاگرد غمزه کرده نگاهت ادیب را
بیمار خویش ساخته چشمت طبیب را
دامن بر آتش دل من تا به کی زند
من ساختم، به رشک بسوزان رقیب را
بر دل ز رهگذار غریبی ملال نیست
یاد وطن ملول نماید غریب را
بی‌جاست از برای محبّت تلاش غیر
عشق نجیب باید حسن نجیب را

*۱۰

همچو گل در جلوه‌های شوخ‌رنگینی چرا؟
اینقدر مشکل‌پسند و نازتمکینی چرا؟
چاه بسیار است در ره کاروان حسن را
یوسف من پیش پای خود نمی‌بینی چرا!
شیشه و آیینهٔ نشکسته در عهد تو نیست
این قدرها ای بت مغرور سنگینی چرا؟
می‌رمی در خلوت آیینه از تصویر خویش
صورت کار فرنگ خانهٔ زینی چرا؟
گر ترا با شعر تنها التفات از ناز نیست
از تغافل اینقدر در فکر تحسینی چرا؟

*۱۱

به ذات مصطفی پیشی بود عقل مجرّد را
چنان پیشی که در تعلیم قرآنست ابجد را

معمّا را چو بشکافی ازو اسمی برون آید
الف پیدا شود گر وا کنی میم محمّد را
سبک آید به چشمت علم مشّایی و اشراقی
اگر میزان کنی در راه عرفان شرع احمد را
اگر مطلب نمی‌شد جلوه‌ای را تاب آفتابش
به این رفعت نمی‌بستند این طاق زبرجد را
اگر چون صبح یکشب دم برآری در هوای او
نصیب خویش بینی دمبدم به عمر مجدّد را
چو انگشتر که از هر سو نگین را در میان گیرد
به کویش گرد بر گرد آمد این فیروزه گنبد را

*۱۲

به روی غیر تا وا کرده‌ام میخانهٔ خود را
به صد خون‌جگر پر می‌کنم پیمانهٔ خود را
ز بی باکی مرا سر داده شمع مجلس‌افروزی
که از فانوس دارد در قفس پروانهٔ خود را
ز شیرینی حدیثم بر شنیدن نازها دارد
به افسان از زبانت بسته‌ام افسانهٔ خود را
خطش از هر کناری در میان آورد خالش را
ز گیرایی گرفت این دام آخر دانهٔ خود را

*۱۳

ز بس کردم خیال او خیالی کرده‌ام خود را
عجب دیوانهٔ آشفته حالی کرده‌ام خود را
گهی مستانه می‌گریم، گهی طفلانه می‌خندم
به عشق خردسالی خردسالی کرده‌ام خود را

درین صحرای پر وحشت من آن صیّادِ پر طرزم
که صیدِ الفتِ وحشی غزالی کرده‌ام خود را
نمی‌دانم چه می‌گویم، نمی‌دانم چه می‌پرسم
همین دانم که سرگرم سؤالی کرده‌ام خود را

*۱۴

به یاد روی تو بیهوش کرده‌ام خود را به گفتگوی تو خاموش کرده‌ام خود را
ز بی‌خودیست اگر نیستم به کار کسی در آشیانه فراموش کرده‌ام خود را

۱۵

به دو عالم ندهم ذوق تمنّای ترا
تاج سر ساخته‌ام آتش سودای ترا
جوهر از تیغ بپردازی و آیینه کنی
گر به یاد تو دهم ذوق تماشای ترا
طرفه حالی است که دل داده‌ام و نیست جگر
تا روم بوسه زنم خاک کف پای ترا
بوسه‌ای چند ندادی به من خسته دریغ
که ثمر نیست نهال چمن‌آرای ترا
سایهٔ تست که برداشته‌ای از خاکش
سرو چون بنده نباشد قد رعنای‌ترا!؟
نگشاید به فنون قفل دل غمزدگان
به چه خرسند کنم خاطر تنهای ترا

*۱۶

آن کس که منع انجمن ما کند ترا ای کاش منع رفتن هرجا کند ترا
مشغول خویش کرده‌ام از بس زمانه را نگذاشتم که غیر تماشا کند ترا

۱۷*

خاطر عاشق نمی‌خواهد دل آباد را
از برای خود نگه‌دار ای فلک امداد را

هر چه باشد حسن می‌داند، به تعلیمش چه کار
طفل این مکتب به شاگردی کشد استاد را

سهل باشد کوه کندن در ره شیرین لبان
می‌توان بر جان خود زد تیشهٔ فرهاد را

بعد مردن گرد عاشق توتیای وحشت است
خاک از سرگشتگی آواره دارد باد را

۱۸

رهنما رهزن بود سرگشتهٔ دیدار را
گم شود منزل ز منع کجروی پرگار را

از صفای خویشتن دایم کدورت می‌کشم
دانه‌ای شد جوهر من سبزهٔ زنگار را

مهر خاموشی نشان عشق کامل جوش ماست
باغبان در فصل گل بندد در گلزار را

کفر را هم بر در دولت‌سرای او رهی‌است
سبحه می‌رنجد ز من گر وا کنم زنّار را

خضر می‌باید که راه سوزنی پیدا کند
بس که از بیم خسان در پا نهفتم خار را

درد دل را حیرت دیدار برد از یاد من
شکوهٔ پرهیزش، از تب به بود بیمار را

دوستان را یادگاری خواستن خویست هم
ورنه کاری نیست تنها با دل آن دلدار را

۱۹

صید من‌بیگانه می‌سازد شکارانداز را / بر سر ناز دگر آرد نیازم ناز را
خیمهٔ چرخ از هوا برپاست مانند حباب / می‌توان از یک نوا بر هم زد این نُه ساز را
تا چه آمد بر سر افلاک کز سوز جنون / سربه گردون دادم امشب آه آتشباز را
حسن گل کی می‌گذارد کز چمن بیرون روم / در قفس دارد گلستان بلبل پرواز را
نغمه‌ام از نالهٔ نی صاف‌تر آمد برون / کز حریر پردهٔ دل می‌کشم آواز را
بس که کردم گریه آمد بر سر بالین من / عاقبت از پای او شستم حنای ناز را
گر دلت از درد تنهایی به تنگ آمد سعید
هم زبان خویش کن طبع سخن‌پرداز را

*۲۰

از نشاط آنکه در خود یافتم این جوش را / چون کلاه انداختم بر آسمان سر پوش را
نامه‌ام را شوخی مضمون کبوتر باز کرد / می‌توان از راه بردن طفل بازیگوش را
آنکه چاک سینه‌ام را دوخت از غمخوارگی / کاش می‌زد بخیه‌ای خمیازهٔ آغوش را
مُهر از گنجینهٔ سلطان نگیرد هیچ‌کس / گر امینی در جنون مگشا لب خاموش را
گر شبی مستانه‌بندی از گریبان وا کنی / میتوانی صبح زاری ساختن شب‌پوش را

*۲۱

از خیال نو گلی گلزار کردم خویش را
بس که یاد یار کردم یار کردم خویش را
دوش خود را سربداماں تو میدیدم به خواب
کاش می‌مردم، چرا بیدار کردم خویش را؟
معنیم در پردهٔ پوشیدگی شد روشناس
همچو راز دل نهان اظهار کردم خویش را

۲۲

از میان رم می‌دهم هر دم شکار خویش را
تا به تقلید افکنم چابک سوار خویش را
شوق زور آورده بیخود می‌روم، دارم شتاب
می‌کشم در کوی جانان انتظار خویش را
یک قدم همراهی خود کردن اینجا مشکل است
کی به دوش خویش می‌گیریم بار خویش را
از برای آشنایی چون طلای بی‌غشم
آبروی صد محک کردم عیار خویش را
بر سر خود ریختم‌خاکستر خود را چون شمع
دور کردم‌از سر راهش غبار خویش را
جمع کردم خویش را بهر پریشانی سعید
کرده‌ام وقف خرابی نوبهار خویش را

*۲۳

برق حسن او نمی‌سوزد خس و خاشاک را
سوختم من هر که دید آن روی آتشناک را
ناخوشیهای چمن در چشم مستان خوشنماست
دور جام و باده دایم دورهٔ افلاک را
سکّه بر نقد مراد از عشرت جاوید زد
هر که چون جم چتر دولت کرد برگ تاک را
اختر ما نجم عیش ساکنان [عر]ش شد
سبز دارد دانهٔ ما مزرع افلاک را

*۲۴

جواب نالهٔ حسرت شمیم بلبل را صبا بدیهه‌رسان است نکهت گل را
متاع حسن ندارد چو من خریداری به نرخ مهر و وفا می‌خرم تغافل را

شکفته رویی باغ از شکفته رویی تست چمن به دست تو بستست دستهٔ گل را

۲۵

خون در گلوی ما چه کنی سلسبیل را ای سلسبیل ساخته خون سبیل را
تیغ تو بی‌تلاش برون آید از غلاف در جوی تنگ جا نبود رود نیل را
تا نقش پای ناقه به منزل رسیده است نشنیده‌ای هنوز تو طبل رحیل را
آواز غول و ناله از ره فتادگان بانگ دراست [قافلهٔ] قال و قیل را
معشوق در دلست به مکتوب کار نیست ورنه نبسته‌اند پر جبرئیل را
از بس که خون گریسته بی‌او غزال چین چون نافه خشک ساخته چشم کحیل را
گلهای عشق اخگر و شبنم شراره‌ایست
تنها خبر کن از چمن ما خلیل را

۲۶*

صیقل زده حیرت‌زدگی چشم ترم را آیینه فروشم رخ آیینه گرم را
راهی که به خود داشتم از شوق تو گم شد از خود خبرم نیست که دارد خبرم را؟
پرواز مرا موج هوا حلقهٔ دام است از نکهت گل باد برد بال و پرم را
عشق تو نه جانی است که بیرون رود از تن از شوق تو خالی نکند خاک، سرم را
در انجمن راز بود مستی عاشق نشنیده کسی بوی کباب جگرم را

۲۷

خرابم، سیر کن آبادیم را گرفتارم، ببین آزادیم را
گرفتم دیده‌ام را از نگه بست که می‌بندد لب فریادیم را؟
در این صحرا ز من صیّادتر کیست شدم صیدت ببین صیّادیم را
کسی[1] معشوقی[2] از عاشق ندیدست تو شیرین کرده‌ای فرهادیم را
به شاگردی عجب پرکار گشتم کنم در کار خود پُرکاریم را

۱- متن: یکی
۲- متن: معشوق

خوشم زآوارگی کاین رهنمایان نمی‌دانند راه وادیم را
مرا گم کرد در راه محبّت هدایت کن خدایا هادیم را
سعید از خانه‌زادان جنونم
همه دانند وحشت زادیم را

*۲۸

خدایا همچو حسن او ترقّی ده جنونم را
که بیع تروش‌رویان بشکند صفرای خونم را
درین گلشن ز من آرایش ظاهر نمی‌آید
به سیلی سرخ دارم چون گل رعنا درونم را

*۲۹

نسیم اگر بگشاید نقاب بستان را
ز طبع خویش شگفتی دهم گلستان را
نمی‌کنیم به فصل بهار سیر چمن
سپرده‌ایم به بلبل کلید بستان را
شکفتن گل و ساغر شکفتن دگرست
چمن بهار کند بزم می‌پرستان را
ز رنگ و بوی تو مست است هر که اهل دل است
غم‌تو بود به گلشن هزار دستان را
چه احتیاج به سیر چمن که ساغر می
گل همیشه بهارست بزم مستان را

*۳۰

بیا آیینه‌کن برگ سمن را ز سیر خود تماشا کن چمن را
مرا از یاد خواهی بردن آخر بیا و خود نگه دار این سخن را
شهید غمزهٔ او در ته خاک لباس عافیت سازد کفن را

ز عشـــق کـــافری زنّـــار بســتم ز کـــفرم مـــژده بــادا بــرهمن را
به جست‌وجوی خـود از پـا فـتادم نـمی‌دانـم چـه کـردم‌خویشتن را
نـخواهـد تـا قـیامت گشت بـیدار که شیرین کرده خواب کوهکن را؟

۳۱*

بسته است دهشت تـو لب دادخـواه را فــرصت نـداده‌است نگـاه تـو آه را
بی طاقتی اگر نکند سرکشی بـه شـرم پـــنهان‌تر از نگـــاه تـوان کـرد آه را
از کرده‌های زشت خود انکـار مـی‌کنم ترسم که لطف دوست ببخشد گناه را
زاهــد اگــر بــه راه مـحبّت قـدم زنـد گـــم مـی‌کند ز شـوق ره خـانقاه را
آوارگـی ز کشـمکش فـتنه ایـمن است هـرگز نـزد کسـی ره گـم کـرده راه را

۳۲

چـون بـه شکـفتن آورد غـنچهٔ دلگشـای را
قـــهقههٔ طـــرب کـــند گـریهٔ هـای‌های را
بـــر اثـــر فـــتادگی بـــاد صـبا نـمی‌رسد
گـام نـخست طی شـود راه شکسته پـای را
نـــاز نـــداد رخـــصت بـند قـبا گشـادنی
نـیست حـنای طـالعی دست گـره‌گشـای را
در ره عشق، بی بلد، همچو جنون روانـه شـو
ســـاز ره ســـفر مکـــن زمـــزمهٔ درای را
هر چه ز دوست خواستم غنچه آرزو شکفت
دستِ تـهی نـمی‌کند نـقد طـلب گـدای را
هــمچو گـل انـدرین چـمن از پـی آرزو مـرو
چـند بـه خـون بـلبلان سرخ کـنی قـبای را!!
صـد چـمن آرزو کـنم طـرح ز نـیش نـاز او
چـون بـه شکـفتن آورم غـنچهٔ مـدّعای را

خصمی غیر در جهان بار دلم نمی‌شود
دوست کند به من خدا دشمن آشنای را
خواجه چو پرده وا کند با غمت آشنا کند
گوهر مدّعا کند آبله‌های پای را
بلبل شرمناک رابا گل خنده‌رو چه کار
عشق پسند کی کند دلبر بی‌حیای را؟
در ره عاشقی سعید از پی کام دل مرو
هادی راه خویش کن همّت پارسای را

*۳۳

به امّید وصالت دوش افکندم نهالی را
به رفتار خوشت تعبیر کردم خواب قالی را
به مجنون عمرها در کوه و صحراهمسفر بودم
گواه این سخن آورده‌ام آشفته حالی را
ز هجر باده دست از جان خود شستند می‌خواران
قدح پیمانه‌های پر بود مینای خالی را
اگر میخانهٔ پر می نباشد، خانهٔ پر می
تکلّف هیچ حاجت نیست رند لاابالی را
هلال عید را با ابروت گر نسبتی بودی
مهندس قبلهٔ خود ساختی شکل هلالی را

۳۴

به تقریب حیا نو کرده‌ای رسم جدایی را
ز رسم سرکشی، بیگانه کردی آشنایی را
ز هر جانب به زنجیر تعلّق خویش را بستم
به دام صد قفس انداختم مرغ رهایی را

نگــــاه گـــــرم بـلبل از رخ گـل رنگ مـی‌گیرد
بـه فـرش گـلبنان بگـذار ایـن پـای حنایی را
بـغیر از حسـرت عـمر ابـد چیزی نـمی‌ماند
به پایان گر رساند خضر یک روز جدایی را
سحاب لطف او محتاج خواهش نیست از مردم
بـرو زاهـد بـه درگـاه بـخیلان بـر گـدایی را
مگــو بـــا کس نشـان راه پـنهان مـحبّت را
بـه پـی گـم‌کردگان بگـذار اینجا رهـنمایی را
سعید ار می‌توانی گفت و گوی عقل را مشنو
مـده راه سـخن گـفتن زبـان روسـتایی را

۳۵

پی نبرد خزان غم بر گـل آب و تـاب ما
خـون بـهار مـی‌چکد از قـدح‌شراب مـا
گـر دل بـیقرار مـا نـاز وصـال مـی‌کشد
از نـمک تبسّمی شـور شـود کـباب مـا
دفتر بـرگ بـی‌صفا، مصرع سـرو نـارسا
نیست بیاض این چمن قابل انتخاب ما
آخرِ کار ما هم از عشق نمی‌شود درست
فـاتحهٔ بـلا بـود خـاتمهٔ کـتاب مـا
ما سعید و همچو دل‌در ره شوق می‌تپیم
دست سکون نمی‌کشددامن اضطراب ما

۳۶*

از حیا هرگز نمی‌بیند به کس محجوب ما
خوب می‌داند طریق دلربایی خوب ما
پای در داماں منزل دامن محمل به دست
جذبهٔ شوق رسایی هست با مجذوب ما
بس کـه مکـتوب شکـایت را بـهم پـیچده‌ام
می‌شود پیچیده‌تر چون وا شود مکتوب[1] ما
بـی‌نیازیهای مـا را کـامرانـی خـوار کرد
سایهٔ بـال هـما شـد عـاقبت مـرکوب مـا

۱- ن: مضمون.

۳۷

گردن نهاده‌اند غزالان به بند ما گیسوی حور تاب خورد از کمند ما
از اوج آبرو نفتادیم پیش یار پس مدّعا چه بود ز بخت بلند ما
صبح سفید جامهٔ این نیلگون خُمیم گلدوزی ستاره ندارد پرند ما
از ما بهار شعله چمن در چمن شکفت تخم شرار گشت ز آتش سپند ما
نیش غم تو نیست کم از لذّت دو کون ها نوشخند مردم و ها نوشخند ما
در کنج اشتیاق چو تنها گداختیم
یکبار هم نگفت بیا دردمند ما

۳۸*

گر عشق کند لشکر غم نامزد ما در کوچهٔ زنجیر گریزد خرد ما
در خرقهٔ درویش، صفا پرده‌نشین است آیینه نهانست به زیر نمد ما
در عشق تواز دست خرد کار نیاید از راه فتادست درین ره بلد ما
بر حال شهان رشک نداریم درین راه جز بر دل درویش نباشد حسد ما
گر آینهٔ دهر شود تیره ز آهی خورشید فرستد گل روی سبد ما
هر جا که در آفاق سکندر منشی هست آیینه گرفتست زخشت لحد ما
دلبر ز گرفتاری ما عار ندارد بر فاخته گردن نکشد سرو قد ما
از باطن درویش بود دولت دنیا جمشید گرفتست کلاه از نمد ما
با نیک و بد خلق تسلّی شدگانیم بر روی کسی چیره نشد دست رد ما

۳۹

در جهان ذوق تماشا گشت دامنگیر ما
حلقه‌های چشم ما شد حلقهٔ زنجیر ما
روز محشر شب شد و ما، همچنان در خواب خوش
کاروان گاهیم و این شد در جهان شبگیر ما
از گنه پاکیم در عشق تو چون دامان تو
بی سبب می‌رنجی از ما ای جوان، تقصیر ما

از لب ما هر سخن آتش به محفل می‌زند
با زبان شعله [د]ایم این بود تقریر ما
هر که آمد در برابر، ما سپر انداختیم
این بود در عرصهٔ میدان دشمن تیر ما
همچو خم یک خشت، سقف خانهٔ ما را بس است
ای فلک چندین کشاکش [چیست] در تعمیر ما
سخت‌تر شد [د]امنش زنهار [ز] آه سرد من
در دل بی‌مهر جانان این بود تأثیر ما

*۴۰

حسرت‌کش هر بزمِ شرابست دل ما
هر جا که خوری باده، کبابست دل ما
آن گنج نهان باعث ویرانی ما شد
ز آن خانه‌نشین خانه خرابست دل ما
یک جلوه نکردی که نکردیم تماشا
روشن‌تر از آیینه و آبست دل ما
خون می‌خورم و خواب عدم می‌کنم امشب
از درد تو خوش بی‌خور و خوابست دل ما

*۴۱

از بوی تو آشفته دماغ است دل ما
از لالهٔ بی‌داغ تو داغست دل ما
یکرنگی او عاشق خود ساخته ما را
پروانهٔ خویش است چراغست دل ما
خون در دل ما بهر دماغ تو مهیّاست
می خور که شرابست و اپاغست دل ما

۴۲

فتنه جوی خویش را بی‌بال و پر دیدیم ما
این اثر را از دعای بی اثر دیدیم ما

تو بی‌شرم تماشا محو دیدار توایم
هر کجا کمتر نمودی بیشتر دیدیم ما

تا ابد محو رخش بودیم بهر یک نگاه
اینقدر دیدیم ما تا اینقدر دیدیم ما

هیچ‌کس سالم نمی‌ماند ز دست‌انداز عشق
ساحل این‌بحر را هم در خطر دیدیم ما

شکوه‌ها از دوستان داریم امّا کو دماغ
دشمنان خویشتن را دوستر دیدیم ما

از قیامت روزگاریها چه می‌پرسی؟ مپرس
روزها بی‌شام و شبها بی‌سحر دیدیم ما

هر سر مژگانت از شوخی به راهی می‌رود
از تو در هر جلوه رفتار دگر دیدیم ما

کشتی ما چون صدف از آب گوهر خرد شد
در کنار بحر، توفان دگر دیدیم ما

نیستیم آگه سعید از زخم کاری ریختن
خنجری در دست و دستی در کمر دیدیم ما



۴۳

ای پری از جلوهٔ پنهان خبر داریم ما — از نظر غایب شدن را در نظر داریم ما
با همه بیرنگی از خوش‌رنگی شورِ جنون — گریهٔ رنگین‌تر از خون‌جگر داریم ما
آتش آب محبّت دوستان را نیک هست — شعلهٔ دیدار را در چشم‌تر داریم ما
ناامید از گوهر مقصود بودن کافری است — در کناریم و همان چشم خطر داریم ما
بس که از هر قطرهٔ این بحر توفان دیده‌ایم — دیدهٔ امّید بر آب گهر داریم ما
در پناه دوستی از کین عالم فارغیم — سینه صافی را بجای صد سپر داریم ما

دل گران از اختلاف اهل عالم نیستیم
صحبت تنهای خود را دوستر داریم ما

*۴۴

آن آهوی وحشی شده رام نگه ما صیّاد به دام آمده در صیدگه ما
دیوانهٔ ما آهوی صحرای دگر بود بی‌خواست درین بادیه افتاد ره ما
بی‌پردگی ما همه پوشیدگی ماست مانند حبابست، سر ما کله ما

۴۵

نیست جز برگ و بر سوخته در بیشهٔ ما گر چه چون موجه در آبست رگ و ریشهٔ ما
تا ندانند حریفان که چه خونها خوردیم رنگ بر چهره ندارد گل اندیشهٔ ما
از جفای تو گر از کوه صدا برخیزد برق را سرمه کند برق دَم تیشهٔ ما
بحیا باش درین بزم که مانند حباب از نسیمی که وزد آب شود شیشهٔ ما
ذوفنونان جهان را نپسندد تنها
چه نماید بر او طبع غزل پیشهٔ ما

*۴۶

پریده خواب فراغت ز چشم کوکبها ز بس که می‌تپد از شوق او دل شبها
ز شوق، جرعه‌کشان شرابخانهٔ تو بجای شیشه‌تهی می‌کنند قالبها
به سینه گوهر مقصود پرورد چو صدف کسی که خنده گره کرده است بر لبها
خوشم به گوشهٔ خلوت چنانکه می‌رنجم اگر بخواب من آید کسی درین شبها[۱]

*۴۷

ندارم در چمن بی روی او ذوقی ازین گلها مرا از حسن گلها خوشتر آمد عشق بلبل‌ها
ز حال من قیاس سرگرانی می‌توان کردن نمی‌گویی چه شد آن صبرها و آن تحمّلها؟
مرا ز آشفتگی رسوای عالم می‌کنند آخر پریشان طرّه‌ها. گلچهره‌ها، آشفته کاکلها

۱- غزل ناتمام است. در پایان صفحه چنانکه مرسوم نسخه‌های خطی است کلمه اوّل بیت بعدی «کدام» نوشته شده است ولی بیت یا ابیاتی که غزل را تمام کند نیامده است. پیداست که صفحه یا صفحاتی افتاده است.

پر پروانه بر سر می‌زند شمع من از شوخی قبای فتنه رنگین می‌کنداز خون من گلها

*۴۸

حال اگر می‌بایدت بگذر ز قیل و قالها
زین قفس نتوان پریدن تا نریزد بالها
آنچه من می‌خواستم از شمع و گل پیدا نشد
ورنه عمری بلبل و پروانه بودم سالها
حرفی از خوی تو خودبین بر زبان ما گذشت
آب شد آیینه، بگذشت از سر تمثالها
حسن را رونق ز خطّ و خال می‌باشد ولی
رونق از روی تو می‌گیرند خطّ و خالها
گرچه طاووسم خبر می‌بود از آوارگی
می‌کشیدم صورت دامْ ترا بر بالها
بار هستی می‌کشی پرواز همّت مشکل است
خاک شو تا بگذری آسان‌ازین‌غربالها

*۴۹

ای به یاد چشم مستت خانه‌ها میخانه‌ها
ناله‌ها در سینه‌ها دیوانه در ویرانه‌ها
حسن او را گفتگوی عشق ما در کار نیست
چشم خواب آلوده‌مستغنی‌است از افسانه‌ها
گر ترقّی می‌کنی، زین خاکدان دل کنده شو
ریشه کن باید به روز رُستن اینجا دانه‌ها
گردش افلاک [را] یک قطره می‌در شیشه نیست
حیرتی دارم که چون پر می‌شود پیمانه‌ها

هر کجا باشم همان بیچارهٔ درد خودم
در زکامم از شمیم گل در آتش‌خانه ها
در شب طاقت‌گداز من امید صبح نیست
می‌زند اینجا سفیدی از پر پروانه‌ها

۵۰*

ساختم شب به بی چراغی‌ها
سوختم تا سحر ز داغی‌ها
غنچهٔ لاله‌ام درین گلشن
می‌نخوردم ز بی‌ایاغی‌ها
ساقی احوال من چه می‌پرسی
داد از دست بی‌دماغی‌ها
گرچه هر لحظه می‌روم از خود
شرم دارم ز کم دماغی‌ها

۵۱

تو ای سرگشتگی کاواره داری در سفر ما را
به هر جا می‌بری، از یاد او بیرون مبر ما را
مگر گم کرد قاصد خویش را از شوق در کویش
به امید خبر عمریست دارد بی خبر ما را
تو ای باد صبا بی‌دردی و از حال ما غافل
پیام ما به جانان چون بری، با خود ببر ما را
نهان از چشم مردم چون پری در جلوه می‌آید
چه سود از انتظار شوق از هر رهگذر ما را
ز شوخی می‌زند هر لحظه‌ای بر آتشی ما را
در آخر می‌کند بی‌بال و پر این بال و پر ما را
نمی‌سازد هوای کامجویی عشقبازان را
درین دریا به توفان می‌دهدآب گهر ما را

اگـر سـلطان بـحر و بـر شـود در عـاشقی تـنها
لب خشکست و چشم‌تر نصیب از خشک وتر ما را

ز نـعمتهای الوان بـهرهٔ رنـدان قـناعت بس
نـظر بـر بـوریا بـاشد سـعید از نـیشکر مـا را[1]

*۵۲

دمـیدن کِشت مـا را در غـم خـوش آفـتی دارد
نگـه دارد خـدا از فکـر خـرمن حـاصل مـا را

سعید از هر چه می‌خواهی شکایت کن تو می‌دانی
مکـن از جـور یـار آگـاه شـاه عـادل مـا را

*۵۳

بـیا آهسته[2] از پـیغام شـوقی شـاد کـن مـا را
چه خواهد شد؟ ذکات کامرانی یاد کـن مـا را

غرور عشق ما شاگردی مـجنون نـمی‌خواهـد
اگـر اسـتاد مـایی در جنون اسـتاد کـن مـا را

تـو تـعلیم مـحبّت داده‌ای طـفلان مشـرب را
نمی‌دانیم راه و رسم عشـق،ار شـاد کـن مـا را

جـواب نـاله‌های مـا نـدارد هـیچ فـریادی
چه خواهد شد، شبی از ناله‌ای فریاد کن ما را

بـه عشـق دسـتگیریها بـه حـقّ زار نـالیها
که قصد کشتن خود کرده‌ایم، امداد کـن مـا را

ز پا افتادگان را دستگیری سـخت در کـارست
اگر کاری بـخواهـی کـرد بـاری یـاد کـن مـا را

۱- غزل دارای دو بیت تخلص است: یکی «تنها» و دیگری «سعید» محتمل است که در اصل دو غزل بوده که ابیاتش گم شده و بیت تخلص اینجا آمده. ۲- ن:آخر.

به عیش مرغ آزادی که هم پرواز خود داری
کزین دام بلا و سدّ غم آزاد کن ما را

*۵۴

چندان گداخت حسرت آن سروقد مرا
کز سینه‌ام نفس چو رود می‌برد مرا
محروم خاکبوسی کویت نمی‌شوم
ضعف ار ز پا فکند هوا می‌برد مرا
چون سبزهٔ دمیده به راه حوادثم
داده‌ست روزگار به دست لگد مرا
در بیع خود درآر و به مفتم قبول کن
دلگیر اگر شوی همه کس می‌خرد مرا
در عاشقی ز خرقهٔ پشمینه‌ام چه عار
آیینه‌ام گرفته فلک در نمد مرا
آن گوهرم که بخت به دست زمانه‌ام
با نقد عالمی به زیان می‌دهد مرا

*۵۵

پیچ و تابم در کمند آورد صیّاد مرا
طوق قمری حلقهٔ دامست آزاد مرا
بر مزارم از فریب حسن غافل بگذرند
در غبارم دام تنها بست صیّاد مرا
بیستون سنگ محک بوده‌ست عشق ناب را
تلخی ایّام شیرین است فرهاد مرا
خاطر[م] جمع است از مشغولی یاد کسی
برده استیلای عشق از یاد من یاد مرا

۵۶

دریـن صحیفه نفهمیده هشته‌اند مرا
مگر به خطّ فرنگی نوشته‌اند مرا
به آب دیده و خون جگر به بار آیم
که در زمین دل گرم کشته‌اند مرا

گناه تست که از من به مطلبی نرسی
در این ورق که نخواندی نوشته‌اند مرا
خمیر مایهٔ داغ جنون خویشتنم
برشته‌اند مرا یا سرشته‌اند مرا
یکی‌ست این همه سررشته‌ها به مشرب من
بلی ز پنبهٔ منصور رشته‌اند مرا
زمین عشق بود آسمان من تنها
بتان ساده به جای فرشته‌اند مرا

۵۷

چون ز بیداد تو دشمن یاد می‌آید مرا
گریه می‌آید چو از من یاد می‌آید مرا
از غریبی چون بنالم در جهان معذور دار
بلبلم از باغ گلشن یاد می‌آید مرا
حسن دنیا اینچنین بی‌صبر و تمکینم نکرد
دانه می‌بینم ز خرمن یاد می‌آید مرا
وقت رفتن من ثناگویان ز دنیا می‌روم
خلق پندارند کز تن یاد می‌آید مرا
از تپیدن بار نتوان یافت تنهای ترا
شاهبازم از نشیمن یاد می‌آید مرا

۵۸

در نگار است پا نگارِ مرا
شد بهار دگر بهارِ مرا
رنگ و بو نیست زینت چمنم
چه زیان از خزان بهارِ مرا؟
بلبلم را نظاره کرد کباب
رنگ گل آتشست خارِ مرا
دلم از من ز بس گریزانست
عاقبت گم کند دیارِ مرا
دیده‌ام سرمهٔ غبار ندید
که عنان گیر شد سوارِ مرا؟
قانعم از بتان به دیداری
رنگ می‌بشکند خمارِ مرا
تا درین عرصه شهسواری هست
ننشاند کسی غبارِ مرا
بس که رسواست در زمانه سعید
می‌کند نام نیک عارِ مرا

*۵۹

کو اشک سرخی تا دمی رنگین کند کارِ مرا
کو زور افغان[1] غمی تا بگسلد تار مرا
تا چند این بیچارگی تا کی غم آوارگی
کو ناله تا یکبارگی آتش زند خار مرا
عمرم گذشت و شام غم چون مویم از سر وانشد
صبح قیامت می‌دمد گویا شب تارِ مرا
در گلستان چون عندلیب از بس که بی کس مانده‌ام
هر شب صبا وا می‌کند چون غنچه دستار مرا

*۶۰

کی می‌گذاشت ذوق غریبی به من مرا غافل عنان گرفت هوای وطن مرا
امشب به حیرتم که چه خواهم به یار گفت جان بر لب آمده‌ست بجای سخن مرا

*۶۱

نور دیدن نیست چشم حیرت‌افزای مرا
رفتی و همراه خود بردی تماشای مرا
صبر را در عشق سودی نیست ورنه در غمش
صبر صد ایّوب باشد ناشکیبای مرا
گر چه امروزم به فردا وعده داد آن گل ولی
ناامیدی روز محشر کرد فردای مرا
می‌رود از یک جوِ غم خرمن صبرم به باد
می‌کند یک تشنه خالی آب دریای مرا
سوزش محشر بود در نالهٔ دیوانگان
تا قیامت می‌توان سنجید صحرای مرا

۱- ن : افغانی

*۶۲

حلقهٔ زلفم، نشاید جز پریشانی مرا
چشم تصویرم، نزیبد غیر حیرانی مرا
در لباس عاریت چون غنچه کی گیرم قرار
می‌کند از پوست بیرون ذوقِ عریانی مرا
دام را بر من گلستان می‌تواند ساختن
آنکه در صحن چمن کرده‌ست زندانی مرا
با وجود بی‌قراریها چرا گیرم قرار؟
سخت دشوار است ای یاران تن آسانی مرا

*۶۳

خویش را در ساغر زرّین شه جا داده است
می‌زند بر جام جم صد رنگ استغنا شراب
آتش و پنبه است در مجلس می و جام بلور
گرم شد در یک دو ساغر صحبت ما و شراب
خواه گرم و خواه سرد از وی صبوری مشکل است
آتش و آبست در گرما و در سرما شراب
بس که با می‌سینه‌ام صاف است از خوش مشربی
همچو مینای میم پیداست از سیما شراب
قاتلی دارم که خون عاشقان در گردنش
می‌نماید همچنان از گردن مینا شراب
رشک دارد آسمان بر مجلس عیش سعید
ناله مطرب، گوش ساغر، صحبت دانا شراب

۶۴

شب به چشمم از آن نیامد خواب — که نمک داشت جلوهٔ مهتاب
کاوکاو خیال عمر دراز — خانه خضر را رساند به آب

شب ز بیم تو رنگ شعله پرید — تا شب ماه بود شد مهتاب
همچنان مست ناز می‌تازد — گر چه حسنش نهاد پا به رکاب
ناگهان شیشهٔ گلاب شکست — باز بوی تو عطسه کرد گلاب
چون که من نیستم، تو، بیدارم — چون تو من نیستی بخواب بخواب
گنج من در خرابهٔ کس نیست — هست ویرانه‌ام ز حال خراب
اگر از موج باده بال کند — می‌تواند پرید مرغ کباب
ساقی امروز حاکمی بر ما — هر چه خواهی بکن به زور شراب
دست رومی و دست زنگی را — سفت چون رشتهٔ دو رنگ بتاب[1]

دل تنها که ساغریست تهی
هیچش انگار همچو جام حباب

*۶۵

گل رخسار او از بس که آتش رنگ بود امشب
گل مهتاب از عکس گلش رعنا نمود امشب
شب هجر ترا هرگز چنین روشن نمی‌دیدم
سیاهی از سر داغم مگر افتاده بود امشب؟
دل تاریک را روشن نسازد شمع محفل‌ها
مرا بی دوست از سیر چراغان‌ها چه سود امشب
کدامین شمع آتش رو درین محفل گدازد مست
سیاهی می‌رود بیرون ز روزن همچو دود امشب
ز چاک سینهٔ خود آنچنان شادم که پنداری
به روی آرزوی من در جنّت گشود امشب

۱- متن: سفت چون دو رشته نیک بتاب. مصرع بالا در حاشیه، علامت «ن» یعنی نسخه‌بدل ضبط شده بود که ما آن را بر متن ترجیح دادیم

*۶۶

گل بی تو به روی خارم انداخت
هر غنچه گره به کارم انداخت

بوی تو ز گلشنم برون برد
داغ تو به لاله‌زارم انداخت

ای دیده سواد شوق واکن
خط سایه به روی یارم انداخت

از جور تو پای کم ندارم
رحم تو به زینهارم انداخت

در راه تو زور داشت ضعفم
هر گام هزار بارم انداخت

*۶۷

تخم عیشم در ته خاکستر افلاک سوخت
خرمن آسایشم از شعلهٔ ادراک سوخت

هستی ما ز آتش سودای ما بر باد رفت
خرمن ناپاک ما را برق، آخر پاک سوخت

بر سر هر کس نیفتد سایهٔ شمشیر او
بلبل و پروانه را از حسرت فتراک سوخت

مدّت عمر اسیران هر چه باشد اندکست
داغ عشقت بیدلان را بیشتر در خاک سوخت

ناز او بر هر که گرمی کرد، من در آتشم
سوختم من هر که را آن روی آتشناک سوخت

مست رابی نشئهٔ می‌زندگانی مشکل است
در خزان سیر چمن کردم دلم بر تاک سوخت

*۶۸

ساقی من بادهٔ بیداد در پیمانه ریخت
آشنا را هوش برد و جرعه بر بیگانه ریخت

مرغ آتشخوار کی گردد نگار پر فریب
عشق او در دام من اخگر بجای دانه ریخت

طفل من رسم دلازاری نمی‌داند هنوز
غنچهٔ گل را بجای سنگ بر دیوانه ریخت
بادهٔ حسن کسی هرگز به این مستی نبود
از دم تیغ تغافل زخم را مستانه ریخت
شوخی او هیچ‌کس را بی نصیب‌از خود نکرد
جلوه بر من، گل به بلبل، شعله بر پروانه ریخت
ماه رو بر بسته بر شبهای من، معمور باد
عشق از مشت غبارم طرح صد پروانه ریخت

*۶۹

داغی که به نمی‌شود از لاله‌زار ماست
هر جا که هست داغ دلی از دیار ماست
بر باد رفته‌ایم ز کوی تو و هنوز
چشم زمانه درپی مشت غبار ماست
آهو هزار چشم به راهش گشوده داشت
چشم غزاله عاشقِ عاشقْ شکار ماست

*۷۰

پادشاه من، گدا هم آشناست
با کریمان مدّعا هم آشناست
سرکشی را اینقدر رو داده‌ای
بی‌وفای من وفا هم آشناست
آشنایان آشناتر دیده‌اند
بی‌مروّت یار ما هم آشناست
آشنای یارم از من سر مکش
آشنای آشنا هم آشناست
زیر تیغت سر به از پا می‌رود
ورنه در راه تو با هم آشناست

۷۱

عشقم ز دل خراب پیداست
چون حسن تو کز نقاب پیداست
بر روی تو از دهن نشان نیست
کی ذرّه در آفتاب پیداست؟
دزدیده شراب خوردن تو
از حال من کباب پیداست
بیداری من شب فراغت
ز آن نرگس نیم‌خواب پیداست
از چهرهٔ تو خط نرسته
چون سبزهٔ زیر آب پیداست

سنگ طفلان به گرد مجنون / چون نقطهٔ انتخاب پیداست
چون موجِ در آب ایستاده / از طاقتم اضطراب پیداست
تنها سر کوی یار داری
از نقش قدم شتاب پیداست

۷۲

ندانم دل بیقرارم کجاست / غبارم کجا و سوارم کجاست
رخم زرد و چشمم پر از گریه شد / هنوز آبرنگ بهارم کجاست
وفاداری من ندارد کسی / جفاپیشه‌ای همچو یارم کجاست
به دامان راه تو بنشسته‌ام / هنوز اضطراب غبارم کجاست
سعیدا که از حال خود نیستم
شکیبم چه شد اختیارم کجاست

۷۳*

برق فنا حاصل جهان خرابست / ریگ روان گوهر محیط سرابست
عهد جفا چون وفا ثبات ندارد / جوهر شمشیرِ یار، نقش بر آبست
صد گله از آشنای بی گله دارم / شربت بیمارِ دوستی شکر آبست
سرخی[روی] که داغ کرد چمن را! / نکهت گل در مشام، دود کبابست
هرچه کند منّت است بر دل و دیده / گر همه جور است و بی‌حساب، حسابست

۷۴*

جز تو از دلدادگان خود که را این وحشت است
شمع با پروانه هر شب تا سحر در صحبت است
آشنائی گر نباشد هست این بیگانگی
آنچه رم دادهست ما را از دو عالم الفت است
من کجا؟ پروای بزم شادمانی از کجا؟
در غمت چون گریهٔ گل خنده بر من تهمت است

تـا در ایـن‌دشت بـلا لبِ بسـتهٔ خـون خـودیم
پیش ما چون خـاک، آب زنـدگی بـی‌قیمت است
دامن از خـود هـم بکش از غیر اگـر در وحشـتی
هر کـجا بـی‌خود تـوانـی بـود آنـجا خـلوت است

۷۵

ز عیش خود جهان را کام تلخ است
مگـر شکّـر دریـن ایّـام تـلخست؟
ز شـوخیهای چشـمت رفـتم از راه
چه دانستم که این بادام تـلخست؟
اگـر دورنـد از هـم تـلخ و شـیرین
دریـن لبـها چـرا دشـنام تـلخست؟
زبـیم مـرگ بـی‌تابست بسـمل
ازیـن مـعلوم شـد کـارام تـلخست
نـمک‌پروردهٔ صـبح است عـالم
نـمی‌دانـم چـرا ایّـام تـلخست؟
چـرا از پـرسش مـا عـار داری
مگـر دلدادگـان را نـام تـلخست؟
چه شـیرین گـفتگوها کـرده بـاشی
دهـان قـاصد از پـیغام تـلخست
اگـر چـرخ است تـنها ساقی بـزم
شـرابش نـاگـوار و جـام تـلخست

۷۶

کـوچک دلی بـه شـاهی دنـیا بـرابـرست
گوهر که قـطره‌ایست بـه دریـا بـرابـرست
در شـهر بـندِ الفتِ مـردم چـها کشـد[1]
وحشت گـرفته را کـه بـه عـنقا بـرابـرست
راه وفا یکی‌ست چه صحرا چه شهر و کوه
خـلوت‌نشین بـه بـادیه‌پیما بـرابـرست
از نـاله‌ام فسـرده‌دلان زنـده مـی‌شوند
بـیمار کـوی او بـه مسـیحا بـرابـرست
در کـعبه قـبله گشـته و در سـومنات بت
هـر جـا کـه مـی‌رویم تـماشا بـرابـرست
بگذاشتم کـه شست تـو مشـق خـطا کـند
هـر جـا فـتاد تـیر تـو تـنها بـرابـرست

۱- ن: کشید

*۷۷

با عمر خضر ما را در عشق او چه کارست
عمر دراز عاشق قدّ بلند یارست
جان را ز زخم تیغش‌با مرهم است الفت
پا را ز چار راهش بر برگ گل گذرست
از بس که‌تیغ نازش بر قلب عاشقش زد
هر سنگ وادی غم لوح سر مزارست
داغ فراق یارم بیمار روزگارم
با مرهمم چه الفت، با راحتم چه کارست؟
این عشق خانه سوز است این ناله غم‌فروز است
این سخت تیره روز است تا روز و روزگارست
ای صرصر محبّت بر باد ده وجودم
کز گرد هستی خود بر خاطرم غبارست
در بزم‌گاه وحدت گر میل قرب داری
از هستی دوروزه بگذر که مردوارست

*۷۸

از آن گل تا دلم را خار خار ست — نفس در سینه‌ام باد بهارست
ز بوی گل سحر از هوش رفتم — گمان بردم که گرد راه یارست

*۷۹

کار بی آه و ناله دشوارست — تا نفس هست آه در کارست
خنده کردن دماغ می‌طلبد — ناله سر کن که یک نفس کارست
دامن از گلستان مکش زنهار — گل داغی بچین که بی‌خارست
خبرم هست گرچه بی‌خبرم — هرکه از حال خود خبردارست
پیشِ افتادگان بلندی نیست — کوه اینجا چو دشت هموار ست
زین بیابان نمی‌توانم رفت — دامنم در کف دو صد خارست

غـم هـم از دل نـمی‌رود بیرون	چـه کـنم روزگـار هـموارست

۸۰

کشـــتگان را از وفـــای او امـــید دیگـریست
هـر نـفس فـریادیان را روز عـید دیگـریست
در خـموشی صـد حکـایت بـا تـغافل مـی‌کنم
عـاشق و مـعشوق را گـفت و شـنید دیگـریست
صـــد در امّـــید بـــر روی دل تـــنگم گشـود
بســـتگی را از هـــوای او کـلید دیگـریست
دلبـــران را از رمـــیدن صـید مـی‌آید بـه دام
چشـم آهـو را دریـن انـداز دیـد دیگـریست
از دل پر مهر ما[محبوب] خوش غافل شـدست
دیگـــران هســتند امّـا او مـرید دیگـریست
ایـــن‌قدر بـــی‌طاقت نـــظّاره در اوّل نـــبود
در سـر راه تـواش دیـدم سـعید دیگـریست

۸۱*

[عبث] زحمت خود مده ای مسیح	که ایـن درد را درد درمـان‌تر است
فکندیم صـد پـرده بـر راز خـویش	هـمان راز بـی‌پرده پـنهان‌تر است

۸۲*

خطت دمید مکن سرکشی که وقت نیازست
غلط مخوان خط خود را که توبه‌نامهٔ نازست
ز یک نـظر کـه گشـودم بـه دام عشـق فـتادم
همیشه بستگی کارم از دریست کـه بـازست
ز بـیم شـهرت دلدادگـی نـفس نکشـیدم
کـه آه سـینهٔ عـاشق نسیم گـلشن رازست

چـنان بـه چـنگل بـاز تـو الفـتست دلم را
که آشیانه به چشمم به شکل چنگل بازست
فـنا شـدن عـوض زنـدگیست اهـل وفـا را
همیشه بهر تـو مـردن بـجای عـمر درازست
بـه جلوه‌گـاه ازل بـرقع از جـمال گشـودی
هـنوز دیـدهٔ آیـینه در هـوای تـو بـازست
نه صبح دانم و نـه شب کـه در ادای مـحبّت
نـیازمند وفـا را هـمیشه وقت نـمازست

*۸۳

وحشی عشق ز وحشت قدمی در پیش است
دلم از آهوی این دشت دمی در پیش است
پـا دریـن راه پس از سـر بـه زمـین مـی‌آید
در ره شوق سـراز پـا قـدمی در پـیش است
کـفر را قـبلهٔ اربـاب نـظر بسـیارست
هر کجا چشم گشایی صنمی در پـیش است
شـوق مکـتوب تـو در مشـق جـنونم پـیچید
عَلَم شوخ مرا خـوش رقـمی در پـیش است

۸۴

بـاغ را از گـل روی تـو هـوای دگـرست
از تـو در خـانهٔ آیـینه صـفای دگـرست
از در مـیکده‌ای شـیخ چـرا مـی‌گذری
در خرابات مگر خانه خـدای دگـرست؟
سخن عشق به هـر گـوش صـدایـی دارد
زیر هر پرده ازیـن نـغمه نـوای دگـرست
از ره بادیه ای کعبه روان مطلب چیست
یـار جـای دگـر و راه بـجای دگـرست
قـطع صـحرای مـحبّت نـبود کـار سـعید
خـار ایـن بـادیه را آبـله پـای دگـرست

۸۵

چــون هــمّت مــا شیشه و پیمانه بـزرگست
ای جـــمع کـجایید کـه مـیخانه بــزرگست

در چشم من این چرخِ سیه کاسه عـظیم است
دیوانـهٔ خـضر است کـه ویـرانـه بـزرگست(؟)

در دیـــدهٔ مـــا حســن جــهان قــدر نــدارد
در شـــیشه نـــمی‌مانده و پــیمانه بــزرگست

نــقص تــو بــود گــر مـزهٔ فـقر نـیابی
کـنجشگ ضـعیفی تـو و ایـن دانـه بـزرگست

آســان مشـــمر دولت ســنگین جــنون را
ای طـفل‌ادب، بـاش کـه دیـوانـه بـزرگست

تـنها مـن و دل طـفل مـزاجـیم ز شـوخی
در مــحفل مـــا بـــازی طـفلانه بــزرگست

۸۶

به غـیر از تـو، نگـه‌های آشـنا، حـیفست — چو گل مخند به روی کسی، حیا، حیفست

بـه هـر نسیمِ نیاز ایـنقدر شکـفته مشو — گـلِ بـهشت بـه آمـیزشِ صبا حـیفست

ز سر قدم کن و بر چشم خویش منّت نـه — کـه راه بـادیهٔ غـم بـه زیـر پـا حـیفست

مــباش در پــی آزار ایــن شکســته دلان — مکن! مکن! کـه دل مـبتلای مـا حـیفست

به هرزه عـمر تـلف مـی‌کنی ازیـن سـودا
وفـا سـعید بـه مـعشوقِ بـی‌وفا حـیفست

*۸۷

مــا را هــمیشه لذّت جـور تـو حـاصل است
هر خون که خورده‌ایم ز جور تـو در دل است

مــیدان فـــتنه جــلوه گــهِ کشـتگان اوست
خـــود بـــینیم در آیـــنهٔ تـــیغ قـاتل است

از خـــانه پـــا بـرون نـنهادست سـروِ مـن
جایی که دیـده است هـمین دیـده و دل است
پـایی کـه در گـل است دریـن راه‌در حـیاست
وامـانده را بـه راه تـو هـر گـام منزل است
دانســته هـر کـه هست شکـار تـو مـی‌شود
صیدی کـه رم خـورد ز کـمند تـو غـافل است

*۸۸

چون گریهٔ من شـبنم گـلهای تـو گـرمست
ای گل ز تو گویی چمن‌آرای تـو گـرمست
سودای تو از ترک تو هـم وا نشـد از سـر
بر خاستی از بزم و همان جای تو گرمست
آتش حـــذر از گـرمی ایـن بـادیه آورد
هر جا سر خاریست به سودای تو گرمست
در راه طـــلب از جگـــرم دود بـر آمـد
ای دشت جنون دامن صحرای تو گرمست
ای خـانه‌نشین از دل گـرم کـه گـذشتی؟
چون چشم تماشا طلبان پای تو گـرمست

*۸۹

عشق را کشورگشایی ترک دنیا کردن است
ضربت شمشیر ما قطع تـمنّا کـردن است
از دل غفلت‌پرستان نور عرفان خواستن[1]
شمع را در خانهٔ تاریک پـیدا کـردن است
گوهر مقصود را از غیر خود جستن[2] نشان
وعدهٔ امروز را بر خویش فردا کردن است
در لبـاس نـام و نـنگ اندیشهٔ آسـودگی
در قـفس پـرواز آزادی تـمنّا کـردن است
خویشتن را محو رنگ و بوی عالم ساختن
روز توفان موج دریا را تماشا کـردن است
قلب ما را نیست تنها چشم بر اکسیر کس
کیمیای اهل عرفان قطره دریا کردن است
ما ز شرم عاجزی بر خصم غالب گشته‌ایم
سر بزیر افکندن ما تـیغ بـالا کـردن است

۹۰

فیض در زیر لب کم سخن است
خـمشی مـرهم داغ دهـن است

۱- متن: خواستی
۲- متن: جستی

گام، بی‌باک مزن در ره عشق — با خبر باش که چاه ذقن است
شام در کلبهٔ من هندوئیست — صبح در باغچه‌ام نسترن است
تنگ عیش است جهان گذران — خندهٔ صبح همین یک دهن است
چمن‌آرای جهانی تنها
خامه‌ات سرو ریاض چمن است

۹۱

پیرگشتیم و همان پیشهٔ ما خدمت تست
عینک پیری ما آینهٔ طلعت تست
نیست ممکن که صبا بوی نگیرد ز چمن
می‌توان یافت ز اغیار که هم صحبت تست
هیچ ظالم نکند اینقدر آزار کسی
عاشق بی دل و دین تو مگر امّت تست
غصّه، غم، داغ جنون، آه و فغان، بی‌تابی
هرچه دارم من سودازده از دولت تست
شور دیوانه کجا، پند حکیمانه کجا
ای حکیم[1] این همه درد دلم از حکمت تست

۹۲

رگ بر تن[2] و پی تو همه تازیانه است — دیگر اگر به راه نیائی بهانه است
هرگز سرشت پاک نیفتد ز اعتبار — زر را اگر به خاک کنی در خزانه است
از کس فریب دانه و دامی نخورده‌ام — از پهلوی خودم چو گهر آب و دانه است
گل لب گشوده‌است ولی دم نمی‌زند — از بس که عندلیب چمن هرز چامه است
آن نالهٔ حزین که از آن سنگ خون گریست — چون‌من به‌ناله آیم چنگ و چغانه است

۱- حکیم یکی از سه تخلصی است که قاضی‌سعید دارد

۲- متن : بر تن و رگ و پی، تصحیح قیاسی است

هر طایری که بود تماشای دام کرد	عنقا هنوز در قفس آشیانه است
این مصرع بلند به هر گوش می‌خورد	تیر ترا دل همه عالم نشانه است
تنها ز گرمی نفسم سنگ آب شد
آن آتشین دمم که زبانم زبانه است

۹۳

به لبش خنده آشنا نشدست	گل رویش هنوز وا نشدست
سنبل کاکلش پریشان نیست	نگهش رهزن صبا نشدست
ز نیازی نیامدست به ناز	گرم دشنامی از دعا نشدست
از پی دل نمی‌تواند رفت	از کنار پدر جدا نشدست
داده‌ام دل به وحشی‌یی که هنوز	به نگاه خود آشنا نشدست
ای که گفتی ستم‌پرست نشد	گرد سر گردمش چرا نشدست
همه جا خویش را نشان کردم	تیر مژگان او خطا نشدست
کی به هر در رود پی دیدار	نگهم اینقدر گدا نشدست
به هوای قفس بساز سعید
کسی از دام او رها نشدست

۹۴

بس که از شوق تو در من اضطراب افتاده است
از خوی خجلت مرا در خانه آب افتاده است
نه ز دریا شکوه دارم، نه ز توفان، نه ز موج
چون صدف در کشتیم از خویش آب افتاده است
سنگ طفلان بر سر دیوانهٔ [ر] سوای تو
خوشنما چون نقطه‌های انتخاب افتاده است
از مروّت خصم خود راهم حمایت می‌کنم
سیل در ویرانه‌ام مست و خراب افتاده است
روز و شب بر خویش می‌پیچم نمیدانم چرا
از کجا تنها برین سر رشته تاب افتاده است

*۹۵

امشب دلم ز باده پرستی گذشته است	شور جنون ز عالم مستی گذشته است
بیداریم ز خواب هوس چشم بر نداشت	هشیاریم تمام به مستی گذشته است
بختت بلند باد بلند است آه من	امشب دماغ ناله ز پستی گذشته است
....	دیوانه از قلمرو هستی گذشته است

۹۶

حرص دنیادوست از بس بر گهر چسبیده است
هر دو دستش چون گهر بر یکدگر چسبیده است
همچو مظلومی که گیرد دامن فریادرس
کشتیم بر دامن موج خطر چسبیده است
غنچه‌ای باشد که هرگه وا شود لخت تریست
قطرهٔ خونی که بر مژگان‌تر چسبیده است
گر در آید پیش مژگانش خجالت می‌کشم
در رگ ما بیشتر از نیشتر چسبیده است
در غبار خاطر ما خاکبازی می‌کند
بس که از کودک‌نوازی بر پدر چسبیده است
زود بنیادش رود بر باد مانند حباب
هر که تنها بر حیات مختصر چسبیده است

*۹۷

آنها که بر دلم ز تو بی باک رفته است	از برق کی به خرمن خاشاک رفته است
غافل مشو ز مهر که در سینه کاشتی	کمتر ز دانه نیست که در خاک رفته است
گر من روم به خاک چه جای تعجّب است	خاکم هزار بار به افلاک رفته است
شوق توام ز قدس به این‌خاکدان کشید	پنداشتم که دام تو در خاک رفته است

*۹۸

بس که مضمون پیام عاشقان پیچیده است
نامهٔ ما را چو بگشایی همان پیچیده است
پای من هر گام چون زنجیر می‌پیچد به هم
بس که راه وادی گم‌گشتگان پیچیده است
یا سمندر شو هما، یا از سر من درگذر
همچو مغزم شعله‌ها در استخوان پیچیده است
بی‌هوایی از نسیم وصل، کس را بهره نیست
ورنه بوی پیرهن در کاروان پیچیده است
گر در این‌ویرانه وا می‌شد به روی کس دری
پس چرا دود دل ما در جهان پیچیده است؟

*۹۹

غم زمانه به غمخواری من آمده است — مگر کسی به ستمگاری من آمده است
چرا نیاید چون شمع بر سر خاکم — مگر به دیدن بیماری من آمده است
درین بهار مگر نوگلی به بار آمد — که بلبلی به طلبگاری من آمده است
مرا ز درد جدایی خدا نگه دارد — دل شکسته به دلداری من آمده است

*۱۰۰

صحبتم عالم‌پسند افتاده است — وحشی اینجا به کمند افتاده است
بی گناهی چه تواند کردن — یار تُرک است و کُشند افتاده است
گفتم اظهار گرفتاری خویش — با زبانی که به بند افتاده است
چون نالد دلم از دیدن دوست — شیشه از طاق بلند افتاده است

*۱۰۱

درون خلوت دل چهره برفروخته است — که آه بی گل رویش نگاه سوخته است
چه پرده بر رخ بیگانگی کشم چه کنم — به هر طرف نگرم چشم بر تو دوخته است

همین نه دیده درین جلوه‌گاه سوخته است   نگاه در نظرم همچو آه سوخته است[1]

۱۰۲

از گریه مگو، چشم و دل ماست که خالیست
ابریست که خشکیده و دریاست که خالیست
خون دل و مژگان‌تر و لخت جگر هست
در دیدهٔ ما جای تماشاست که خالیست
پیداست جدامانگیم زین در و دیوار
در محفل او جای من آنجاست که خالیست
در راه تو هر سایهٔ سنگ و بن خاری
جای دل سودازدهٔ ماست که خالیست
چون ساغر بی‌باده و چون دیدهٔ بی‌نور
هر جا که منم جای تو آنجاست که خالی است
هر باغ گلی دارد و هر بزم چراغی
زین خانه‌نشین خانهٔ تنهاست که خالیست

*۱۰۳

هر چه آمد به نظر شوخی دیدار یکی‌ست
دل یکی، عشق یکی، قبله یکی، یار یکی‌ست
هیچ از ما نشنیدند و به او پی بردند
همه دانند درین شهر که خونخوار یکی‌ست
خدمت بتکده داریم و پرستار تواییم
حلقهٔ زلف تو و حلقه زنّار یکی‌ست

۱- پیداست که این ابیات متعلق به دو غزل بوده است دو بیت اول یک غزل و بیت سوم مطلع غزل دیگری

ای مسیحا تو هم ار رخ [ب] گشایی اینجا
دم جان بخش تو و نالهٔ بیمار یکی‌ست
لب فرو بستم و فریاد که در محفل عشق
گل این گلشن و خار سر دیوار یکی‌ست

*۱۰۴

گل ز هوشم می‌برد، آیینهٔ رخسارِ کیست؟
غنچه را خاموشی از بیهوشی گفتارِ کیست؟
شیوهٔ معشوق ما پنهان نمی‌ماند زکس
عالمی را عاشق دیوانه کردن کار کیست؟
گر به حسن در قفایش خودنمایی می‌کند
دیدهٔ آیینه را حیرانی از دیدار کیست؟
خون بلبل را ز بوی گل که می‌آرد به جوش؟
نکهت جان در دماغ غنچه از گلزار کیست

۱۰۵

صفای سینهٔ من از صفای درویشی است
دلم شکسته‌تر از بوریای درویشی است
مباش در پی تن‌پروری درین عالم
ز خود بکاه که نشو و نمای درویشی است
ز فرش مخمل و سنجاب می‌خورد صدمت
تنی که عادتی بوریای درویشی است
غم لباس چرا می‌خورم که در عالم
برهنگی به تن من قبای درویشی است
لبی ز نعمت الوان دهر خوردم و باز
به یاد من شره شوربای درویشی است

فســـــردگی [نـــپذیرد] ز تـــندباد اجـــل
دلی کـــه تـازه ز آب و هـوای درویشـی است
ز چــنگ مـحنتِ شـاهی، خـرید خـون مـرا
هــمیشه ورد زبــانم دعــای درویشــی است
اگــــر بـــقاطلبی در پـــی فـــنا مـــی‌باش
کـــه زنــدگیِ ابـد در فـنای درویشـی است
دلا گـــرت هـــوس عـزلت است در عــالم
هوای خاک نجف کن که جای درویشی است
بـــه طـــبعِ همّتِ آزادگـان مـضایقه نـیست
سـعید بـود و نـمودم فـدای درویشـی است

*۱۰۶

هـــر نـالـه‌ای دریـن راه آواز آشـنایی‌ست
هر سر و بن درین باغ انگشت رهنمایی‌ست
در عـــالم مـــحبّت بـــیگانگی نـــباشد
هــر جـا کـه گـوش داری آواز آشـنایی‌ست
یا رب چه مظهری تو کـز گـفتگوی عشـقت
هر مرغ را نوایی هر گـوش را صـدایـی‌ست
پا تـا سـرم ز عکس روی تـو در نگـار است
هـر عـضوی از تـن مـن آیـینهٔ جـدایـی‌ست
افـتادگی دریـن راه صـد عـقده مـی‌گشاید
پای شکسـته ایـنجا دست گـره گشـایی‌ست

*۱۰۷

غمخانه‌ام چو خـانهٔ نـادیده دیـدنی‌ست — چون حرف ناشنیده حدیثم شنیدنی‌ست
بـــیگانه‌را در انـجمن آشـنا چــه کــار — گلهای عیش از چمن عشق چیدنی‌ست
هــرگز کــنار جــوی ز مـینا تـهی نشـد — این سبزه بر کنارهٔ هـر جـو دمیدنی‌ست

دامن چرا کشم ز خس و خار بادیه پای طلب به هر سر خاری رسیدنی‌ست
دنیا گرت به‌کام نباشد نمی‌رمد وحشی اگر به دست در آید رمیدنی‌ست
نیش بلا خوش است که از دل گذر کند هر جامه‌ای که چاک ندارد دریدنی‌ست

۱۰۸*

کدام حسن که پیش رخ تو رسوانیست پری زشرم تو در روزگار پیدانیست
مرا امید گهر می‌برد به دریایی که از هجوم خطر موج را در او جانیست
زشرم بر رخ جانان چگونه می‌دیدم به این خوشم که مرا رخصت تماشا نیست

۱۰۹

عندلیب باغ را با گل زبان گستاخ نیست
ورنه جای خنده‌های زیربرگی شاخ نیست
سعی‌کن کز خود برون آیی باندازِ سفر
ورنه راهی بهر بیرون‌شد ترا زین‌کاخ نیست
تارسی در خودنمایی پامنه در راه عشق
نیست گوهر را گذر بر رشته تا سوراخ‌نیست
هرچه می‌خواهی بکن از ناز با تنهای خویش
بر زبان‌آفرین نردبازان آخ نیست

۱۱۰

ظلم بر خود می‌کند هرکس محبّت‌کیش نیست
دشمنی با غیرکردن دوستی با خویش نیست
زحمت خار مغیلان به ز حجّ اکبرست
پا به آن صحرامنه گر پای تا سرنیش نیست
صبح صادق را ببین در زیر تیغ آفتاب
در جهان گر یک نفس عمرست بی‌تشویش نیست

سادگی در [حسن] خوبان و خط چون آخرت
آخرت بگزین که دنیا یک دو روزی بیش نیست

غافلی از لذّت لعل نمک‌پاشش، مگر
سینه‌ات از کاو کاو خنجر او ریش نیست؟

دورتر رفتم ازو تا تیرش از من بگذرد
ورنه تاب دوریم زین ترک کافر کیش نیست

ماهمه در جستجوی کام واپس مانده‌ایم
هیچ‌کس در راه عشقت غیر منزل پیش نیست

راست گویم با تو تنها گرچه ناید باورت
هستی دنیا دروغ بی‌فروغی بیش نیست

*۱۱۱

در چمن خنده‌ام از ذوق گل و شبنم نیست
شاد ازینم که دل از سیر چمن خرّم نیست

جا اگر تنگ نباشد ز گرفتار دگر
گوشه‌ای همچو قفس در همهٔ عالم نیست

بیدلان با دوجهان غصّه غمین ننشینند
غنچهٔ این چمن از تنگدلی درهم نیست

زخم ناسور چو شد، مرهمِ کافورِ خود است
درد از اندازه چو بگذشت ز درمان کم نیست

اگر از دست وفا شکوه کنم جا دارد
به ستم‌پیشگی زخم تغافل هم نیست

پاس راه تو چنان تربیتم داده به شرم
که به آه من بیمار اثر محرم نیست

۱۱۲

دل ناله‌طرازست، لب نغمه زنم نیست
سامان سخن هست، دماغ سخنم نیست

از کشتن من دامنت آلوده نگردد
چون صورت دیوار تو، خون در بدنم نیست

هرچند که خون جگرم رنگ ندارد
آن گل که به خون سرخ نشد در چمنم نیست

عمرم همه در سیر گل و لاله تلف شد
بی‌روی تو از بس که غم خویشتنم نیست

هر نیش غمی بود وطن در دل من کرد
آن خار غریبی است که در پیرهنم نیست

چون قطره که گوهر شد و از بحر برآمد
در غربتم و راه بسوی وطنم نیست

فانوس، سیه خیمه و، بزمست بیابان
تا شمع دلفروز تو در انجمنم نیست

از همرهی من چه تماشا که نکردند
تنها قدمی نیست که صد راهزنم نیست

۱۱۳*

غمزهٔشوخ تو ز استادی خود ممنون نیست
حسن را منّت تعلیم ز افلاتون نیست

سحر گفتار فریبنده پر از اعجازست
یک سخن هست در آن لب که هزار افسون نیست

۱۱۴*

امروز عجب مضطربم بی‌سببی نیست — گریار به سروقت من آمد عجبی نیست

ای شمع ز بیداری خود چون نگدازیم — ای گل شب هجران تو کوتاه شبی نیست

۱۱۵

سینه‌چاک غم او کیست که نیست — در همه شهر کسی نیست که نیست
غصّهٔ[1] حسرت سرشار جنون — در دل خسته ازو چیست که نیست
کوه و هامون، دل مجنون، همه هست — گوشهٔ خاطر لیلی‌ست که نیست
بشکند خاطر تنهاتنها
شیشهٔ سنگدلان کیست که نیست

۱۱۶

در خرابات محبّت هیچ‌کس بیگانه نیست
خانه پر مهمان و، در وی غیر صاحبخانه نیست
گر هوای می‌پرستی می‌کنی هشیار باش
جرعه‌ای بی‌نشئهٔ منصور[2] در میخانه نیست
در خور آن شمع بال افشانی‌یی در کاربود
حیف از بال و پر عنقا که در ویرانه نیست
پخته شد کار جهان از پختن سودای من
یک کباب بی‌نمک از شور این دیوانه نیست
چشمم از شیرینی خواب هوس [در خواب رفت]
از رخ عالم نظر پوشیدنم مردانه نیست
سهل باشد کلفت دام و قفس، منّت بلاست
شکر کان صیّاد را دامست و آب و دانه نیست
در جهاد نفس تنها زحمت غیرت مکش
آشنا در خاطرآزاری کم از بیگانگی نیست

۱-۱ - ن: + غم

۲- متن: مقصود.

۱۱۷

گر کنم ناله زبیداد بتانم گله نیست
ساقیم ساغر پر می‌دهد و حوصله نیست
نتوان بار اقامت به ره عمر فکند
ز آمد و رفت نفس جای درین مرحله نیست
عشق کوتاه نینداخته دربارهٔ ما
دل صدپاره مرا هست که او ده دله نیست
رشتهٔ بی‌گهر و مهرهٔ بی پردازست
کف پایی که ز راه تو در او آبله نیست
ترک سودا به عزیزان جهان کن تنها
همه یوسف طلبانیم و درین قافله نیست

*۱۱۸

امروز تماشای گلستان اثری داشت
هر غنچهٔ خاموش ز جانان اثری داشت
از ضبط نگه دوش دلم مست حیا بود
هر چشم که بست از رخ جانان اثری داشت

*۱۱۹

امروز سروکار به سیّارهٔ بخت است
رفت آنکه شب تیرهٔ عالم سحری داشت
از نالهٔ گم گشته دلِ سنگ کبابست
خوش آنکه بیابان طلب راهبری داشت
با آنکه دلم سوخت ز لب تشنگی شوق
هر قطرهٔ اشکم ز غمت چشم تری داشت

۱۲۰

حسنت اوّل آنقدر اسباب حیرانی نداشت
خنده برلب، تاب در مو، چین به پیشانی نداشت
قامتت اوّل نمی‌دانست قدر جلوه را
جنس رعنایی بهائی غیر ارزانی نداشت
دام حیرت بر سر راه تو من واکرده‌ام
شوخیت عاشق تماشا داشت حیرانی نداشت
پیچ و تابی داشت مشکین کاکلت از خود ولی
اینقدر آشفتگی این نکهت‌افشانی نداشت
غمزهٔ صیدافکنت خونریز و عاشق‌کش نبود
عیدقربان داشت، امّا هیچ قربانی نداشت
این نگاه، این غمزه، این ناز، این تغافل، این غرور
تُرک چشمت پیش از این خود نیز می‌دانی نداشت
من ترا کردم چنین و دشمن خود ساختم
حسن می‌داند که غیر از عشقِ من بانی نداشت
عشق و محرومی سعید خسته را دیوانه کرد
ورنه هرگز اینقدر ذوق غزل‌خوانی نداشت

*۱۲۱

اثر از هستی ما جور و جفایش نگذاشت — آنقدر جان که فشانیم به پایش، نگذاشت
شب که ره کرد غلط، بر سر من می‌آمد — راه می‌برد به من راهنمایش نگذاشت
شوق ازین عالم افسرده به تنگ آمده‌بود — رفته‌بودم زمیان مهر و وفایش نگذاشت

*۱۲۲

دوش بزمم خوش بسامان بود اسبابی نداشت
تا سحر چون صبح روشن‌بود مهتابی نداشت

هرکجا بودی پریشانی دلت را جمع داشت
تاب برکاکل کی افکندی که بی‌تابی نداشت
دیدهٔ همت گشودم بر بساط روزگار
گوهر سیراب بیش‌از قطرهٔ آبی نداشت

*۱۲۳

سرگرانی‌های او با بی‌کسان از حد گذشت
گرچه خوب آمد به‌بالین من امّا بد گذشت
از ستمهای تغافل دوش در بزم وصال
خوش حکایتهاگذشت امّایکی‌از صد گذشت
در قیامت فتنه‌ها از چشم خوبان می‌شود
بی‌حساب دلبران در حسرتم خواهدگذشت
دوش آن جاهل مرا از سنگ مردم کشته‌بود
از پی هرکس که رفت از پیش من آمد گذشت

۱۲۴

بس که در بزم وفاکیشان به استغنا نشست
کس نمی‌داند گذشت این برق سوزان، یا نشست
آن حریف بی‌مروّت تا ز میخواران[1] گذشت
باده در خون‌جگر تا گردن مینا نشست
دشت مجنون، برقْ رفتاری چو من هرگز ندید
نقش ماهم چون شرر در سینهٔ خارا نشست
هر حباب و موج اگر توفان شود ما را چه‌باک
کشتی ما چون صدف در قعر این دریا نشست

۱- ن: میخاران

چون شرر در رقص می‌خواهند اهل هوش را
سوخت در بزم تو هرکس چون سپند از پا نشست
نفس اگر از قید جسم آمد برون نقصان نکرد
ز آستانهٔ خانه گر برخاست در بالا نشست
گاه در خون می‌تپم گاهی به خاک کوی او
در میان عشقبازان نقش من تنها نشست

*۱۲۵

در دل ز بیم خوی تو صد مدّعا شکست
در سینه‌ام نفس چو نی بوریا شکست
هر سبزه در غم تو به دل بیشتر خلید
وز برگِ گل به راه تو خارم به پا شکست
جز دوست پی به راز دل ما کسی نبرد
از سنگ عشق شیشهٔ ما بی‌صدا شکست
با شهد فقر بی‌مزه شد طعم عیش‌ها
شیرینی شکر ز نی بوریا شکست
تا راحت آرزو شدم افتادم از طلب
پای مرا به راه تو رنگ حنا شکست
پیغام ما بسوی تو دیگر که آورد
از بیم پاسبان تو پای صبا شکست

*۱۲۶

امشب مرا به ذوق لب خنده یار کُشت
هر گه چو گل شکفته، مرا خارخار کشت
تا گلشن از فروغ جمال تو نور یافت
شمع و چراغ و لاله و گل را بهار کشت
قربان وعدهٔ تو که بی شوخی مراد
چندان نیامدی که مرا انتظار کشت

۱۲۷

بلبلی آمد درین گلشن گلی بویید و رفت
غنچه‌سان چشم هوس زین دامگه پوشید و رفت
بس که ویران بود دیگر جای ویرانی نداشت
بارها سیلاب آمد خانه‌ام را دید و رفت
شوق اگر باشد، غمی از دوری مقصود نیست
بر سر خار مغیلان می‌توان غلتید و رفت

در بیابان طلب آسودگی هم ممکن‌است
پای در دامان صحرا می‌توان پیچید و رفت
ای که در ایّام عیش روزگاران نیستم
اینقدر دانم که می‌گویند آمد عید و رفت
پی به عزلتگاه من مجنون درین وادی نبرد
مدّتی در جستجوی هر طرف گردید و رفت
شب که در بزم رقیبش پند می‌گفتم سعید
گرچه نشنید از حیا حرفی ولی فهمید و رفت

*۱۲۸

چه‌شد ازین که فسونگر بحیله مار گرفت / هلاک جرأت خویشم که زلف یار گرفت
نمی‌گرفت سر ره به یار همّت من / به حیرتم ز دل خود که چون غبار گرفت
کنار عالم امکان کنار معشوق است / خوشا کسی که ازین خاکدان کنار گرفت
ز روزگار دل من غبار می‌گیرد / چنانکه دام سر زلف او شکار گرفت

*۱۲۹

چه‌شد ازین که فلانی پری به‌دام گرفت / اسیر شوخی خویشم که مرغ رام گرفت
چنانکه عیش فراموش را به یاد آرند / توان به ذوق تو از عمر رفته کام گرفت

۱۳۰

..........گاه‌گاه از شش جهت
یا نهم پیش تو رو بر خاک راه از شش‌جهت
مستم و چون تاک هر عضوم به راهی می‌رود
کاشکی مسدود سازم خضر را، از شش جهت

هــــر طـــــرف در حـــلقهٔ دامـــی گـــرفتارم کـنـد

کاکل‌افشان کرده چون گیسو[۱] کلاه از شش جهت

۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰ ســــــــرزند از هـــــر طـــــرف

جــمع گــردد گــرد روی او نگـاه از شش جـهت

روز مـــحشر نـــامهٔ مــن در مــیان پـیدا نشـد

بس کـه تـنها ریـختم بـر وی گـناه از شش جـهت

۱۳۱

آن نیست عشق کز گل و شبنم کنم علاج
غم را مگر به صحبت همدم کـنم عـلاج

گـیرم بـریدم از تـو امـیدی کـه داشـتم
این زخـم را بگو به چه مرهم کنم علاج؟

خـود را طـبیب مـردم بـی‌درد کـرده‌ام
هر کس که دردمـند بـود کـم کـنم عـلاج

پـرهیز را طـبیب بـقدر مـرض دهـد
خود را مگر به برگ دو عالم کـنم عـلاج

این شعله‌ها که از جگرم سرکشیده‌است

تـنها بـه گـریه‌های دمـادم کـنم عـلاج

۱۳۲

خوش آن که شب بکار شوی با صفای صبح

بـــندی ز پـیرهن بگشـایی بـجای صـبح

یک شب بـیا بـه کـام وفـا حکـمران شـویم

تـو پـادشاه صبح شـو و مـن گـدای صبح

یک شب ره امـــید بـــه پـــایان نـمی‌برد

گـر چـاک پـیرهن بکـنی رهـنمای صبح

صـد صـبح از بـرای تـو شـبگیر مـی‌کند

یک شب تو هم زخواب بـرآ از بـرای صـبح

۱- ن: مو.

وقت نماز صبح صبوحی ز حد گذشت
ای بیخبر ز هوش بترس از خدای صبح
شب زنده‌دار باش که چون غنچهٔ گلی
درهای بسته باز شود در هوای صبح
یکدم نشاطِ وقت به عالم برابرست
عمر ابد قبول مکن خونبهای صبح
آلودگی به دامن پاکان چه می‌کند
از نیل شب کبود نگردد قبای صبح
تنها چو آفتاب برآمد به بام چرخ
نرگس دمی نشست به خلوتسرای صبح

۱۳۳

از نسبت لب تو نماید شراب سرخ
از عکس عارض تو شود ماهتاب سرخ
تا عاشقانه سجده به خاک درت کند
رنگ شکسته را نکند آفتاب سرخ
تعجیل گریه کار مرا خام کرده‌است
یک قطره اشک را نکنم از شتاب سرخ
شوخ مرا به باده‌کشی نیست احتیاج
در ساغر از فروغ لبش گشته آب سرخ
گویا بکرده‌ای سبق بیخودی روان
کز گریه نیستت ورقی از کتاب سرخ
از بس که عادتیست به خون دلم سعید
پای ستم دگر نشود از خضاب سرخ

۱۳۴

عالمی گر زکام شد[1] آباد
نامرادی نمی‌رسد به مراد
بخت پرویز ما بود بیدار
خواب شیرین نمی‌کند فرهاد
قامتش عرض بندگان می‌دید
سرو ناراست بود کرد آزاد
تا به کی پاس خرمن گردون
می‌کشم آه هرچه باداباد

۱– ن: شود.

هــــر دم از بـــادِ دامــن شـوخی خــــرمن تــازه مــی‌دهم بــر بــاد
عشـق در سـینه کـی نـهان ماند لب خـــاموش مـــی‌کند فـــریاد
سینه‌ام گرچه گشت[1] [ا]ز غم چاک یک در عــیش بــر رخــم نگشــاد
در صـــفاهان ســعید کشت مــرا
وصـــل اغــیار و دوری اســتاد

۱۳۵

کـه ازیــنجا خـبر بـرون آرد مـرد بـاید کـه سر بـرون آرد
گــرد دل بــندهٔ جگــر کـردم دل شکــافد جگـر بـرون آرد
می‌تواند بـریدن از دو جـهان هـر کـه از زیـرِ پـر بـرون آرد
در شکست دل شکستهٔ مـن سـنگ را از شــرر بـرون آرد
گر چـنین دل بـرد ز شیرینی طــوطی از نـیشکر بـرون آرد
بس که سرگرم گریه شد تـنها
آتش از چشـــم‌تر بــرون آرد

*۱۳۶

بــی تـو گـل، خـار بـرون می‌آرد ســـایهٔ بـــید جـــنون مــی‌آرد
دل پر از گرد کدورت شـده‌است نــــفسم خــاک بــرون مــی‌آرد
خانهٔ چشم که ویران شـده‌است؟ سـیل ایــن بـادیه خـون مـی‌آرد
گــنج اقــبال بــه ویــرانــه طـلب ســـایهٔ جـغد شگـون مـی‌آرد
نیست در دیـدهٔ مـن جـای کسـی خواب خود را به فسـون مـی‌آرد

*۱۳۷

ســرو را قـدّ تـو در فـتنه‌گـری مـی‌آرد عکس روی تو به آیـینه پـری مـی‌آرد[2]

۱- ن: گرچه شد ز.
۲- ن: آید.

ناله در عالم بیهوشی ما قاصد ماست | که به جانان خبر بی‌خبری می‌آرد[1]
هر نفس را به دل روشن جانان اثرست | آه کم طالع ما بی‌اثری می‌آرد

۱۳۸

بناز آمد و با خود سپاه جنگ آورد | بخشم رفت و دل کافر از فرنگ آورد
هوای شهر به دیوانگان نمی‌سازد | دل شکستهٔ ما رفت و زخم سنگ آورد
چگونه کار دل عاشقان نباشد تنگ | که شوخ چشمی او فتنه را به تنگ آورد
شکسته رنگی من سیرگاهِ مردم شد | خزان به دیدن رویم بهارِ رنگ آورد
فریب دانه و دام کسی نمی‌خوردم | غم زمانه مرا از کجا به‌چنگ آورد!
مدار چشم وفا از دلی که کینه گرفت | مرو برابر آیینه‌ای که زنگ آورد

سعید عجز، مددگار دردمندان است
تحکّمِ ستمِ چرخ را به‌تنگ آورد

۱۳۹

چه‌کامی ز شمشیر قاتل برآید | خوش آن مرغ کز بیضه بسمل برآید
ز خود گر برآیی یکی صد نمایی | شود خوشه چون دانه از گل برآید
تراشیدن زلفش افزود شورم | چنان[2] دانه‌ای کز سلاسل برآید
.... روح تو در بندگی | تلاشی که لیلی ز محمل برآید

مشو این چنین غافل از حال تنها
مبادا که دیوانه عاقل برآید

۱۴۰

ز صید باغ و فریب بهار می‌آید | به سیر می‌رود و از شکار می‌آید
پیاده بر سرم آورده عشوه شانی را | که گر پیاده کس آمد سوار می‌آید

۱- ن: آید.

۲- متن: چو.

به فکر دوست چنان غنچه کرده‌ام خود را　　که از شکفتگیم بوی یار می‌آید
دریغ و درد که از بیخودی ندانستم　　که در زمانه چه کارم به کار می‌آید
چه گل شکفت ندانم سعید را که دگر
شکفته از چمن خارخار می‌آید

۱۴۱*

آنکه نزدیکی اغیار خوشش می‌آید　　بی‌ادب گر بشود عار خوشش می‌آید
یوسفی را که خریدار خریدار شود　　گر فروشند به بازار خوشش می‌آید
خنده بر روی هوس سوختگان چون نکند　　گریهٔ ساخته بسیار خوشش می‌آید

۱۴۲*

به کف دامان او از طالع پستم نمی‌آید　　بجز چاک گریبان خود از دستم نمی‌آید
زخود می‌بایدم رفتن اگر دلدار می‌آید　　ز من رنجیده، می‌دانم که تا هستم نمی‌آید
به حال خویشتن فکر دگر می‌بایدم کردن　　وفاداری ز ترک مستِ بدمستم نمی‌آید

۱۴۳

ز دیده سیل سرشکم به صد نگاه برآید
ز سینه هر نفسم با هزار آه برآید
به روی سینهٔ ما لاله‌های داغ بخندد
ز گلشن دل ما سبزه‌های آه برآید
غلام حسن کسی [می] شوم که با همه شوخی
چنان[1] ز چاه برآید که پادشاه برآید
اگر زناز خرابی رسد به کشور دلها
نگه ز گوشهٔ چشم تو گا[هگاه] برآید

۱- متن: چناه.

بـه روز حشـر چـو عـفو آیـد و گـناه بـپرسد
قـیامت است بـر آن کس کـه بـی‌گناه بـرآیـد
سـعید هـرزه زنـاکـامی زمـانه چـه نـالی
چـه کـام‌ها کـه بـه اقـبال پـادشاه بـرآیـد

۱۴۴

محالست اینکه درد و داغ عشق از دل برون آید
غم لیلی نه این لیلی است کز محمل بـرون آیـد
نـدارد بـهره‌ای از تـربیت تـخم وفـای مـن
بـه امّید چـه حـاصل دانـه‌ام از گـل بـرون آیـد
ببار ای ابـر اگـر باریدنی در خـود گـمان‌داری
چه بی‌رحمست تاکی دودم از حاصل برون آید!
من آن صیدم که چون آیـم بـه زیـر تـیغ بـنشینم
بـه استقبال مـن، رحـم از دل قـاتل بـرون آیـد
ز لطف دوست حسرت نیز نـومیدی نـمی‌دانـد
بـه چـندین آرزو جـان از تـن بسـمل بـرون آیـد
سعید از جور یار خویش خواهم شکوه‌ای کردن
خـدا فـرصت دهـد شـاهنشه عـادل بـرون آیـد

۱۴۵

نـفس ز شکـوهٔ درد تـو از فـغان افـتاد | بـه گـفتگوی تـو خـاموشی از زبـان افـتاد
ز دیـدن تـو چـنان رفت اخـتیار چـمن | کـه گـل ز گـلبن و بـلبل از آشـیان افـتاد
خدنگ نـاز تـرا شش جـهت نشـان بـاشد | به هر طرف که شدم بر [من] این کمان افتاد
سـر فـتادگیم بـر سـپهر مـی‌ساید | در آسـتانه گـذارم بـر آسـمان افـتاد

سعید بر سر این کـو فـتادنت عـبث است
بـه ایـن بـهانه بـه یـادش نـمی‌توان افـتاد

*۱۴۶

دل به داغ نگار خواهم داد / گل به دست بهار خواهم داد
طلب کام ازو نخواهم کرد / وعده را انتظار خواهم داد
از دل و جان، شکاری خود را / یک بیابان شکار خواهم داد

۱۴۷

جزای کشتنم ای بی‌وفا چه خواهد داد / اگر دگر بکشد خونبها که خواهد داد
زدوست هیچ طمع نیست همّت ما را / به روز حشر محبّت به ما چه‌خواهد داد
بغیر ازین که ترا مهربان خود سازد / خدا به این دل بی‌مدّعا چه خواهد داد
به پای یار ندارد سعید دست رسی
بغیر جان که دهد از وفا چه خواهد داد

*۱۴۸

تمنّای خطش در بند این ویرانه‌ام دارد
من آن مرغم که ذوق دام اسیر دانه‌ام دارد
گلستان ارم را بلبلم امّا درین گلشن
گل از آتش مزاجیهای خود پروانه‌ام دارد
درین عالم چه کم دارم، ندارم هیچ در عالم
فلک صد رشک براین وضع درویشانه‌ام دارد
خدایا قصّهٔ شوق مرا کوته مکن کوته
که خواب‌آلوده طفلی گوش بر افسانه‌ام دارد
[به یاد] او بهشتی کرده‌ام ویرانهٔ خود را
گلستان با نسیم گل هوای خانه‌ام دارد
زغم هر لحظه بنیاد مرا زیر و زبر سازد
فلک گویی گمان گنج در ویرانه‌ام دارد
بهارم ساقی بزمست و من از جام خود مستم
گل این گلستان بوی گل پیمانه‌ام دارد

[مدام] از عشق می‌لافم به مجنون نکته می‌گیرم
بنازم لیلی خود را که خوش دیوانه‌ای‌دارد

۱۴۹

بهار ما نسیم ناله[1] دارد گل این باغ داغ لاله دارد
بگو تیغ از چه آبش آب‌دادی؟ لب زخم دلم تبخاله دارد
تبسّم‌ها بزیر چشم‌داری که چندین خنده در دنباله دارد
ز یمن عشقبازی در جوانی دل ما حسرت صدساله دارد
چرا بر حال زار خود نگریم جگر پرگاله در پرگاله دارد
سعید این شوخ کافر جان شکار است
کجا پروای آه و ناله دارد؟

۱۵۰

مشتاق تو ز آنسوی فنا مرحله دارد کی جاده خبر از ره این قافله دارد
مجنونم و سر بر خط زنجیر ندارم دیوانهٔ من بحث درین مسئله دارد
با آنکه به یک گام ز کونین گذشتیم از کوتهی شوق، بیابان گله دارد
هر پیچش موی تو پریشان‌کن عقلی است زنجیر جنون رونق ازین سلسله دارد
رفتار ره بیخودی، آمد شد راهست اینجا نفس راهروان آبله دارد
مستانه مکن جلوه و خودبین مشو ای گل پیمانهٔ آیینه کی این حوصله دارد
کام دو جهان چیست که ارزد به تمنّا؟ دیوانهٔ ما کی سر این مشغله دارد
خون آب زلالست چو از رنگ برآید راه من و منصور همین فاصله دارد
صد شکر که معشوق، سخن فهم برآمد
تنها غزلی گفته و حکم[2] صله دارد

۱- متن: لاله.
۲- ن: جم.

*۱۵۱

با مرغ چمن سرکشی گل مزه دارد
از من نگه و از تو تغافل مزه دارد

شور عجبی در چمن ناز و نیازست
با خندهٔ گل گریهٔ بلبل مزه دارد

در پیش رخت دم زدن گل نمکین است
با زلف تو هم چشمی سنبل مزه دارد

کم حوصلگی بی خبر از لذّت جور است
چون بارکشی، صبر و تحمّل مزه دارد

بی‌رنج طلب هر چه به‌دست آمده خوبست
گر خون خوری از دست توکّل مزه دارد

در دیدهٔ من پیچش سنبل چه نماید
آشفتگی طرّهٔ کاکل مزه دارد

*۱۵۲

هر سخن رمزی و هر نکته ادایی دارد
هر نوا شوری و هر شور نوایی دارد

یار هر جا که بود در نظر ما پیداست
دل صاف آینهٔ دورنمایی دارد

هر چه گفتند شنیدیم درین راه ولی
سخن گمشدگان راه به جایی دارد

۱۵۳

مرا از سیر گردون عقلِ کامل باز می‌دارد
رفیق لنگ رهرو را ز منزل باز می‌دارد

حجاب لفظ، معنی را ز شهرت باز می‌دارد
رفیق لنگ رهرو را ز منزل باز می‌دارد

نه بیدم من که از ناقابلی‌ها بی‌ثمر مانم
مرا چون سرو، رعنایی، ز حاصل باز می‌دارد

من‌آن رنگینی‌یی کز زخم او در خویش می‌بینم
نگاه واپسینم را ز قاتل باز می‌دارد
به آن حسرت سر من بازمی‌ماند ز فتراکش
چو مجنون دست از دامان محمل باز می‌دارد
مرا آشوب مستی اینقدر معلوم شد تنها
که عاشق را ز فکر دوست غافل باز می‌دارد

*۱۵۴

معشوق به این سرکشی ایّام ندارد
همتا چه خیالی‌است! که همنام ندارد
شادم که غم عشق تو آخر شدنش نیست
آغاز خوش آنست که انجام ندارد
کوی تو به صد تازگی باغ و بهارست
لب خندهٔ گل شور لب جام ندارد
جای تو که شمشاد قدی سرو گلستان
ممتاز همین است که اندام ندارد

*۱۵۵

دل در طلب تو جان ندارد
بیچاره بجز فغان ندارد
آنجا که زعقل باز گویند
دیوانه مگر زبان ندارد؟

*۱۵۶

کی به غمخانهٔ عشق تو هوس می‌گنجد
این نه باغیست که در وی گل و خس می‌گنجد
در میان خود و معشوق منه فاصله‌ای
در بغل تنگ بگیرش که نفس می‌گنجد
چه عجب گر به دل پاره فغان جمع شود
ناله در سینهٔ صد چاکِ جرس می‌گنجد
نهی دربان نبود کلبهٔ درویشان را
گرچه تنگ است ولیکن همه‌کس می‌گنجد

کاسهٔ شهد ازین بزم چنان کم‌ظرف است
که به صد زور درو پای مگس می‌گنجد
از برای دل عاشق که گرفتار غم است
باغ تنگ است ولیکن به قفس می‌گنجد

*۱۵۷

سری دارم که چوگان می‌پسندد دلی دارم که جانان می‌پسندد
دماغ خیره چشمی‌ها ندارم نگاهم چشم حیران می‌پسندد
درین بازار بشکن قدر خود را که [جانان] جنس ارزان می‌پسندد
بهار آمد مخوان افسانه ناصح جنون امروز طغیان می‌پسندد
متاع من قبول شهر و کو نیست جنونم را بیابان می‌پسندد

*۱۵۸

یاد تو زنگ از دل ناشاد می‌برد کونین را خیال تو از یاد می‌برد
با صد بهار سبز نشد تخم عیش ما این دانه را به زیر زمین باد می‌برد
آن وحشتی که گشته درین ره دچار من آخر مرا ز خاطر صیّاد می‌برد

۱۵۹

نکنم گریه که از کوی غم آبم نبرد سیل هم راه به دیوار خرابم نبرد
پختگیهای محبّت نمک خوان من‌است میرود مست به بزمی که کبابم نبرد
بی‌حسابست ستمهای تو، ترسم در حشر کسی از دادرسان پی به کتابم نبرد
از دو عالم به هوای تو تسلّی نشوم غیر افسانهٔ درد تو به خوابم نبرد
عشق بی‌بهره نباشد به وفا کوش سعید
تشنه‌لب لطف محبّت ز سرابم نبرد

۱۶۰

گلستان را شوخی معشوق ما تاراج کرد
لاله [را] در خون کشید و سرو را اخراج کرد

همّت ما دست استغنا به گردون می‌فشاند
لطف سرشار تو مارا در جهان محتاج کرد

هر که از داغ جنون و خاک راه او گذشت
بی‌تکلّف می‌تواند ترک تخت و تاج کرد

عجز من او را به خون عالمی سرگرم ساخت
باشه‌ای خود را دلیر از صید آن درّاج کرد

تاب محرومی سعید از نوک مژگانش نداشت
چون نشان از شوق رفت و تکیه بر آماج کرد

۱۶۱

انتظار مرغ دل امروز ما را پیر کرد
نو شکار ما مگر شاهین خود را سیرکرد

مجلس افسرده‌ای داریم و شمع کشته‌ای
آنکه هرشب زود برمی‌خاست امشب دیرکرد

از حجاب امشب زبان من به جانان وانشد
هر چه در دل داشتم خاموشیم تقریر کرد

یک نفس با خویش در یک‌جا نمی‌گیرم قرار
صحبت ناجنس از خود هم مرا دلگیر کرد

خانهٔ عاشق ز ویرانی نمی‌گیرد قرار
آسمان می‌خواست ویرانم کند تعمیر کرد

بوی خون می‌آید از لبهای شیرآلود او
مادر نامهربان خون کرا در شیر کرد؟

خویش را آخر به لطف یار می‌بندد سعید
اینقدر سعیی که می‌بایست در تقصیر کرد

*۱۶۲

عشق پنهان بود غوغای جنون رسواش کرد
وای کاین شمشیر را زخم نمایان فاش کرد
دور کردن مطلب افتادست ورنه بی‌طلب
در دل ویرانهٔ خود می‌توان پیداش کرد
ساده‌لوحی بین که دارم چشم الفت از کسی
کز تغافل صورتش خون در دل نقّاش کرد
می‌رساند پای او را بر سر بیمار ما
آنکه سر تا پای ما را محو سر تا پاش کرد

*۱۶۳

دشت را گلگون سوار من به خون گلرنگ کرد
بر رم آهو بیابان را ز شوخی تنگ[1] کرد
نو شکار من چو کرد امروز آهنگ شکار
بهلهٔ زردوز را اوّل به خونم رنگ کرد
خون دل بسیار خواهم خورد تا رامم شود
نام صلح امروز بردم پیشبازش جنگ کرد
گو به آن صیّاد سنگین دل که غافل نگذرد
خون ما هم می‌تواند دست و تیغی رنگ کرد
ملک رسوایی ز سیلاب ملامت ایمن است
خانهٔ دیوانه[2] را گردون بنا از سنگ کرد
شوق ما را قوّت پرواز دیگر داده‌اند
نیم‌گام ما درین ره قطع صد فرسنگ کرد
نومسلمان کافری صفهای ایمان را شکست
تازه کافر گشته‌ای با دین و مذهب جنگ کرد

۱- ن: رنگ.
۲- متن: دیوار.

هر نوایی کز لب خاموش من سر زد شنید
مر[د] نایی خوش ترنّمهای سیر آهنگ کرد

۱۶۴

ره چاک گریبان را به دامان میتوانم کرد
اگر خواهد دلت زخم نمایان میتوانم‌کرد
تو در راهی‌ز دوری رنجه‌خاطر می‌شوی ورنه
ره نزدیک دلهای بیابان میتوانم کرد
کم از بلبل نیم ای باغبان، در بر رخم بگشا
دماغ غنچه‌ای من هم پریشان میتوانم کرد
تو بی‌پروا اگر خواهی که پنهان از نظر باشی
ترا در پرده‌های چشم پنهان میتوانم‌کرد
گر از کم فرصتی‌ها انتخاب شعر نتوانم
بیاض گردنی از موی افشان میتوانم کرد
اگر زاینده‌رود گریه‌ام تنها به جوش آید
صفاهان[1] طرح در راه خراسان میتوانم کرد

*۱۶۵

زمانی سر به بالا می‌توان کرد | تماشای تماشا می‌توان کرد
دعا را بی‌اثر کی می‌توان گفت | به دشنامی لبی وا می‌توان کرد
بیا ناصح که جایت سخت خالیست | نصیحت‌های بیجا می‌توان کرد
دل و جان را به جانان می‌توان داد | به او سودای یکجا می‌توان کرد
دگر گم کرده‌ام خود را درین کوی | مرا امروز پیدا می‌توان کرد
تکلّف بر طرف ترک رقیبان | برای خاطر ما می‌توان کرد

۱- ن، صفهان.

*۱۶۶

به کار دهر خامی می‌توان کرد
تمامی ناتمامی[1] می‌توان کرد

ز تن‌ها می‌توان شد بندهٔ تو
غلامت را غلامی می‌توان کرد

سراپا سوختم در آتش دل
درین گرمی چه خامی می‌توان کرد

مرا بر بادِ دامن می‌توان داد
غبار خوش خرامی می‌توان کرد

به اندک وحشتی از خلق خود را
ز گمنامان نامی می‌توان کرد

*۱۶۷

مستانه شکار می‌توان کرد
پیمانه شکار می‌توان کرد

ز آیینه و طبل[2] با نگاهت
دیوانه شکار می‌توان کرد

در خانه ازین چراغ بزمی
پروانه شکار می‌توان کرد

ساقی بط باده شاهبازست
پیمانه شکار می‌توان کرد

عالم همه صیدگاه حسن است
در خانه شکار می‌توان کرد

گر خط تو دام راه باشد
بی‌دانه شکار می‌توان کرد

*۱۶۸

به وفای یار خود را چه دلیر می‌توان کرد
چه هلاک می‌توان شد چه اسیر می‌توان کرد

نگذر ز کشتن[3] ما که نمی‌کنی زیانی
پر مرغ روح ما را پر تیر می‌توان کرد

۱۶۹

خبرم نیست که شب با من بیدار چه کرد
من چه کردم به خود از بیخودی و یار چه کرد

۱– یاهای قافیه دراین غزل مصدری است.
۲– متن: طفل تصحیح قیاسی است.
۳– ن: گذشتن.

گـل رخسـار تـو درهـم شـود از شـرم جـفا
گر بگویم که به من حـیرت[1] دیـدار چـه کـرد

آنکه مـی‌خواست کـه در فـرقت او گـریه کـنم
کاش می‌دید که ایـن چشـم گـهربار چـه کـرد

ایـن‌قدر سـعی در آزردن مـا لازم نـیست
سـرو آزاد بـه مـرغان گـرفتار چـه کـرد

بـلبل از خـا[ر] دگـر شکـو[ه] نـخواهـد کـردن
گر بگویم که به مـن آن گـل بـی‌خار چـه کـرد

تنگ شد خـلق مـن از جـوش خـریدار سـعید
جـز زیـان یـوسفم از گـرمی بـازار چـه کـرد

*۱۷۰

به من زمانه عبث ایـنقدر بـخیلی کـرد
مرا به خون جگر مـی‌توان تسـلّی کـرد

مکن ملامت مجنون که اختیار نداشت
بهانه بود جنون، هر چه کرد لیلی کـرد

ز پـادشاهی عـالم نـمی‌شدم خشـنود
مرا به هـیچ، غـم عشـق او تسـلّی کـرد

*۱۷۱

بی تو بلبل گـل اخـتیار نکـرد
تا تو رفتی چـمن بـهار نکـرد

یار برگشت و بخت بـرگردید
با دلم آسمان چـه‌کـار نکـرد!

۱۷۲

آنچه با من می‌کند آن سـنگدل دشـمن نکـرد
دوستی بـا غـیر کـرد و دشـمنی بـا مـن نکـرد

رهنما سودی نبخشد، دست و پـا گـم کـرده‌ام
خضر معذور است اگر همراهیی با من نکـرد

۱- شاید: حسرت.

آب یاقوتم که با آتش ندارم دشمنی
ناوک خارا شکافم رخنه در جوشن نکرد
گم شود منزل ز منع کجروی پرگار را
آنچه رهبر کرد با سرگشتگان رهزن نکرد
عشق ما را همچو تنها پرورش از خویش داد
آتش ما را ز دامان کسی روشن نکرد

*۱۷۳

به کوری شمع سوزد بر مزار کشتهٔ عاشق
که چون پروانه برگرد سرقاتل نمی‌گردد
خوشم با وحشت بیجای خود باالین وفاداری
که یک ساعت ز من صیّاد من غافل نمی‌گردد[۱]

۱۷۴

بلبل آمد به نوا تا چمن‌آرا گردد
سبزه برخاست که خضر ره صحرا گردد
فصل معموری میخانه و عیش و طربست
سنگ در کوه شود آب که مینا گردد
چه‌شود گر به‌چنین فصل که عشرت شده عام
چمن از بهر خدا وقف تماشا گردد
در صدف گوهر بیچاره نمی‌شد گوهر[۲]
می‌توانست اگر آبلهٔ پا گردد
به نفس آنکه درآید، قدمش خضر رهست
هر که از شور تو در بادیه تنها گردد

۱- دوبیت‌است از میانه غزلی.
۲- متن: گهر.

۱۷۵

اگـر لیـلی‌وش مـن مـایل تسـخیر مـی‌گردد
رگ مـردی نـدارد هـر کـه بـی‌زنجیر مـی‌گردد
تـماشاهاست در بـی‌اعـتباری‌های ایـن گـلشن
شکـوفه در بـهار شـیرخـواری پـیر مـی‌گردد
دمـاغ از نکـهت گـل آنـقدر بـی‌بهرگی دارد
کـه پـنداری صـبا در گـلشن تـصویر مـی‌گردد
بـه جـان آشـنایی یک نـفس واکـن دل مـا را
که طبع نـازکی دارد غـمت، دلگـیر مـی‌گردد
چنان سخت‌است بر من شکوهٔ بیداد او کردن
که در کامم زبان همچون دم شمشیر می‌گردد
سر از بند جنون مجنون نپیچد با سبک عقلی
مگـر خـلخال لیـلی حـلقهٔ زنـجیر مـی‌گردد
ز خار ما چه می‌ترسی درین ره کز نگون‌بختی
گـل دسـتار تـنها خـار دامـنگیر مـی‌گردد

۱۷۶

اگـر صـدبار مـی‌باید بـجان مـرد — زهـم هـر بـار بـهتر مـی‌توان مـرد
بـه رسـوائـی ز عـالم رفت مـجنون — خوشا آن‌کس که بی‌نام و نشان مرد
دم مـردن دم عـیسی عشـق است — بـه اعـجاز مـحبّت مـی‌توان مـرد
دلم از آمـــــدنهای جـــوانـــی — بـظاهر زنـده شـد امـا بـجان مـرد
دمی کان تـرک عـاشق فـتنه را دیـد
سعید بی‌جگر از تـرس جـان مـرد

*۱۷۷

شتابم چون سراغ جلوه‌گـاه یـار مـی‌گیرد — سراپای مـرا چـون آب در رفـتار مـی‌گیرد
دل آگاه از گـرد کـدورت در خـطر بـاشد — بگردد سنگ تـا آیـینه‌یی زنگـار مـی‌گیرد

بسان مغز بادامی که در شکّر نهان باشد
زبان را در حلاوت‌سنجی گفتار می‌گیرد

نمی‌دانم چه بر سر خواهد آمد بی‌نیازی را
ازین عالم دلم می‌گیرد و بسیار می‌گیرد

به دامم احتیاجی نیست کان صیّاد کافر دل
مرا از پیچ و تاب حلقهٔ زنّار می‌گیرد

نمی‌دانم که مقصودم کدام و از کجا خواهم
طلبگار گل من آتش از گلزار می‌گیرد

*۱۷۸

چه‌سان در عشق از کام جهان شیرین شود کامم
شکر از حسرت آن لعل شورانگیز می‌سوزد

*۱۷۹

شوق در بادیهٔ عشق به منزل نرسد
به قدم قوّت پایی اگر از دل نرسد

گرچه از باد گرو برد درین ره مجنون
حکم عشق است که بیچاره به محمل نرسد

گرم دارد همه را لذّت آغاز غمت
کار مشکل[1] شود ار کار به منزل نرسد

کشور دوستی از مکر خرد بیرون است
منصب عشق همان به که به عاقل نرسد

۱۸۰

دل باز راه کوی تو سر کرده می‌رسد
طوطی دگر هوای شکر کرده می‌رسد

تا ذوق دیدنست به دیدن نمی‌رسی
اینجا نظر به قطع نظر کرده می‌رسد

توفان نگر که کشتی دل را شکست نیست
در دیده آب عشق خطر کرده می‌رسد

هردم ز انتظار چو جانم به لب رسید
پنداشتم که یار سفر کرده می‌رسد

تنها ز درس گاه جنون کامل آمدست
صد شعر عاشقانه ز بر کرده می‌رسد

۱- ن: بمشکل.

*۱۸۱

بیخودی در سفر عشق، بلا می‌باشد عاشقان صبر کجا، هوش کجا می‌باشد
عقل خوبست که پا از سر ما بگذارد شور سودای کسی در سر ما می‌باشد
از دل و جان کسی پا ننهادی بیرون تو چه دانی که درین راه چه‌ها می‌باشد

۱۸۲

همان بهتر که در هرجا که باشد کم‌سخن باشد
اگر در حرفش آید روی گفتارش به من باشد
خدایا قوّت پروانگی ده بلبل ما را
اگر می‌خواهی آن گل را که شمع انجمن باشد
همان از حسرت دیدار می‌سوزم ز مشتاقی
اگر جایش بجای مردمک در چشم من باشد
... در کفش بهتر که تیر غمزه در ترکش
الهی تا قیامت ترک ما لشکرشکن باشد
برو تنها به صحرا ریز اگر گنجی نهان داری
زر و سیم نظربازان لب سیمین بدن باشد

*۱۸۳

یار بی‌مهر شد ای آه اثری می‌باشد؟ جوهر تیغ فغان را هنری می‌باشد؟
در بیابان طلب نیست غم بسته لبی بحر اگر خشک شود چشم‌تری می‌باشد
ترک دنیا بعبث همّت عاشق نکند چشم پوشیدهٔ ما را نظری می‌باشد
سیر گلزار جهان بی غم ناکامی نیست هر کجا پای نهی دردسری می‌باشد
بگذری بر من بیچاره ز تمکین لیکن خبرت نیست که در دل کدری می‌باشد

*۱۸۴

دل می‌تپد از شوق درانداز که باشد
این بوی بهشت از چمن راز که باشد؟

دلهـــا بـه جـفا بـرد و زبـانها ز وفـا بست
ایـــن طـرز سـتم قـاعدهٔ نـاز کـه بـاشد؟
خلقی به گمان آمده شهری [به] غلط سوخت
ایـــن خـانه بـرانـداز درانـداز کـه بـاشد؟

*۱۸۵

لاف مـحبّت ای دل شـرط ادب نـباشد   حرف وفا نگـویی تـا جـان بـه لب نـباشد
نـقد دو کـون بـاشد مـزد شـهادت مـا   گر از تو کام خواهد عاشق، عجب نباشد
سرگشتگی عـزیزان از گـردش سـپهرست   روز کسی سیه نیست گر روز شب نـباشد
در عشـق نـیست کـامی بـهتر ز نـامرادی   جز پا شکسـتن اینجا مـزد طـلب نـباشد
یک خنده از اسیران چندین وسیله خواهد   چون ابـر گـریهٔ مـا چـندان عـجب نـباشد

*۱۸۶

بـاید کـه کسـی بـی‌خبر از یـار نـباشد   غـم نـیست کـه آن یـار خـبردار نـباشد
در سـنگدلان نـاله اثـر مـی‌کند امشب   بـا یـار بگـویید کـه بـیدار نـباشد
صد خار بـه پـا مـی‌خلدم از گُـلِ دسـتار   روزی کـه مـرا در کـف پـا خـار نـباشد
خوش باش که در راه محبّت نتوان یافت   آن خـار کـه پـا در گِـلِ دسـتار نـباشد

۱۸۷

تـرا زحـال اسـیران خـبر نـمی‌باشد   دل شکسـته در آنـجا مگـر نـمی‌باشد
ز نـاله‌های سـحر عشـق کـار مـی‌سازد   فغان که در شب هجران سحر نـمی‌باشد
ز سر گذشتن عاشق غرض تن آسانی‌ست   که نیست درد در آنجا که سـر نـمی‌باشد
ز بـیم نـاخن تأثـیر، یـار مـی‌رنجد   خوشم بـه نـاله کـه در وی اثـر نـمی‌باشد
به پیش یـار ز مـن کـمترست قـیمت مـن
کـمی سـعید ازیـن بـیشتر نـمی‌باشد

*۱۸۸

مـرا در عـالم از بـی‌قدری افسـوسی نـمی‌باشد
که در غربت کسی را نـنگ و نـاموسی نـمی‌باشد
دل افســرده گـوهر را پـناهی نـیست در عـالم
چراغـی را کـه روشـن نـیست فـانوسی نـمی‌باشد
چه داند کس که ما را هم نـمازی هست و اورادی
در آن مذهب کـه مـا دیـدیم قـاموسی نـمی‌باشد

۱۸۹

عـاقبت ایـن بـی‌سرانـجامی مـرا اسـباب شـد
رفـــته‌رفته آتش دل در گـــلویم آب شـــد
در بـــیابان جـنون مـــی‌سوزم از لب‌تشـنگی
بـا وجـود آنکـه سنگ از آتش مـن آب شـد
کشتیم تا در میان مـی‌رفت، تـوفان مـوج بـود
خواستم بیرون روم هر قـطره‌ای گـرداب شـد
بس که از همّت به خصم خویش پهلو می‌دهم
مـی‌توانـد شـبنمی در خـانه‌ام سـیلاب شـد
نـه هـمین دیـدار او بـی‌طاقتم دارد سـعید
یـاد روی او کـتانِ صـبر را مـهتاب شـد

۱۹۰

بـهار عشـق رسـید و زمـانه خـرّم شـد
شکسـته رنگـی مـا سـیرگاه عـالم شـد
امـید عـمر دریـن بـوستان نـمی‌باشد
شکفت لاله به یأسی که غنچه درهم شد
زیاد ازیـن نـتوان از کسـی شکـایت کـرد
فزود ناز تو چندان که صبر مـن کـم شـد
کسـی ز خـدمت پـیر مـغان زیـان نکـند
دمـی بـه مـیکده آمـد سـعید و آدم شـد

۱۹۱

کـی بـه تـیغ غـمزه آن نـازک بـهارم مـی‌کشد
مـی‌کند رحـم ایـنقدر کـز انـفعالم مـی‌کشد
مـی‌توانـد کـرد روز وصـل شـام هـجر را
بس کـه از درد جـدایی در وصـالم مـی‌کشد
بـاده بـی‌ساقی نـدارد نشئه‌ای غیر از خـمار
بـی‌تو عشـرتهای عـالم از مـلالم مـی‌کشد
شـوخی جـادوزبانی کـمتر از اعـجاز نـیست
از جـوابـم مـی‌فریبد از سـؤالم مـی‌کشد
قـاتل مـن مـهلت خـنجر کشـیدن هـم نـداد
از قـبای نـیم‌رنگ از رنگ آلم مـی‌کشد
عشق کافر کی به‌حال خود مراخواهد گذاشت
هـمچو تـنها هر کـجا بـاشم خـیالم مـی‌کشد

۱۹۲

خامه چون ناله یک رقم نکشد
مـدّ آه مـرا قـلم نکشـد
گـل ایـن بـاغ را وفـایی نـیست
بـاغبان را بگـو سـتم نکشـد
بـی‌هواداری رخـت خـورشید
تـیغ بـر روی صـبحدم نکشد
دل مـن تـنگ مـی‌شود مـردم
آه اگـر آه دم‌بـدم نکشـد
گر نداری وفـا بگـو کـه سـعید
بیش ازین [خنجر] ستم نکشـد

۱۹۳

بـر سـرم آن شـوخ پـرعتاب نـیامد
کـز در و دیـوار آفـتاب نـیامد
لیـلی آمـد ز حـیّ بـه خـانهٔ مـجنون
خـواب بـه چـشم مـن خراب نـیامد
همچو شمیمی که غنچه کرد نـهانش
از تـو بـه مـا بـوی بـی‌نقاب نـیامد
چـهره نـهفتی و روزگـار سیه شـد
کـار تـو از دست آفـتاب نـیامد

تـــا تــو گــرفتی ز کــینه راه وفــا را — بــوی مـی ا[ز] شیشهٔ شـراب نـیامد
بی‌کس و تنها بغیر مصرع من نیست
مار بـه سـر وقت ایـن خـراب نـیامد

*۱۹۴

زهرها شیرین‌لبان در کام جانم کرده‌اند — لذّت این درد را خـاطرنشانم کـرده‌انـد

*۱۹۵

خوبان شهر ما ز تـماشا چـه دیـده‌انـد — خود را ندیده‌اند پس اینها چه دیده‌اند
راضی به پرده‌داری مـژگان نـمی‌شوند — بی‌طاقتان ز دیدن رسـوا چـه دیـده‌انـد
ایـن بـی‌مروّتان کـه نـدیدند سـوی مـا — بهر خدا بپرس که از مـا چـه دیـده‌انـد

*۱۹۶

آنــان کــه دل بـه کـردهٔ تـقدیر بسته‌انـد — سودای نفس را ز جـهان سـیر بسـته‌انـد
شرّ هـوای نـفس بـه مـردن چـه مـی‌کند — از نـقش بـوریاش بـه زنـجیر بسته‌انـد
فکری کن ای سپهر که صافی‌دلان عشق — هـمّت بـه فـتح نالهٔ شـبگیر بسته‌انـد
عـمر ابـد نـتیجهٔ شـهد شـهادت است — آب حـیات بـر دم شـمشیر بسـته‌انـد
در عشـقْ غـیر عـجز نـباید کـه عـاشقان — خـود را ز لطـف یـار ز تـقصیر بسته‌انـد
دیوانگان عشق [تو] را با جـهان چـه‌کـار — مـا را دریـن خـرابـه بـه زنـجیر بسته‌انـد

*۱۹۷

ایـن آهـوان چـنین کـه ز مـردم رمیده‌انـد — زیـن دامگــاه گـوشهٔ چشـمی نـدیده‌انـد
این رهروان کعبه که در خویش گم شدند — معلوم می‌شود که به خـضری رسـیده‌انـد
رنگ پـریده را بـه خـوی شـرم شسـته‌انـد — تــا حســن نـیمرنگ تـرا آفـریده‌انـد
بــی‌کشتی از کــنار خــرابــات مگــذرید — دریادلان چو قطره به هـرسو چکـیده‌انـد
صــورتگران بــه خــویش ننازید ایـنقدر — بـیچارگان هــم از تـو جـفاها کشـیده‌انـد
از مسـتی تـو شـیشهٔ غـفلت شکسـته‌انـد — سختی‌کشان که چون رگ سنگ آرمیده‌اند

۱۹۸*

بهار بی‌تو به گلزارِ دیده می‌ماند — نوای مرغ به حرف شنیده می‌ماند
نهال دوست چنان راست می‌کند قامت — که سرو باغ به قدّ خمیده می‌ماند
خرد به صورت مردان عشق حیرانست — به روستائی آدم ندیده می‌ماند
خوشم به لنگر دریا که همچو آب گهر — به پیش تندی سیل آرمیده می‌ماند
چه دل به سیر چمن خوش کنم که در نظرم — دهان غنچه به زخم دریده می‌ماند
رخ ترا ز عرق پر نمی‌توانم دید — به برگ لالهٔ شبنم چکیده می‌ماند
کدام خار غم امروز خون بلبل ریخت — که گل به پنجهٔ در خون کشیده می‌ماند

۱۹۹

نـاله از سوز به آواز جرس می‌ماند
آهم از ضعف محبّت به نفس می‌ماند
در بیابان طلب باز نماند قدمی
عاشقان را به ره شوق نفس می‌ماند
با جنون رخت سفر بند که در وادی شوق
عقل در هر قدم از قافله پس می‌ماند
نالهٔ مرغ طرب را به گرفتار غمت
دلنشین است، گلستان به قفس می‌ماند
با کسی رام نگردید درین بزم سعید
سخت وحش است ندانم به چه‌کس می‌ماند

۲۰۰*

در ره شوق نه پایی به کسی می‌ماند — بیقراران طلب را نفسی می‌ماند
رهنما در سفر گمشدگی بسیار است — هر صدایی به صدای جرسی می‌ماند
ای چمن تکیه به سامان گل و لاله مکن — که به مرغان تو آخر قفسی می‌ماند
داغ محرومی مرغان گرفتارم سوخت — ستم هجر ز بیداد کسی می‌ماند

*۲۰۱

خوبان، نمک دلبری از خوان[1] تو یابند ‌ ‌ دست ستم از زلف پریشان تو یابند
گل غنچه شد از شرم شکرخند تو، ترسم ‌ ‌ مرغان چمن لذّت پیکان تو یابند

۲۰۲

دوستی با خلق کردم خشم و کین پنداشتند ‌ ‌ موجهٔ همّت زدم چین جبین پنداشتند
همّتی می‌خواستم از باطن روشندلان ‌ ‌ خودپرستان چون خودم آیینه‌بین پنداشتند
اختلاط خلق را اینها که رویی داده‌اند ‌ ‌ برق را بر گرد خرمن خوشه‌چین پنداشتند
آستین از بی‌نیازیها فشاندم بر گهر ‌ ‌ ساده‌لوحان گریه را در آستین پنداشتند
دامنم هرگاه تنها پرشد از[2] باران اشک
تنگ چشمان جهان درّ ثمین پنداشتند

*۲۰۳

به شهان روز ازل دستگه غم دادند ‌ ‌ هرکه را هیچ ندادند دو عالم دادند

*۲۰۴

آن گروهی که در دولت ارزنده زدند ‌ ‌ خنده بر مشغلهٔ رفته و آینده زدند
بوستانی که نظر تیره‌کند سامانش ‌ ‌ مشت خاکی است که در دیدهٔ بیننده زدند
عشوه را راهزن هر دو جهان می‌جستند ‌ ‌ قرعهٔ فال به نام من دیوانه زدند
تن بیمار من از سنگ جنون درد نکرد ‌ ‌ دردم اینست که اغیار به من خنده‌زدند
سرو را کنده نهادند درین باغ بپای ‌ ‌ قفل حسرت به دل بلبل گوینده زدند

۲۰۵

لاله‌رویان همه رقیب خودند ‌ ‌ وحشیان وحشی فریب خودند
روی آهسته هم نمی‌بینند ‌ ‌ این جوانان چه بی‌نصیب خودند

۱- ن: حسن. ‌ ‌ ۲- ن: + خون.

از مسیحا نمی‌کشم منّت / دردمندان همه طبیب خودند
همه عالم نظر به هم دارند / بی‌ادبها همه ادیب خودند
آشنایی نمی‌دهند به هم / مردم شهر ما غریب خودند
نسب آفتاب و ماه مپرس / حسن پروردگان نجیب خودند
به تو روزی نمی‌دهند سعید
خوبرویان همه نصیب خودند

۲۰۶

عشق ما پنهان بود در دل، نمی‌بیند گزند
کارهای دل بود بر آتش سودا، سپند
ذوق آزادی به دام عالمم افکنده‌بود
همچو نی می‌خواستم برخیزم، افتادم به بند
سیر اقلیم گرفتاری به کارم کرده‌است
گاه در دامم، گهی دربند، گاهی در کمند
چون به یاد سرگرانی‌ها فکندم یار را
کرد کاری در تلافی‌ها که از کارم فکند
دود آه ما نشان آتش سوزنده‌است
شهسواری هست در هرجا که شد گردن بلند
شب که از مشکل‌پسندی‌های خود می‌گفت یار
آن چنان در پایش افتادم که افتادم پسند
من ز درد بی‌دوا هرگز نمی‌نالم سعید
ای طبیب عاشقان داد از دوای سودمند

*۲۰۷

من بلبل باغی که پریدن نگذارند / سرگشتهٔ دشتی که رمیدن نگذارند
من تشنهٔ آن لب که مکیدن نگذارند / عمر از لب افسوس گزیدن نگذارند
در وصلم و از کام دلی بهره ندارم / نزدیک نشستن چه! که دیدن نگذارند

هرکس سخنی گفت به خود طعنه شنیدم هر چند که ما را به شنیدن نگذارند

*۲۰۸

عاشقان نام خود از خاطر دنیا ببرند رخت عزلت به نهانخانهٔ عنقا ببرند
بیقراران چو به یاد رخ او گریه کنند ارمغان از گهر اشک به دریا ببرند
بانگ محرومی دیدار ندارد عاشق کاش از دیدهٔ من ذوق تماشا ببرند
کس به سر منزل آوارهٔ غم پی نبرد نقش ما از قدم بادیه پیما ببرند
پیش معشوق ز کام دل خود نتوان گفت گلرخان چون بنشینند تمنّا ببرند
دیده پنهان بگشا بهر تماشا که بتان هرچه باشد بجز از عشق به یغما ببرند
پیش این طایفه کی دست توان کرد دراز گر به سرپنجهٔ خوبی ید[1] بیضا ببرند
تا نیابد کسی از قافلهٔ ما اثری آخر این طایفه بانگ جرس از ما ببرند

۲۰۹

خوبان که در بهار می ناب می‌کشند دست و دهن به خندهٔ گل آب می‌کشند
آن بلبلم که برگل مهتاب عاشقم بی‌جا به صحن گلشنم احباب می‌کشند
طفلان اشک نکته به توفان گرفته‌اند در گوش موج حلقهٔ گرداب می‌کشند
گوهر به تنگنای صدف تا ابد بماند دل را برون ز عالم اسباب می‌کشند
بیدار دل، شکار تمنّا نمی‌شود دام فریب ما ز رگ خواب می‌کشند
از رخ عرق به دامن ما پاک می‌کنند آن شاهدان که آینه را آب می‌کشند
تنها برای زنده‌دلان خودکشی بس‌است
منّت چرا ز خنجر قصّاب می‌کشند

*۲۱۰

کوه را درد من سوخته بی‌تاب کند سنگ را سوز جگر تشنگیم، آب کند
شعله‌ای کو که در آغوش نخفته‌ست مرا به چه افسانه شب هجر کسی خواب کند

۱– متن: + و.

آب آیینه به موج آمده از صورت من بی‌قراری چه دگر با دل بی‌تاب کند

۲۱۱*

وحشتم در شهر سیر کوه و صحرا می‌کند
بلبل من در قفس پرواز عنقا می‌کند
می‌تواند خضر شد در وادی گم‌گشتگی
هر که در پیش تو راه حرف پیدا می‌کند
پیچ و تاب عشقبازان از برای وحدتست
رشته‌های مختلف را تاب یکتا می‌کند
هر که پنداردکه از زلف‌تو حال ما خوش‌است
مار را در دست افسونگر تماشا می‌کند

۲۱۲*

حسن تو در هزار جگر شور می‌کند یک بت هزار بتکده معمور می‌کند
از دوری تو شکوهٔ دوری نمی‌کنم نزدیکی تو از تو مرا دور می‌کند
جایی که زخم‌ِبسته ناسور خود شود الماس کار مرهم کافور می‌کند
می‌را نسب به خون سیاووش می‌رسد ساغر صدای کاسهٔ فغفور می‌کند

۲۱۳

می‌خواهد آن نگار که دشنام سرکند نزدیک شد به این که دعایم اثر کند
از بس دلم نداد که آزارمش ز خویش نگذاشتم که ناله در آن دل اثر کند
معشوق قدردان نخورد از کسی فریب با مدّعی بگوی که فکر دگر کند
غافل نمی‌شوم ز فریب خیال او دانم اگر به‌خاطر مردم گذر کند
آبی بر آتش دل مستان نمی‌زند می در پیاله ریخت که خون در جگر کند
نزدیک شد که شوخی طبع توام سعید
یار مرا ازین غزل من خبر کند

۲۱۴

مـدّعی را الم عشـق تـو کـی درد کـند | ایـنقدر درد نـدارد کـه رخـی زرد کند
گـریهٔ ساخته را غیر ز حد برده، مباد | آتش عشـق تـرا در دل مـن سـرد کـند
بـیم آنست کـه زنـجیر وفـا پـاره شـود | تا به‌کی مرد تـو هـم‌چشمی نـامرد کـند
ز آن حذرکن که کشم دامن سودا از تـو | چـند آلوده نگـاهی ز مـنت فـرد[1] کـند
دردمـــندان تــرا حــاجت درمـان نـبود | کـو طـبیبی کـه عـلاج دل بی‌درد کـند

چون «ظهوری» ز برایت غزلی گفته سعید
چه تـوان گـفت نـدانـم کـه کـرا درد کـند

۲۱۵

عشق می‌خواهد که در زندان خـود پـیرم کـند
گـر قـدم یک حـلقهٔ دیگـر بـه زنـجیرم کـند
من بـه ایـن دیـوانـه‌خویی صید الفت مـی‌زنم
مـــی‌توانـــد جـــوهر صـیّاد زنـجیرم کـند
همچو یاقوتم به صد خـون جگـر پـرورده‌انـد
نـیستم گـوهر کـه گـردون آب در شـیرم کـند
ز آب و روی قدسیان مشت‌غبارم گل شدست
از سر نو عشـق مـی‌خواهـد کـه تـخمیرم کـند
چون که [مـن] بـا خـانهٔ دربسـته الفت کـرده‌ام
رخـنهٔ ویـرانـه مـی‌ترسم کـه دلگـیرم کـند
گنج در هر جا که ویـران‌تـر بـود افـزون‌ترست
روی درویشـی نـبیند هـر کـه تـعمیرم کـند

هــیچ‌کس تــنها نــمی‌فهمد مـعمّای مـرا
«صائب» صاحب سخن بـاید کـه تـقریرم کـند

۱- متن: کرد.

۲۱۶

اگــر نــالهٔ مــن اثـر مـی‌کند
دل یـــار را ســـخت‌تر مـــی‌کند

فـــغان مـــرا راه تأثـیر نـیست
که یارب دریـن دل اثـر مـی‌کند؟

عـزیز[ی]م در راه خـواری عـزیز
صـبا خـاک مـا را بـه‌سر مـی‌کند

دلم گر ز حسرت نمیرد سزاست
چـــرا نـــالهٔ نــی اثـر مـــی‌کند

درین سینه بسیار شـد مهر غـیر
مـرا از دل خـود بـه در مـی‌کند

به یاد من افـتد ز دیـدار خـویش
در آیـینه بـر مـن نـظر مـی‌کند

تـغافل، ستم، سـرکشی مـی‌کنی
کـه بـا عـاشقان ایـنقدر مـی‌کند؟

چنان تازه گفت این غزل را سعید
کـه بشـنود یـار و ز بـر مـی‌کند

۲۱۷

عجب که عاشق در وصل یار خنده کـند
چو هست گریهٔ بی‌بر[۱] چه‌کار خنده کند!

زمـانه چـند بـرین رنگ زرد مـا خـندد
کجاست گریه که بر روزگـار خـنده کـند

صفای برگ خزان در هزار گلشن نـیست
شکسـته رنگـی مـا بـر بـهار خـنده کـند

ز تنگ خلقی من دلبـران شکـفته شـوند
به گریه آمدم امشب کـه یـار خـنده کـند

درین زمانه به جـایی رسـیده کـار جـهان
کــه روزگـــار بــرین روزگـار خـنده کـند

ســـعید خـــاطر آزرده‌ای هـــوس دارد
کـه بـر زمـانهٔ بـی‌اعـتبار خـنده کـند

۲۱۸*

آن زاهـدان کـه سـنبل بـر شـانه مـی‌زنند
بـر سـر بـجای گـل پـر پـروانـه مـی‌زنند

بـودم امـیدوار بـه هـم‌مشربان خـویش
غافل که سنگِ شیشه به پیمانه مـی‌زنند

گـــویا نـــوید دولت دیـدار مـی‌رسد
بـرخـیز هـمنشین کـه در خـانه مـی‌زنند

دست نـوازشـی نـرسیدست بـر سـرم
زلف غـمم، گـره شـدم و شـانه مـی‌زنند

۱- ن: بی‌سر.

این رهروان کعبه چه از کار غافلند / در خانه خفته‌اند و در خانه می‌زنند
طفلان شهر مهر و وفا کم نمی‌کنند / گر سنگ هست خنده به دیوانه می‌زنند

۲۱۹

دوستان دشمنان جان منند / همه در کینه آسمان منند
داغ بی‌مهری ابد دارم / از کسانی که مهربان منند
مغزم از جورشان گداخته شد / چون هما خصم استخوان منند
بی‌کسم گرچه صد کسم یار است / چه کنم ناکسان کسان منند
همه در عیب من سخن سازند / همه در شکر خود زبان منند
همه گرگند بهر یوسف من / چه بگویم برادران منند
همه در محفل نفاق بهم / قصّه‌خوانان داستان منند

نتوانم سعید غافل شد
روز و شب در کمین جان منند

۲۲۰*

در عشق دیده‌تر کن باآه و ناله‌ای چند
تا بر سرت هوا هست پر کن پیاله‌ای چند
علمی کزو کمالی حاصل شود ندیدم
دیدم[1] کتابها را خواندم رساله‌ای چند
با وحشتی که از خود رم می‌خورد چه سازم
گیرم که رام کردم با خود غزاله‌ای چند
از سیل گریهٔ من پرگالهٔ دلم بین
افتاده‌است گویی در آب لاله‌ای چند
مردم ز رنج هستی آخر خمار تا کی؟
یک چند غصّه خوردم ساقی پیاله‌ای چند

۱– ن: دیدم.

۲۲۱

چون دست و تیغ او به جفا می‌شود بلند | از هر کنار دست دعا می‌شود بلند
گوش زمانه از پی آوازهٔ منست | مشکن دلم مباد صدایی شود بلند
سرو چمن به شوخی او قد نمی‌کشد | هر روز قامتش به‌ادایی شود بلند
ما را به تاج و تخت دماغ نیاز نیست | ما و سری که در کف پایی شود بلند
با آنکه من ز ضعف به یکجا فتاده‌ام | هر ناله‌ام به یاد تو جایی شود بلند
نازم به چرب نرمی خود کز جفای دوست | نشکستم آن چنان که صدایی شود بلند

تنها چنین مباش ز افتادگی ملول
شاید که از تو نام وفایی شود بلند

۲۲۲*

معشوق من ز بس که بزرگانه سرکند | دایم نظر ز طفل به دیوانه سر کند
سوزد ز رشک غیر کسی از برای تو | مشکل که با چراغ تو پروانه سر کند

۲۲۳

چمن ز شوق رخش بیخودانه حال کند | نهال قامت او باغ را نهال کند
ز تازه‌گویی بلبل خجل شود طوطی | اگر ز برگ گل آینهٔ جمال کند
اگر شریعت حسن فرنگیان اینست | شراب را به تو چون خون من حلال کند
میان عاشق و معشوق هیچ فرقی نیست | جواب خویش دهم یار اگر سؤال کند
ز خطّ و خال تو نقّاش روی می‌سازد | هزار سال اگر مشق خطّ و خال کند
به حیرتم که چه سانت برون کنم ز دلی | که گر به فکر خود افتد ترا خیال کند

سعید بس که گرفتار ناامیدی‌هاست
وصالِ ممکنِ او را به خود محال کند

*۲۲۴

لاله‌رویان چون طواف گلشن آن رو[1] کنند
دست گلچین ترا چون دستهٔ گل بو کنند
از جدائی ز آن نمی‌نالم که، بخت من نداشت
آنقدر طالع، که جان و دل به جانان خو کنند
گوشه گیران بس که از فکر تو در خود رفته‌اند
جا چو عکس عیش در آیینهٔ زانو کنند
در حیات و مرگ با رم‌خوردگان در الفتیم
خاک ما را توتیای دیدهٔ آهو کنند
فکر دیگر کن اگر مرد رهی ای کوهکن
زور بازو چیست اینجا زور بر بازو کنند

۲۲۵

روزیم لخت جگر گشت [به] نعمت سوگند
می‌خورم خون دل خویش به قسمت سوگند
عاشق کوی فنا را نبود بیم خطر
می‌روم بر دم شمشیر به جرأت سوگند
هرزه از مهر و وفا پیش من ای شوخ ملاف
کافری رحم نداری به مروّت سوگند
تا نگاه تو به ما علم رمیدن آموخت
با کسی رام نگشتیم به الفت سوگند
بس که از آمدنت بی‌خبر شوق شدیم
تو رسیدی و ندیدیم به حیرت سوگند
زین گلستان که بجز گلبن غیرت ندمید
یک گل عیش نچیدیم به حسرت سوگند

۱- ن: نو.

مدّعی؛ تهمت خواهش به دل خویش مبند
خبر از خویش نداری به محبّت سوگند
گلشن شرم کجا و نگه گرم کجا
منشین پیش رقیبان به نصیحت سوگند
عمر خواری ز وفای تو ندیدست سعید
می‌خورم در سر کوی تو به عزّت سوگند

*۲۲۶

خالی که به آن حسن تمامست ببینید
آن دانه که بر مرغ حرامست ببینید
بر طرف بناگوش که صبحست و صباحست
آن خال که چون نقطهٔ شامست ببینید
جنبیدن جانرا که نبینند و ندیدند
معشوق مرا طرز خرامست ببینید
هر صبح به شمشیر زند عاشق خود را
این شیوه از آن ترک غلامست ببینید
آن رهزن دل را که بلائیست مپرسید
معشوق رباینده کدامست ببینید

۲۲۷

کسی کز خود برون ناید که با جانانه بنشیند
به آن ماند که فصل گل رود در خانه بنشیند
برای آشنایی ای خوشا آن آشنارو را
که گر با خویش بنشیند ز خود بیگانه بنشیند
درین محفل نشست و خاست افلاتون نمی‌داند
کسی کز جان خود برخاست با جانانه بنشیند

هــلاک رسـم و آیـین دیـار دوسـتی گـردم
بـپا اسـتاده شـمع بـزم تـا پـروانـه بـنشیند
ازو خـوش مـی‌نماید گـر هـمه از بـزم بـرخـیزد
از آن خوشتر که در آغـوش مـا مستانه بـنشیند
گـل گـلزار مـا از آشـناروئی نـمی‌افـتد
چـه‌شد بـر طـرف گـلشن سـبزهٔ بـیگانه بـنشیند
از آن برخـاست تـنها از سـر کـونین در عشـقت
که گـر روزی نشـیند کـون [او] مـردانـه بـنشیند

۲۲۸

امـروز از خـدنگ تـو جـان را نـوید بـود
درخـانهٔ کـمان ز تـو آیـین عـید بـود
عـفو تـو کـرد روز قـیامت قـیامتی
آن کس کـه بـود نـامه‌سیه روسـفید بـود
شب از حجاب، تاب تـماشا کسـی نـداشت
در روی او نـدیدن عـاشق ز دیـد بـود
گـل گـل شکـفته‌ام ز جـبین شکـفته‌اش
قـفل مـرا روا شـدن او کـلید بـود
مکتوب قتل ماست که پیچیده روی دوست
خواندیم از خطش که بـه خـون شـهید بـود
قـربان شست یـار کـه هـرگز خطا نکـرد
هـر جـا فکـند تـیر، نشـانش سـعید بـود

*۲۲۹

پا در ره عشق دردسـر بـود
سر، کندهٔ ما درین سفر بود
در بـزم تـو شـیشهٔ شکسـته
لخت دل و پـارهٔ جگـر بـود
هـر بـند کـه بـر دلم نـهادی
در کـام امـید نـیشکر بـود

در بحر تو جود کشتی ما | کشکول گدایی خطر بود

*۲۳۰

شب که بیهوشیم از جام تو بود | هرچه آمد به زبان نام تو بود
بیخودم کرد تماشای چمن | سرو این باغ به اندام تو بود
شکر مصر فراوان خوردیم | که به شیرینی دشنام تو بود
همه‌جا صید فریب تو شدم | هر کجا بال زدم دام تو بود
به چمن از تو خبرها آمد | بوی گل قاصد پیغام تو بود

۲۳۱

فتنهٔ چشم تو در روز ازل سر شده‌بود | غمزهٔ شوخ تو غارتگر اختر شده‌بود
هر نفس نقشی ازین پرده برون می‌آید | ورنه این غمکده صد بار مکرّر شده‌بود
عالمی را نگه او به گدایی افکند | گرچه از غارت ما حسن توانگر شده‌بود
سر منصور بلند است که بر دار زدند | ورنه با خاک درین راه برابر شده‌بود
ای دل این آینه‌ای را که تو پرداخته‌ای | هر که میداشت بغیر از تو توانگر شده‌بود

دل تنها اگر از دست نمی‌رفت چنین
بی‌مواجب ز چه در پیش تو نوکر شده‌بود

*۲۳۲

روز اوّل در محبّت بیقرارم دیده‌بود
آنچه نتوان گفتن از خاموشیم فهمیده‌بود
هر چه از بی‌صبری خود گفتمش سودی نکرد
طاقتم را با تغافل‌های خود سنجیده‌بود
سوی او مکتوب من حاجت به پیچیدن نداشت
تا نوشتم نامه را دردم به خود پیچیده‌بود
یاد آن روزی که درد سر گرانی چاره داشت
می‌توانستیم صلحی کرد اگر رنجیده‌بود

۲۳۳

در هر دو کون مرشد و مولا علی بود / برهان این مقدّر لولا علی بود
گر بر زمین نظر کنی و ور بر آسمان / پایین علی نماید و بالا علی بود
خواهی اگر به نور ولایت نظرکنی / آیینهٔ خدای تعالی علی بود
حقّ خدا خدای نمی‌دانمش ولی / بالله هم به وقت دعا یا علی بود
بی مهر او گیاه نمی‌روید از زمین / در باغ زندگی چمن‌آرا علی بود
هر کس به هر کجا که رود گو بروبرو
تنها غلام کمتر و آقا علی بود

*۲۳۴

بیگانگی کعبه و بتخانه شکی بود
آب گهر و آتش یاقوت یکی‌بود
معلوم شود پاکی عشق از ستم عشق
هر سنگ[1] که خوردیم ز طفلان محکی بود
ناسورِ دل از مرهم کافور فزون شد
بی‌آتش غم پنبهٔ داغم نمکی بود
آن[2] آهو وحشت‌زدهٔ ما که دل ماست
با هیچ‌کس الفت نگرفتی دُمُکی بود

۲۳۵

بی توام از طرب امید نبود / عیدی دیدن تو عید نبود
قفل هجران طلسم شد ورنه / سعی ما کمتر از کلید نبود
هرگز از خوی عاشق آزارت / سر راه تو بی شهید نبود
نا امیدم ز خویشتن کردی / بیش از این از توام امید نبود
دوش در بزم مهربانی تو
همه کس بود چون سعید نبود

۱- ن: سنگی.
۲- متن: از.

*۲۳۶

هرگز این جان بلاکش ز تو خشنود نبود   با دل خسته ترا مرحمتی بود، نبود
بیم رسوایی معشوق مرا زنده گذاشت   ورنه این درد نهان را سر بهبود نبود

*۲۳۷

گشتیم در زمانه، خوشی در میان نبود   جایی به از کنار جهان در جهان نبود
صد شکوه بود بر لبم امّا چه فایده   چون غنچه‌ام ز شرم زبان در دهان نبود
حسن ادیب بین که به این سرفکندگی   از من نشان سجده بر آن آستان نبود
مفت است اگر دو کون به مطلب رساندت   هرگز متاع کام چنین رایگان نبود

*۲۳۸

روزگار من به غفلت می‌رود   هر نفس صد عمر فرصت می‌رود
گل به صد زحمت نمی‌آید به دست   خار در پا هم فراغت می‌رود
روز حشر از غمزهٔ پر کار او   کار از دست قیامت می‌رود
پند خود را هرزه رسوا می‌کند   کی به گوش ما نصیحت می‌رود

*۲۳۹

شوق از قاصد سبکتر می‌رود   نامه‌ام پیش کبوتر می‌رود
هیچ‌کس را پا ازین وادی نرفت   در ره مهر و وفا سر می‌رود

۲۴۰

زاهد به مدرس از پی تحصیل می‌رود   عمر شریف بین که به تعطیل می‌رود
نقش سپیدِجامه نگردد سیاه‌پوش   هر چند در بدن به خم نیل می‌رود
سرمایه فناست خیالی که عاریه است   تا دیده است شمع به تحلیل می‌رود
یاران رقیب را به گلی یا کنایتی   یادی بکن که عمر به تعجیل می‌رود

این راه را که عقل ز حیرت درو گم است
تنها به هم‌عنانی جبریل می‌رود

۲۴۱

گرچه دل از کوی جانان گاه‌گاهی می‌رود
یک قدم ره را ز حیرانی به ماهی می‌رود

آنکه بر دیوار کوی او ز ضعفم تکیه داد
گر روم ناگاه پندارد که کاهی می‌رود

خضراگر از شش جهت گردد دچار من گم‌ست
مستم و چون تاک هر عضوم به راهی می‌رود

یوسف ما گر رود گاهی به کوی بیدلان
می‌رود زانسان که پنداری که ماهی می‌رود

گردباد آتشین پایی چو تنها کس ندید
مشت خاکی می‌نشیند دود آهی می‌رود

۲۴۲

سرگشته آن سری که به سودا نمی‌رود
بیچاره قطره‌ای که به دریا نمی‌رود

آن گلبن[1] نهالِ خرابم که در چمن
رنگم در آفتاب به سیما نمی‌رود

این راه جانگداز به پایان رسیده نیست
سر می‌رود اگرچه دگر پا نمی‌رود

تا سرو خانه زیب تو بالا کشیده‌است
آه من از ادب سوی بالا نمی‌رود

شادم به الفتش که به این شوخ مشربی
هر جا رود ز خاطر تنها نمی‌رود

*۲۴۳

غمم همیشه ز سعی هوس زیاد شود
مراد اگر نبود کار بر مراد شود

کجاست عقل که دیوانه‌تر شوم هر روز
جنون زیاد شود عقل چون زیاد شود

زکات حسن نگاهی به بی‌قراران کن
چه‌می‌شود کسی از دولت تو شاد شود

نه خطّ لاله‌عذاری نه مصحف رویی
به آن رسید که نظّاره بی‌سواد شود

۱- ن: گلبن هم.

*۲۴۴

بس که از ناآشنایی آشنا کم می‌شود رفته‌رفته الفتم با مردمان رم می‌شود
گاهی از یاد تو ذوقی می‌کند یادم ولی تا قدم در سینهٔ من می‌نهد غم می‌شود

*۲۴۵

از جمع مال حرص طلب کم نمی‌شود از آب گوهر آتش تب کم نمی‌شود
سوزم نرفت اگرچه سیاهیِ داغ رفت شد صبح و بیقراری شب کم نمی‌شود
یکره به خنده شاد کنی گر دل مرا از خانهٔ تو عیش و طرب کم نمی‌شود
اسباب خنده دست بِه هم گر نمی‌دهد شادم که زهرِ گریه سبب کم نمی‌شود
با خاکسار دوست اگر مهربان شوی از دودهٔ تو اصل و نسب کم نمی‌شود

*۲۴۶

ببین روی مرا، رخسار پر گرد این چنین باید
رخ و رو این چنین، درد این چنین، مرد این‌چنین باید
بیا ای باغبان رنگ من و او را تماشاکن
گل سرخ آن چنان باید، گل زرد این چنین باید
ندارم تحفه‌ای بهر عزیزان وطن امّا
جنون تحفه دارم راه او را این چنین باید
نمی‌دانم چه‌کرد آن کافر بدخو ولی دانم
که با من هر چه از سنگین دلی کرد این چنین باید

*۲۴۷

کجا دلم ز نسیم بهار بگشاید گره به کار فکندم که یار بگشاید
هلاک چشم تو گردم که در نظارهٔ باغ ز شوخی مژه خون بهار بگشاید
به جرم بی‌گنهی خون گرفتگان هستند بگو به یار که دست از نگار بگشاید
بنای دهر چه بی‌اعتبار می‌ماند اگر کسی نظر اعتبار بگشاید
پری ز جان مژهٔ اشکبار می‌خواهد بگو که قافلهٔ اشکبار بگشاید

کسی به آبلهٔ دل چه می‌تواند کرد نبسته‌ایم [گلی را] که خار بگشاید

۲۴۸

چشم آن روز که آن نرگس فتّان می‌دید فتنه‌ها در سر هر ناوک مژگان می‌دید
یاد آن بازی طفلانه که همّت می‌کرد گوی می‌باخت اگر گوهر غلتان می‌دید
چهره ننمود به من، گرچه ز حیرانیِ حسن مردم چشم مرا مردم بی‌جان می‌دید
عشق آن روز که می‌داد غبارم بر باد راه خوابیدهٔ من خواب پریشان می‌دید
آنکه پنداشت که تنها غم عالم دارد
لب خندان مرا دیدهٔ گریان می‌دید

۲۴۹

لطف رخسار تو گل را آتش‌تر می‌کند
فیض اندامت عرق را آب کوثر می‌کند
سوی او حاجت به قاصد نیست مکتوب مرا
نامه‌ام از شوق پروازِ کبوتر می‌کند
زلف او از هر شکن زنّار را ره می‌زند
غمزهٔ او رخنه در ایمان کافر می‌کند
سینهٔ عاشق چو اخگر موج‌خیز شعله است
از سپند من فلک آتش به مجمر می‌کند
در محبّت یک جوِ شادی، کند منعم مرا
مور را یکدانه از خرمن توانگر می‌کند
هر که می‌افتد به بحر غم نمی‌آید برون
خودبخود کشتی درین گرداب لنگر می‌کند
شوق عاشق در محبّت شهپر بال و پر است
نامه‌ام پرواز از بال کبوتر می‌کند
خون‌دل بی‌خواست می‌جوشد ز مژگانم‌سعید
خار خار عشقبازان کار نشتر می‌کند

*۲۵۰

با چشم بی‌نگاه بر این رخ نظر کنید
چشم سفید را صدف این گهر کنید
غافل مشو ز گردش گردون به گرد خویش
اینجا کنایه‌ایست که در خود سفر کنید
کونین را خدا به دو حرف آفریده‌است
یعنی به وقت کار سخن مختصر کنید
از خویشتن هلال کناری گرفته‌است
این هم اشاره‌ای است که از خود حذر کنید
پروانهٔ ضعیف درین عرصه پافشرد
دشوار نیست کار محبّت، جگر کنید
خون دلست اینکه به چشم آب می‌دهد
در کار عاشقی مدد یکدگر کنید
بندی که عشق بر ره جانها فکنده است
بر خویش خوشگوارتر از نیشکر کنید

*۲۵۱

کسی که آه شناسد هوا نمی‌خواهد دلی که تنگ برآید فضا نمی‌خواهد
خوشم به بی‌کسیِ خویشتن که بعد از من کسی ز قاتل من خونبها نمی‌خواهد

*۲۵۲

مرا ز خویشتن ای دوستان مراد دهید غبار خاطر یارم مرا به باد دهید
هنوز شوخی و یادآوری نمی‌داند مرا به یار فراموش‌کار یاد دهید

*۲۵۳

شکایت گونهٔ ما را مگویید اگر گفتیم حرفی وا مگویید
کبابم کرد و در پیش غم افکند ازین بدمست بی‌پروا مگویید

رمیدن را به یاد کس میارید ز شوخ نوشکار ما مگویید
منالید از ستم‌های گذشته غم امروز را فردا مگویید
کجا بی او تحمّل می‌توان کرد به ما بی‌طاقتان اینها مگویید

*۲۵۴

خنده بر لب، جام بر کف، گل به سر دارد بهار
شیوهٔ رنگین او را در نظر دارد بهار
زین چمن دیگر نمیدانم چه گل خواهد شکفت
ریشهٔ یاقوت در آب گهر دارد بهار
حسن رنگین که دیگر خودنمایی می‌کند؟
خویش را از بوی گل پوشیده‌تر[۱] دارد بهار
می‌کند خاک رهت گلهای باغ خویش را
از دل هر غنچه پنداری خبر دارد بهار
نازکی‌های چمن گل را به غارت می‌دهد
چون گهر در آبروی خود خطر دارد بهار
پای تا سر لاله داغ و سر بسر گل خاک شد
اینقدر زخم تغافل زن، که بردارد بهار
مرهم کافور نسرین داغ ما را تازه کرد
شور یک محشر نمکدان در شکر دارد بهار
برگ برگ لاله[۲] و گل خار خار شوق تست
در رگ ابر از تو چندین نیشتر دارد بهار

*۲۵۵

با شکوه حسن او خارست سامان بهار
گل ز خجلت می‌کشد سر در گریبان بهار

۱- ن: بر.
۲- متن: برگ مرگ لاله.

گر به این شوخی ز گلشن بگذری، از شوقِ تو
گـل گـریبان پـاره سـازد تـا بـه دامـان بـهار

گر به گل رحمت نمی‌آید به بلبل رحم کن
ایـن چـه آتش بـود کـافتادست در جـان بـهار

ای گل از انصاف مگذر، من کجا؟ بلبل کجا؟
مـن پـریشان تـوام، بـلبل پـریشان بـهار

حسن را از عشق هردم چشمِشوق تازه‌ایست
بـلبل دیـوانـه مـی‌خواهـد چـراغـان بـهار

مـی‌توان وا شـد هـوای نـالهٔ مـا دلگشـاست
خـنده دارد گـریهٔ مـن هـمچو بـاران بـهار

من درین گلشن کدامین زخم دل را به کنم
مـرهم یک داغ کـبی دارد نـمکدان بـهار

۲۵۶

به خـونریزی سـری داری دل جـلاّد از آن خـوشتر
نگـاهی در تـغافل، دیـدن صـیّاد از آن خـوشتر

ز شیرین[۱] خوش نیاید خودفروشی با طلبگاران
مـیان تـیغ مـردم، کـوشش فـرهاد از آن خـوشتر

به شوخی‌های او ساغر زدل خوش می‌نمود امشب
اگر ته جرعهٔ خود رابه من مـی‌داد، از آن خـوشتر

تـو بـی‌دردی نـداری ایـنقدر ذوق گـرفتاری
که دامت خوش‌نما شد در نظر، صیّاد از آن خوشتر

کـدامـین شـیوه‌اش [را] مـایهٔ بـیگانگی سـازم
فراموشی ازو خوش مـی‌نماید، یـاد از آن خـوشتر

۱- ن: شرمی.

محبّت قدر اهل درد را ضایع نمی‌سازد
اگر برخواست خیزد کوهکن، افتاد از آن خوشتر
سعید از ملک معموری بیا و خیمه بیرون‌زن
که ویرانی، جهانی می‌کند بنیاد از آن خوشتر

۲۵۷

حسن، رام من دیوانه نگردد، بهتر — شمع هم صحبت پروانه نگردد، بهتر
مجلس خاص جدا، انجمن عام جداست — زاهد ار گرد صنم‌خانه نگردد بهتر
چرخ بدمهر همان به که نکویی نکند — آسیا گرد سر دانه نگردد بهتر
عافیت می‌طلبی ترک جهان کن تنها
که پری دیو به ویرانه نگردد بهتر

۲۵۸*

از گرد راهی می‌رسد، مژگان پرخاکش نگر
شرم تماشایش ببین، روی عرقناکش نگر
از غارت خود می‌رسد، آیینه در دستش ببین
خود را تماشا می‌کند، نظّارهٔ پاکش نگر
حسنش چو عشق‌انگیز شد نازش نیازانگیز شد
چشم نظربازش ببین مژگان نمناکش نگر

۲۵۹

تا مو سفید نیست به کام است کار عمر — پیش از شکوفه بار دهد نوبهار عمر
عاشق نظر مباش که آخر حباب را — ویران شود ز چشم گشودن حصار عمر
از شیرهٔ حیات ترا شیر داده‌اند — هم عمر عاشقانه و هم یادگار عمر
یک آبگینه نیست درین بزم بی‌غبار — از آب خضر شسته نگردد عذار عمر
تا دیدهٔ امید ز هم باز می‌کنی — گردی نمانده‌است ز چابک‌سوار عمر
بیجا حباب بهر فنا در تلاش نیست — دلخواه نیست آب و هوای دیار عمر

آخر رسد به آب، اساس حیات خضر
اینست با بقای ابد اعتبار عمر

پیمانهٔ حیات تو تاتر نمی‌شود
زحمت نکن که چاره ندارد خمار عمر

تنها بدیهه میری ما در حساب نیست
بالله که نیست در کف ما اختیار عمر

*۲۶۰

ای روی تو هر لحظه به رنگینی دیگر
هر رنگ تو گلگونهٔ خودبینی دیگر

گوهر که بود قطره‌ای از بحر فزونست
از خلق زیادیم به سنگینی دیگر

من تشنهٔ آن لعل که کام هوسم را
هر لحظه کند تلخ به شیرینی دیگر

گفتم که دلم صاف شود وارهم از خویش
دردا که شد آیینهٔ خودبینی دیگر

*۲۶۱

ترمکن لب به آب عمر دراز
کو دماغ حساب عمر دراز؟

عمر عاشق دراز کرد و نفس
می‌خورد پیچ و تاب عمر دراز

هیچ دانی شتاب خضر از چیست
می‌رود در رکاب عمر دراز

بی‌سوادست چشم ما چو حباب
ما کجا و کتاب عمر دراز

بر فلک رفتن از مسیح بود
نیم گام، از شتاب عمر دراز

۲۶۲

چه می‌شود نگهی بر من اسیر انداز
مرا به بام تمنّا بر و به زیر انداز

ز بس خمیده قد من امید راهم رفت
کمان حلقه نیاید به کار تیرانداز

ازین چه سود که افتاده‌ام به فرش حریر
مرا ببر به سر راه دستگیر انداز

اگر ز پیر ندیدی بساط طبع جوان
نظر به گردش چرخ سیاه پیر انداز

چه می‌شود که کنی ای فلک فراموشم
مرا ز یاد ببر در دهان شیر انداز

مرا به تیر و کمان لئام حاجت نیست
بیا و یک دو نظر بر من فقیر انداز

سراغ منزل تنهای خود چه می‌گیری
بزیر چرخ مرا نیست یک حصیر انداز

*۲۶۳

ای دل ز آتش غـــم آن بــی‌وفا بســوز خوش آتشی است آتش غیرت، بیا بسوز
در عشــق مـی‌توان ز سـر آرزو گـذشت تــا هست آتشــی بـه دلت مـدّعا بســوز
ای شمع گرمی تو بـه پـروانـه تـا بـه کـی از انــتظار ســوختم اوّل مــرا بســوز

*۲۶۴

نکـرده‌است گـداز نـهان نـمود هـنوز ز آتش دل من کس ندیده دود هـنوز
ز سوز سینهٔ مادوزخی اگر کم شـد[1] به داغ رشگ گدازد دل حسود هنوز
ز غنچهٔ تو به صبح ازل شکـفتم مـن نسـیم را ز نسـیمت خـبر نـبود هـنوز

*۲۶۵

در طـلب افـتادم و سـرگشتهٔ دردم هـنوز گردبادی نیست در سر وادی گردم هـنوز
باهمه بی‌رنگی از نیرنگ خجلتهای عشق پیش او صد رنگ می‌بازد رخ زردم هـنوز
بس که غیر از دوستی از من نمی‌بیند کسی دوست می‌داند مرا با خود هم‌آوردم هنوز
کم نشد با خاکسـاری‌ها رمیدن‌های مـن سرمه در چشم غزالان می‌کشد گردم هنوز

۲۶۶

کام دل می‌خواستم از وی که ناکـامم هـنوز
کم نشد بـدنامی عـاشق کـه بـد نـامم هـنوز
کهنه شد عشـقم ولی داغ جـنونم تـازه‌است
زهـر مـی‌ریزد بـه جـام عـالمی کـامم هـنوز
عـیشها را مــی‌توانــد تــلخ کـردن درد مـن
مــی‌تراود شــوخی آغـاز از انـجامم هـنوز[2]
رشتهٔ پیوند من با صد کشاکش محکم است
رفــته‌ام از خــاطر صــیّاد و در دامــم هـنوز

۱- ن: ز سوز سینه ماگر دوزخی کم شد.

۲- دو مصرع ربطی به هم ندارند.

گر چه در وصلم ولی از فتنه ایمن نیستم
می‌تواند خون دل شد باده در جامم هنوز
آزمودم نیست درمان درد هجران را سعید
گرچه کردم صبرها بی‌صبر و آرامم هنوز

*۲۶۷

خاکم به باد رفت و سر من گران هنوز
باقی‌است نقش سجده بر آن آستان هنوز
خالی شدست نرگس ناز تو از خدنگ
از کینه‌ام پر است دل آسمان هنوز
یک ره به بزم دوست لبم گرم شکوه شد
می‌گردم به وقت خموشی زبان هنوز
با آنکه بی‌نشانهٔ او نیست سینه‌ای
تیری نخورده‌است از او بر لبان هنوز

*۲۶۸

همچو شمع ای دل به مستوری بسوز
هم به مستی هم به مخموری بسوز
پر مزن بر شمع کس پروانه‌وار
غیرتی پیدا کن از دوری بسوز
منّت شمع مزار کس مکش
در کفن چون شمع کافوری بسوز

*۲۶۹

خدا نصیب کند شوق جلوه‌گاه شناس
که سرمه‌سای شود چشم خاک راه‌شناس
تمیز نیک و بد بیدلان که خواهد کرد
نه حسّ ناله‌ای و نه غرور راه‌شناس
ز هر چه در نظر آید نظاره پاکتر است
گواه دعوی ما شاهد نگاه‌شناس
دلم پر است زبیداد عشق می‌ترسم
بیا [که] شکوه کنم از بیان شاه‌شناس

*۲۷۰

عالمی شیفته، من سحر بس و افسون بس
در دل خون‌شدهٔ اهل محبّت، خون بس
تاکه از نامه گشودن نکنم یاد ترا
نامه‌ام را به تو پیچیدگی مضمون بس

*۲۷۱

قدّی که پر خمیده بعجز آورد نفس / تیر از کمان حلقه نینداخته‌ست کس
دیدم ترا اسیر زخود بی‌وفاتری / گل را ندیده بود کسی بلبل قفس
از شوخی کرشمهٔ او با که دم زنم / چشم نگاه دزد نمی‌ترسد از عسس
از بهر خون مرده چه ماتم کند کسی / در هم مشو ز مرده افسردهٔ هوس

۲۷۲

از کسادکارِ[1] دل داریم صحرا در قفس
ورنه تنگست از هجوم بلبلان جا در قفس
کدخدای خانه را در خانه شأنی دیگرست
شوکت سیمرغ دارد بلبل ما در قفس
می‌توانم از نسیمی بعد ازین گل‌گل شکفت
غنچه کردم خویش را از تنگی جا در قفس
امتیاز ما ز گردون آنسوی گردون ببین
نیست فرقی در میان مور و عنقا در قفس
مردم چشم ترا نازم که هنگام سخن
از پس مژگان بماند همچو مینا در قفس
می‌روم منزل به منزل تا به بسملگاه عشق
وعده‌ام امروز در دامست[2] و فردا در قفس
یک نفس آزاد در عالم ندیدم خویش را
من درین دنیا نیم تا هست دنیا در قفس
بلبل و قمری به سیر باغ رخصت یافتند
بیش ازین ای گل نمی‌بایست تنها در قفس

۱- ن: خاک. ۲- متن: دردانیست.

۲۷۳

درین محیط بدزدیم چون حباب نفس غریق عشق چو ما می‌کشد در آب نفس
چنانکه طفل تسلّی شود ز جنبش مهد ز بیقراری دل می‌رود به خواب نفس
کدام آینه‌رو خضر راه نالهٔ ماست که کرد گم، ره آمد شد از شتاب نفس
شراب عشق چه مستی نکرد در دل من ز گرمی نفسم می‌شود کباب نفس
حباب‌وار طلسم نفس گرفتگیم برون نیامدم از دل به هیچ باب نفس
کسی نرُفته به جاروب گرد وادی را چه زنگ می‌برد از دل به آب و تاب نفس
شبی که یاد تو در دل سفیدهٔ سحر است کتان صبح گشاید به ماهتاب نفس
چنانکه شیرشکاران کمین صبح کنند نشسته‌ایم که افتد به پیچ و تاب نفس
به دست بست سررشتهٔ سیاه و سفید به‌دود آهی اگر خورده است تاب[1] نفس
ز زندگانی تنهای خود چه می‌پرسی
درین خراب به‌سر برد چون در آب نفس

۲۷۴

در بیابان جنون واپس نمی‌مانم ز کس
می‌توانم رفتن از عالم برون در یک نفس
گر زبون خود نه‌ای‌از تست نصرت در مصاف
از همه پیشی اگر از خود نمی‌مانی به پس
از سر کوی تو رفتن نیست کار طاقتم
اینکه گاهی می‌توانم رفتن از یاد تو بس
مردم از بیداد مینالند و محرومان ز داد
داد از فریادرس، بیداد از فریادرس
یک نفس آسوده نتوان زیستن در صد چمن
می‌توان صدسال بودن در هوای یک قفس

۱- متن: تصحیح قیاسی است.

رهـــنمایان در بـــیابان جـــنون ره مـــی‌زنند
ترسم ایـن ره گـم شـود آخـر بـه آواز جـرس
مســـتم و از بـــزم شـــاهنشاه مـــی‌آیم بـــرون
مـی‌کنم بـدمستیی امـروز بـا شـیخ و عسس
شکـــوهٔ مـــن پـــرده از بـیداد ظـالم بـرنداشت
آنچه دیـدم از کسـی هـرگز نـمی‌گویم بـه کس
از ســـعید خســـته‌ای فـــیّاض گـــاهی یـــاد کـن
مـــردم ای فـــریادرس آخـــر بـه فـریادم بـرس

*۲۷۵

می‌تپد دل در بر من، سینه گـو بسمل مـباش
خـــودکشی‌ها مـی‌توانـم کـرد، قـاتل‌گو مـباش
دل چـــه بـاشد تـا نـثار دست و بـازویش کـنم
کاش آید بر سرم، سر، گو برو، دل، گو مباش
برق خرمن عشق اگر باشد ز خرمن بـهترست
آفت حـاصل اگـر ایـنست حـاصل گـو مـباش
از تـــمنّای کـنار ایـنجا غـرض وارسـتگی‌ست
کشتی امّـید اگـر غـرقست سـاحل گـو مـباش
می‌نشینم هر قدم صد جا که خـار از پـا کشـم
گر چنین طی می‌شود این راه منزل گو مـباش
لیلی مـا را چـه غـم گـر عـالمی مـجنون شـود
عشق را دیوانـه در کـارست عـاقل گـو مـباش

*۲۷۶

آســـودگی حـــرامِ [بـه] پـهلو نشسـته‌اش
دلبســـتگی حـــلالِ بـــه فـتراک بسـته‌اش
بی‌فیض نیست خدمت شوریدگان عشق
جان می‌دهد مسیح ز پـهلوی خسـته‌اش
بر وضع بی‌نصیبی او خـنده کـردنی‌ست
خـــاک قـفس بـه طـایر از دام جسـته‌اش

میخانه‌ای که نشئهٔ حسنت شراب اوست رنگ شکسته است سفال شکسته‌اش
یک دسته همچو دست نگارین او نبست رضوان که جان دمید به گلهای بسته‌اش

۲۷۷

بر میفروز از عتاب [و] خانه‌سوز دل مباش
همچو برق فتنه دایم در پی حاصل مباش
شوق دیدار تو ترسم ره زند آخر ترا
از دلم چون بگذری از خویشتن غافل مباش
خود ز پا خواهم فکندن خویشتن را در رهت
ای سرت گردم شریک خون این بسمل مباش
ما که این ره را به پای ناتوانی می‌رویم
گو بیابان در بیابان باش، گو منزل مباش
فکر خود کن نیک از کف رفت ایمان سعید
از دل غفلت پرستت غافلی، غافل مباش

۲۷۸*

پاک‌شو از نقش خود، آیینهٔ دیدار باش
نه، غلط گفتم ازین هم پاک شو خود یار باش
جرعه‌ای بی‌نشئهٔ منصور در میخانه نیست
گر هوای می‌پرستی می‌کنی هشیار باش
صد سپاه فتنه هر شب در کمین خواب تست
گر ز من باور نداری لحظه‌ای بیدار باش
هرچه باشی گر برای خود نه‌ای خورسندشو
دستهٔ گل نیستی خار سر دیوار باش
پای ما هرگز نمی‌آید ز شادی بر زمین
گو درین ره دشنه و خنجر بجای خار باش

عشقبازی کن دگر عمر دراز از بهر چیست
فرصتی در دست‌داری از خضر در کار باش
دل اگر پاکست از ناپاکی دامان چه باک
نیست چون بت در بغل گو در میان زنّار باش
کی تواند رشتهٔ ژولیده از سوزن گذشت
خواهی آسان بگذری زین تنگنا هموار باش

*۲۷۹

با دل ما هرچه می‌خواهی بکن مردانه باش
گر نمی‌خواهی که باشی آشنا بیگانه باش
ای که دائم لاف دانش می‌زنی برهان بیار
عقل اگر بسیار داری اندکی دیوانه باش
گوشهٔ امنی اگر خواهی درین زندان‌سرا
با بلا همسایگی کن با عنا هم‌خانه‌باش
معنی از پوشیدگی بر لفظ دارد امتیاز
از نظر خود را نهان کن گنج این ویرانه باش
حسن در هر شیوه آیین دگر خواهد ز عشق
گل اگر آتش شود بلبل مشو پروانه باش

۲۸۰

ز یاد او شود خاکستر آتش
ز خوی اوفتد آتش در آتش
ز می‌مستانه رخ کی برفروزد
مگر ساقی کند در ساغر آتش
حریف خشم و ناز یار گشتم
زدم بر خوی او یعنی بر آتش
ز رخسار تو بادا چشم بد دور
سپند از شوق می‌رقصد در آتش
ترا در دل غم پروانه‌ای نیست
مرا چون شمع سوزد در سر آتش
چو می‌سوزد قلم در دست شوقم
زند حرف غمم بر دفتر آتش
سعید آن شوخ با ما در غضب شد
نشانیدیم آتش را در آتش

۲۸۱

اگـر بـیمار مـا را بـیند و ایـن اشک چـون رودش
مسـیحا دست خـواهـد شست از امّید بـهبودش

من آن شمعی کـه پـنهان در حـریم سینه مـی‌سوزم
بـجای نـور چشـم از دیـده بیرون مـی‌رود دودش

چـه سـرمستی، مشـو یکباره غـافل از کـباب دل
که عمری کرده‌انـد از شـوربختی‌ها نـمک سـودش

دلم صـد غـوطه در جیحون زد و بی‌بهره مـی‌آید
کـه در دریـای آتش بـود گـوهرهای مـقصودش

کـرم بسیار چـون شـد خـواهش کـم بـر نـمی‌تابد
همان بهتر که کس خود را ز خود بستاند از جودش

لب زخمم ز شیرینی به هم چون غنچه مـی‌چسبد
تـو مست نـاز پنداری کـه مـن بـه کـرده‌ام زودش

دل خـود را بـرای امـتحان سـنجیده‌ام تـنها
مسـاوی بـود در مـیزان عـالم بـود و نـابودش

۲۸۲*

مـلازمان پـی زلف سیاه مـی‌رسدش — زمان زمان مددی از سپاه مـی‌رسدش
......................[1] — که گوشه‌گیری چشم سیاه می‌رسدش
بـه روی نـالهٔ عـاشق نـبسته‌انـد دری — اگر به چرخ زنـد خـیل آه مـی‌رسدش
شدم اسیر وفا دشـمنی کـه از شـوخی — شکست فتنه و طرف کلاه می‌رسدش
بـه بزم شـرم تـماشای بـلهوس نـرسد — کسی که دیده بپوشد نگاه می‌رسدش
کسی که در پی آسودگی بود در عشق — جنونش ار نسپارد بـه راه مـی‌رسدش
ز شرم عکس چو از نـاز دامـن افشـاند — شکست آیـنهٔ مـهر و مـاه مـی‌رسدش

۱- کاغذ نسخه پاره شده و مصراع پاک شده‌است.

*۲۸۳

پُردَم از یاری مزن این‌خواری‌از یاران مکش
همچو من بیکار باش و بار همکاران مکش
ابر مینا تازه می‌سازد هوا را چون دماغ
تا نمی در شیشه داری منّت از یاران مکش

۲۸۴

خوشا بیداری من در شب زلف چو زنجیرش
شبیخون بر سر خورشید می‌آید ز شبگیرش
فریب شیر می‌آرد به سیر ماهتاب او را
وگر نه با همه طفلی فسونی نیست در شیرش
به آن ابروکمان بی‌آشنایی نسبتی دارم
که از پرواز می‌مانم اگر افتد پر تیرش
قفس درخواب امن نیستی بسیار می‌دیدم
به دام هستی افتادم، یکی این بود تعبیرش
نمی‌دانم که از تنها چه سرزد کامشب آن‌بدخو
به جانش زهر میریزد نمی‌ترسد ز تقصیرش

*۲۸۵

پریشان کرده‌ام خود را چو زلف عنبرافشانش
چه دل در پیش او باشد چه در چاه زنخدانش
چه چشم است این که گر روزی نظر بر جانم اندازد
تواند هم عنانی با نگاهش کرد مژگانش
دل ارزنده‌ای چون گوهر یکتای او دارم
که گر خواهد تواند ساختن گوی گریبانش
زمین عشق با آن تشنگی شادابیی دارد
که کار قطرهٔ باران کند ریگ بیابانش

گشـــودم در ره بـــاد ســـحر چـــاک گـــریبان را
که شاید وا شـود در سینه‌ام چـون غـنچه پـیکانش

۲۸۶*

شـوخی کـه دل بـلهوسان است نشـانش
چون تـیر گـریزان شـوم از پـیش کـمانش

انـدیشه بـه آن مـوی مـیان راه نـدارد
جز تـاب کـمر پـی نـبرد کس بـه مـیانش

گر بخت ز فـریاد مـن از خـواب نـخیزد
از گریه به سیلاب دهـم خـواب گـرانش

بـــر دیـدۀ دل سـرمۀ دیـدار کشـیدم
چشـمی کـه غـنودست نسازم نگـرانش

آن‌کس که بود در هوس خواب درین راه
بگذار که تـا مـرگ دهـد خـواب گـرانش

کی بوسه برد پی بـه دهـانی کـه زتـنگی
جز خنده بر آن رو نتوان یـافت نشـانش

آنـرا کـه ز بـالینش گـذشتی دم مـردن
ایــن غـصّه ز دل بـرد غـم رفـتن جـانش

.... کوی تو و دلسوختگان
......................[1]

۲۸۷

چـون نسـیم مـصر کـارد بـاد بـا پـیراهـنش
از حـیا در پـرده مـی‌گردد شـمیم گـلشنش

رتـبۀ دیگـر بـود آنـرا کـه بـر معراج رفت
مـی‌فزایـد قـدر خـون عـاشقان در گـردنش

از غـــبار [تـیر]گـیها آیـنه‌ام را رُفـته‌انـد
حـق نگـه‌دارد مـرا از دوسـتی بـا دشـمنش

آه ازین ملّت کـه بـا ایـن شکـوه از بـیداد او
روز محشر گر به دست افتد بگـیرم دامـنش

شمع در هرجا که باشد می‌نماید خـویش را
هر که خواهد مـی‌توانـد دیـد بـر یـاد مـنش

۱- صفحه پاره شده‌است.

از نـزاکت در نـمی‌آید بـه چشـم انـدام او
همچو بـوی پـیرهن در پـیرهن بـاشد تـنش
آسـتان او کـجا تـنها و حـدّ مـن کـجا
دست و پایی می‌زنم کافتم به‌پای تـوسنش

۲۸۸

شمشیر کشد بر رخ خورشید نگاهش تاج از سر قیصر فکند طرف کلاهش
طفلست و عنان‌داری بیداد نداند ای‌کاش به عاشق بنویسند کتابش
وحشی‌تر از آنست که آید به تماشا بر خویش نیفتاده در آیینه نگاهش
هر جا که به آیین حیا جلوه‌گر آید از بیم، تماشا نرود بر سر راهش
هرگز نرود از نظر آن سرو خرامان در دیدهٔ خونبار ببین گرد سپاهش
پاک‌است سعید از همه آلودگی ای دوست
گر نیست قبولت نظر پاک گواهش

۲۸۹

بر آن سرم که دگر نشنوم نصیحت خویش
ز غیر بگسلم و دل دهم به صحبت خویش
غـبار خـاطر یـاران بـی‌وفا نشـوم
کناره‌ای بگزینم به قدر وحشت خویش
مـرا کـه بـاید در زیـر بـار منّت بـود
چـرا نـباشم در زیـر بـار منّت خـویش
چو گل شکفتگی مردمم پریشان کرد
چو غنچه جمع شوم در بهار صحبت خویش
عنان کشیده‌ام از خودروی و می‌خواهم
که پا برون ننهم بعد ازین ز خلوت خویش
خوشامد همه‌کس من که می‌توانم گفت
چرا زبان نگشایم پی ندامت خویش

ازیـــن زیـــاد و کـــمی در بـــها نـمی‌باشد
ز قدر خویش شکستم به قدر قـیمت خـویش
گـرت ز دست بـرآمـد کـه خـدمتی بکـنم
چـرا سـعید نـبندم کـمر بـه خـدمت خـویش

۲۹۰

نیستم از رفتنت یک لحظه خاطرخواه خویش
گر نـیی آگـه، تـو و ایـن خـاطر آگـاه خـویش
حسن هر جـا رفت گـرد کـاروانش عشـق بـود
می‌توانی دید اگر خواهی مـرا هـمراه خـویش
یـادی از جـان‌سختی مـا بـیدلان کـن در فـراق
هر کجا سنگی که بینی بر کـنار از راه خـویش
شـــرم مـــی‌آید مـرا از روی خـاک راه تـو
ورنـه مـی‌رُفتم رهت را از نسـیم آه خـویش
صحبت دلخـواه را در عشـق مـی‌باشد زکـات
یاد تنها کن چـو بـنشینی بـه عـزلتگاه خـویش

*۲۹۱

چـو شـمع دم نـتوانـم زد از فسـانهٔ خـویش
زبـان سـوخته دارم گـر از زبـانهٔ خـویش
ز هســتیم اثـری نـیست جز کـف خـاکی
بـه دیـدن کـه بیارم تـرا بـه خـانهٔ خویش؟
بـه عـیدگاه تـو از فـربهی شکـار شـدم
بـه‌دام عشـق فـتادم ز آب و دانـهٔ خـویش
اگـر شکـفته نشـینیم شـادمانی نـیست
کـه خـنده آیـدم از عیش بـیدلانهٔ خـویش

هنوز صبح ازل چشم و روی خود می‌شست
که من ز خواب عدم جستم از ترانهٔ خویش
بـه ذوق آمـدنت رفـته‌ام ز خـود عـمریست
تـرا بـرای تـو آرم مگـر بـه خـانهٔ خـویش

*۲۹۲

راه صبا مده به گُـلِ رنگ و بـوی خـویش — گـرد نگـاه غـیر بـیفشان ز روی خـویش
ای دل اگر نشـان تـو پـرسد چـه مـی‌کنی — از خود نرفته‌ای که کنی جستجوی خویش
خــضرم ولیک گــمشدهٔ راه حــیرتم — مُردم ز سوز و راه نبردم به کـوی خـویش
طـفلی و نکـهت گـل خـود کـم شـنیده‌ای — بـوی بـهشت را نشـناسی ز بـوی خـویش
دلگـیر گشـته‌ای ز خـود و اخـتلاط خـود — حـاشا اگـر دگـر بکـنم آرزوی خـویش
مـن زهـر را بـجای شکـر نـوش مـی‌کنم — خون را به رنگ آب کنم در گلوی خویش

*۲۹۳

شب از فراق مرا از قرار و خواب چه حظ — تو چون بخواب نمی‌آییم ز خواب چه حظ
شبی که تـلخ نـباشد تـمام دردسر است — ز هـمزبانی مـعشوقِ بـی‌عتاب چـه حـظ
ز خار خـار مـحبّت چـه گـل شکـفت تـرا — بخاک و خون ننشستن ز اضطراب چه حظ
تــحمّل از ســتم عشـق کـام مـی‌گیرد — ترا که تاب نداری ز پیچ و تـاب چـه حـظ

۲۹۴

چون موجم از اضـطراب مـحظوظ — چون رشته ز پیچ و تـاب مـحظوظ
هــر لحــظه چــرا دلم نسـوزد — بــدمستی و از کـباب مـحظوظ!
صد خون جگـر بـه شـیشه کـردی — تـا گشـته‌ای از شـراب مـحظوظ
مــجموعهٔ دل ورق ورق شــد — طــفلی و ازیـن کـتاب مـحظوظ
بــیدار نگشــتی از فــغانم — چون بخت منی ز خواب مـحظوظ
ویــرانــهٔ عـالمم خـوش آیـد — چون گنجم ازیـن خـراب مـحظوظ
دیــوان ســعید را بــیارید
مـحظوظم ازیـن کـتاب مـحظوظ

۲۹۵

حسن بی‌پرواست، اوّل گرم می‌تازد بعشق
با همه ناسازی آخر خوب می‌سازد بعشق
عشق ما و حسن او با هم قیامت می‌کنند
عشق می‌نازد بحسن و حسن می‌نازد بعشق
دستگاه نازکی سامان پذیرد بی‌نیاز
خویش را ویرانه کن تا حسن پردازد بعشق[1]
آفتاب عشق بر هر ذرّه‌ای تابیده‌است
حسن را دیدیم او هم عشق می‌بازد بعشق
این جوان ۰۰۰۰ شوخ‌است عاشق شو سعید
خویش را سوزد اگر آتش بیندازد بعشق

۲۹۶

موبمویم هست در هجر تو چون من بیدماغ
همچو من یارب نباشد هیچ دشمن بیدماغ
روی بازار جهانم نیست چون سودا کنم
آسمان کوشش طلب افتاده و من بیدماغ
کافری بودم که صد بتخانه رنگین داشتم
گشت از اسلام من چندین برهمن بیدماغ
رخت آسایش نمی‌دانم کجا خواهم کشید
گشتم از گلشن گریزان وز گلخن بیدماغ
سر بصحرا میدهم خود را و فارغ می‌شوم
همچو مجنونم سعید از بوم و برزن بی‌دماغ

۱- متن: خویش را ویران حسن در پردازد بعشق. تصحیح قیاسی است.

۲۹۷

حرف وفای او چو تمنّای ما دروغ — یعنی که آشنائی شاه و گدا دروغ
نزدیک من بکعبه صنم‌خانه و هنوز — دوری میان ما و تو از راست تا دروغ
زاهد دل تو بتکدهٔ مدّعای تست — از ذکر لااله مگو با خدا دروغ
گر ناله دردناک نباشد اثر غلط — گر عشق و عاشقی نبود کیمیا دروغ
از خار بوی گل نشنیدست هیچ‌کس — از غیر آشنا سخن آشنا دروغ
از ره مرو بهستی موهوم خود که هست — چون نشئهٔ شراب سراپای ما دروغ

بر من چه طعن صحبت بیگانه می‌زنی
تنها و اختلاط کسی ! کی، کجا، دروغ

۲۹۸

خم شراب بود عمر جاودان در خاک — چه عیشها که نکردند رفتگان در خاک
گذشتی از بر خاکم تو و من آب شدم — که بی‌توام نتوانم شدن روان در خاک
هنوز داغ غمت چونِ چراغ می‌سوزد — مرا شناخته، هر یک باین نشان در خاک
کدام دانه فرو شد که خوشه‌ای ندمید — نکرده‌است کسی نیم جو زیان در خاک
پس از خزانِ اجل می‌کنم بهار دگر — ز هر رگست مرا شاخ ارغوان در خاک
همیشه چهرهٔ زردم بر آستانهٔ تست — نکرده سوختن ریشه زعفران در خاک
ز خاکِ تن دل یوسف‌پرست را بردار — نکرده‌است کس آیینه را نهان در خاک
نهال شکر توام از فراز خواهد رست — چو ریشه ریشه شود جسم ناتوان در خاک
ز شوق کعبه وصلت هنوز در سفرند — چو آب بار بشستند رهروان در خاک
چنانکه آب بشاخ گیا رود بزمین — برآمدیم ببالای آسمان در خاک

مگو که تنها افسرده شد پس از مردن
بداغ عشق تو گرمست، همچنان در خاک

۲۹۹

می‌فشاند سنبلت بر طرّهٔ شمشاد مشک
می‌دهد زلف پریشانت بدست باد مشک

باز از دست تو داغ سینه‌ام ناسور شد
بسکه می‌آرد ز چین آستینت باد مشک

در میان خلق ما را امتیاز دیگرست
دشت پر آهوست امّا آهوی چین داد مشک

نکهت زلف ترا گر قدر نشناسیم ما
در مشام ما دماغ آشفتگان خون باد مشک

آن غزالی را که من از خویشتن رم داده‌ام
تا بدام افتد، شود خون در دل صیّاد مشک

مشک‌افشان یاد زلفت در خیال من گذشت
می‌کند در زخم ناسور دلم بیداد مشک

داغ او چون به شود دل را نماند اعتبار
نافه را قدری نمی‌باشد چو بیرون داد مشک

تا دل من آهوی چین سر زلف تو بود
چون سیاهی از سر داغم نمی‌افتاد مشک

از هنر بگذر درین دوران که چون بخت سیاه
آهوی صحرای چین را غوطه در خون داد مشک

زخم تنها را ز ناخن منّت ناسور نیست
تازمویت در دلم شد داغ مادرزاد مشک

*۳۰۰

خیز و در خونم نشان از جلوه‌های نیمرنگ
خون رنگین خوش نماید بر قبای نیمرنگ

در قیامت هم اگر شوخی بدین خوش جلوه است
خون ما پامال گردد چون حنای نیمرنگ

عندلیب از رشک اگر آتش زند بر خود رواست
گل ندارد چهرهٔ رنگین نمای نیمرنگ

حسن رنگین از حیا در پرده شوخی می‌کند
می‌چکد خون بهار از چهره‌های نیمرنگ
ابر توفان می‌کند ذوق سواری را چه شد
سیر دارد آفتاب من هوای نیمرنگ

*۳۰۱

افروختی ز گرمی آهِ نکرده‌ام[1] رخ تافتی ز شرم نگاه نکرده‌ام
از دیده‌ام نرفت رخ نانموده‌ات چشم از تو برنداشت نگاه نکرده‌ام
از جرم من شفاعت [او] بی‌ادب‌تر است عمریست عذر خواه گناه نکرده‌ام

*۳۰۲

در بیخودی چو موج به ساحل رسیده‌ام تا رفته[ام] ز خویش به منزل رسیده‌ام

*۳۰۳

عمری اسیر کش‌مکش جنگ بوده‌ام
با آنکه شیشه حوصله‌ام، سنگ بوده‌ام
در من هنوز هست اثر در حضور تو
پنداشتم که آینه‌ام، زنگ بوده‌ام
دشمن‌تری ز خویش ندارم گمان به خویش
تا بوده‌ام همیشه به خود جنگ بوده‌ام

*۳۰۴

درین چمن نه چو گل خوشدل از صبا شده‌ام
به آن هوا که ازو[2] در سر است وا شده‌ام

۱- ن: نکردم.
۲- ن: درم.

دگـر ز وحشت رم‌خـوردگی چـه مـی‌خواهـم
همـین بس‌است کـه از دام خـود رهـا شـده‌ام

*۳۰۵

از نظرها خویش را در انجمن گـم کـرده‌ام بلبل خود را ز دهشت در چمن گم کرده‌ام
این بیابان را نمی‌دانم چه‌سان طی می‌کنم من که از آشـفتگی راه سـخن گـم کـرده‌ام

۳۰۶

شب که حرف خواهش او در میان انداختم
ایـنقدر گـفتم کـه خـود را از زبـان انـداختم
نـــوگلی را جـلوه دادم کـز گـلستان رخش
سـوز رشگـی در مـیان بـلبلان انـداختم
پـایِ دامـن[1] کـام را در عـاشقی مـنزل نـبود
شـوق را در وادی عشـقت عـنان انـداختم
در فـراغـتگاه غـم تـن پـروری بـی‌بهره بـود
سـود کـردم خـویشتن را در زیـان انـداختم
تا به این تقریب نامم بگذرد در بـزم دوست
هر که حرفی گفت خود را بر زبان انـداختم
کـــوکب افـتادگان را ارتـفاع دیگـر است
اخـتر خـود را ز چشـم آسـمان انـداختم
بوی گل نگذاشت کز صحن چمن بیرون روم
خویش را از ضعف چون بال خزان انداختم
بـلبلی را راوی اشـعار خـود کـردم سـعید
خویش را دیگـر بـه یـاد گـلرخـان انـداختم

۱– ن: پای دام.

*۳۰۷

هر دم از چشم تو انداز دگر می‌خواستم هر نیازی گر کنم ناز دگر می‌خواستم
من به یک زنده‌شدن از تو تسلّی کی شوم[1] هر دم از عشق تو اعجاز دگر می‌خواستم

۳۰۸

به آن صدقی که دل با طرّهٔ دلدار می‌بستم
به کامی می‌رسیدم، گر گره بر کار می‌بستم
ز پیوند تو یک گل وا نشد[2] بر روی زرد من
بهاری می‌شدم گر خویش را بر خار می‌بستم
چمن از رخنهٔ دیوار رسوا می‌کند خود را
نهان می‌ماند دردم گر لب از گفتار می‌بستم
ازو یک حرف را بر خود نبستم من که از افسون
اگر لب باز می‌کردم زبان مار می‌بستم
کنون در منع گلچین هم ندارم جز لب حرفی
خوش آن عهدی که بر بلبل در گلزار می‌بستم
چنین در بر رُخ تنها نمی‌بستند در عالم
گر این چشمی که واکردم به روی یار می‌بستم

۳۰۹

ز هر دستی که بر سر می‌زدم سر بود در دستم
ز هر انگشت پنداری که خنجر بود در دستم
گمان بردم که در آغوش دارم کعبهٔ دل را
چو در وا شد به رویم حلقهٔ در بود در دستم
کلید خلد افکندند پیشم دست نگشودم
حنای بی‌نیاز دست دلبر بود در دستم

۱– متن: نشوم، تصحیح قیاسی است. ۲– ن: دامن.

به سوزی امشب از دستت گریبان پاره می‌کردم
که گویی دامن صحرای محشر بود در دستم
ز فیض بی‌کسی تنها ندیدم تنگدستی را
اگر یک داغ بهْ شد داغ دیگر بود در دستم

۳۱۰

گفتم که چه‌شد شیشهٔ دل، گفت شکستم — گفتم که چرا؟ خنده‌زنان گفت که مستم
گفتم ز چه کارم بدل خویش فکندی — گفتا چه‌کنم سنگ بیفتاد به دستم
گفتم که مرو از نظرم گفت که بس کن — بس نیست که در سینهٔ تنگ تو نشستم؟
گفتم که نه من طالب دیدار تو باشم — گفتا که تو هرجا کنی این زمزمه، هستم
گفتم که بیا عهد ببندد به تو تنها
گفتا که همان گیر که او بست، شکستم

۳۱۱

هر نامهٔ شوقی که به آن ماه نوشتم — جای خوش «مشتاق توام» آه نوشتم
با آنکه دلم بود به انشای شکایت — شعر گله‌آمیز باکراه نوشتم
در حلقهٔ وحشی‌منشان جای تو خالیست — رمزیست که از خاطر آگاه نوشتم
فرسوده قدم‌تر شدم از خامهٔ کاتب — از بس که درین دشت بلا راه نوشتم
تاب رقمت وای ندارد ز بر آن کس
تنها ز محبّت گله بر آه نوشتم

۳۱۲

یاد آن عهدی که در کویت گذاری داشتیم
دیده را روشن به امّید غباری داشتیم
سالها از فیض اشک و همّت گلهای داغ
زیر هر برگ خزانی نوبهاری داشتیم

یاد آن عهدی که در کوی تو از افتادگی
خاک ره بودیم امّا اعتباری داشتیم
می‌توانستیم همچون گردش از دنبال رفت
ما پریشان خاطران تا شهسواری داشتیم
دل پر از خون، سینه پر غم، داغ حسرت بر جگر
مدّتی در عاشقی خوش روزگاری داشتیم
یاد آن عهدی که در ییلاق با یاران سعید
آب سرد و میوه و پای چناری داشتیم

۳۱۳

در ره شوقِ که از ضعف ز پرواز افتم — شوخی آنست که در چنگل شهباز افتم
تیر بر سنگ چو آید ز نشان برگردد — ترسم از سختی انجام به آغاز افتم
کاروان راه به آواز جرس می‌پوید — چه شود گر به زبان تو سخن‌ساز افتم
شعلهٔ شوق ز من صد تل خاکستر ساخت — کی بود در قدم آینه‌پرداز افتم
نغمه‌ای در خور بی‌تابی خود ساخته‌ام — که اگر نغمه بقانون کنم از ساز افتم
بال در دامگه قدس فشانم تنها
تا مگر در قفس «بلبل شیراز» افتم

۳۱۴

مخواه پاکی طینت ز گوهر مردم — که موج بحر نفاقست جوهر مردم
اگر ز صحبت مردم غمی ز دل می‌رفت — پری کناره نمی‌کرد از بر مردم
درِ نیاز مزن دستِ آرزو مگشا — که مار حلقه بود حلقهٔ در مردم
چنانکه گل بنماید ز گوشهٔ دستار — هوای وصل تو پیداست در سر مردم
درین زمانه ز کس مردمی نمی‌آید — نه غیبت است، بگویم برابر مردم
فریب خورده‌تر از طفل شیرخواره بود — کسی که می‌رود از ره به سنگر مردم
به میهمانی خلقم دگر مخوان تنها
دماغ خشک مرا بهْ ز ساغر مردم

۳۱۵

عمرها بر آستان دیر و مسجد سر زدم
مست بودم حلقه بر در از برون در زدم
خاک شو تا ابر رحمت آب گردد از گِلت
من شدم پیمانه چندین غوطه در کوثر زدم
راحتی را اضطرابی در برابر داشتم
دست اگر بر دل نهادم سینه بر خنجر زدم
عمر خود را همچو گل از خوشدلی بردم به سر
تا فلک پیمانه پر می‌کرد من ساغر زدم
همّتم روی طلب برداشت از کون و مکان
هر کسی می‌زد دری من زین میان بر در زدم
دانهٔ شوقم، مرا نشو و نمای دیگرست
در گِلم افشاند دهقان و من از دل سر زدم
شهد را با شیر نتوان این‌چنین آمیختن
کز جنون من هر دو عالم را به یکدیگر زدم
بس که تنها روی گرم از دوستان کم دیده‌ام
بر زمین آیینه را در سدّ اسکندر زدم

*۳۱۶

یوسف بازار خویش و رونق کار خودم
من به خود یک جو نمی‌مانم مگر یار خودم!
گر دلم روشن نشد آیینه‌سازان را چه جرم
همچو طوطی خود درین بازار زنگار خودم
در سر بازارِ یوسف، می‌فروشم خویش را
گر نباشد مشتری من خود خریدار خودم
صبح محشر پنبه بر زخم سحرخیزان نهاد
من چو داغ تازه در فکر شب تار خودم

هرزه گردی‌ها به دام افکنده مجنون مرا
همچو موج آب در زنجیرِ رفتار خودم

*۳۱۷

قدم خم شد ز پیری تکیه بر دوش عصا کردم
کمانی متّصل در زه پی تیر دعا کردم
چنان آشفتهٔ عشقم که سر از پا نمی‌دانم
چو دیوار گلستان خار در سر، گُل به پا کردم

۳۱۸

ز وحشت چارهٔ درد دل ناشاد خود کردم
رمیدن را در این دام بلا صیّاد خود کردم
چنینت مهربان می‌خواستم از بهر من باشی
ترا عاشق‌کش و خونریز دیدم یاد خود کردم
عجب همراهیی با خویش کردم بهر سربازی
ترا شمشیر کین داده به کف جلّاد خود کردم
ز بس عهد شهادت کرده بود از ذوق بی‌هوشم
بجای آفرین او مبارکباد خود کردم
ز غیرت سوختم خود را و فارغ گشتم از حیرت
به دشمن یار گردیدم ولی امداد خود کردم
سعید از خویشتن دانسته‌ای علم محبّت را
چه منّت از کسم باشد که خود ارشاد خود کردم

*۳۱۹

نثار شکر، دل داغدار خود کردم درین لباس شکایت ز یار خود کردم
ز داغ عشق تو گل گل جنون شکفته شدم چه شورها که به ذوق بهار خود کردم

به شیشه دست نبردم پیاله‌ای نگرفتم   ز رنگ باده علاج خمار[1] خود کردم
بغیر شغل محبّت نیامد از دستم   هزار کار دگر بود کار خود کردم

*۳۲۰

چنان با درد دل از کوی جانان رو به ره کردم
که در چشم غزالان کوه و صحرا را سیه کردم
سر یک خار را نادیده نگذشتم ازین وادی
به هر دیوانه پی بردم به هر ویرانه ره کردم
بهر محفل که از عریانی خود نکته‌ای گفتم
بسی تن بی‌قبا کردم، بسی سر بی‌کله کردم
تو با من اینقدر ناز از وفاداری نمی‌کردی
که من از دولت عشق تو با خورشید و مه کردم
بجرم بی‌گناهی عشق خواهد ریخت خونم را
گنه کردم که خود را در محبّت بی‌گنه کردم

*۳۲۱

به راه عشق می‌افتادم و لنگر نمی‌کردم
اگر پا قوّتی می‌داشت فکر سر نمی‌کردم
امیدم کشت از حسرت خوشا آن ناامیدی‌ها
که هر دم وعده‌ای می‌داد و من باور نمی‌کردم
غبار خاطر از ضعف نَفَس بیرون نمی‌آید
چه می‌کردم اگر آه و فغانی سر نمی‌کردم

۱- در متن: دماغ تصحیح قیاسی است.

۳۲۲

ز غربت می‌رسم سوی وطن آتش به پا دارم
نمی‌دانم کجا می‌گردم و میل کجا دارم[1]

پریشان غمم وز درد امّید دوا دارم
ز وحشی آهوان چشمِ نگاه آشنا دارم

مرا بیگانگی‌ها در جهان تنها نمی‌سازد
میان مردم بیگانه چندین آشنا دارم

به دام عشق افتادم ولی از عقل می‌ترسم
به توفان رانده‌ام کشتی [و] وهم از ناخدا دارم

به چنگ خویشتن می‌آرمش آخر به صد افسون
برای دامنش دستی چو تأثیر دعا دارم

فتاد از یک نگاه گرم چندین رخنه در عقلم
دریدم صد گریبان در جنون و یک صدا دارم

سبکروح محبّت را گر[ا] نباری نمی‌باشد
اگر پا بر بساط گل نهم رنگ حنا دارم

نخواندم حرفی از قانون مطلب پیش یار او
سواد حسرتی دایم [بجای] مدّعا دارم

سعید از بی‌کسی یک ره نگردیدم درین وادی
ره گم کردگان عشق را من رهنما دارم

۳۲۳

جدا ز دوست سر و برگ لاله‌زار ندارم
دماغ انجمن‌آرایی بهار ندارم

۱- این غزل دارای دو مطلع است این بیت در دیوان جدا آمده‌بود من آنرا در این غزل نشاندم. شاید هم یکی مطلع غزل گمشدهٔ دیگری است.

بیا که گرد ندامت به دامنت ننشیند
اگر چو خاک فتادم ولی غبار ندارم
فریب شوق گلستان نمی‌زند ره شوقم
چو بوی غنچه ز خود می‌روم، قرار ندارم
نشان اینکه مرا زنده کرد ساقی مجلس
به می‌نشست که بیماری خمار ندارم
ز بیم شکوه زبان بسته‌ام ز شکر نگاهت
دلم پر است به صبر خود اعتبار ندارم
خوشم که فرصت آسودگی به خویش ندادم
کدام روز که با خود هزار کار ندارم
نگفته‌ام به کسی حرف بی‌قراری خود را
سعید زمزمه فهمی درین دیار ندارم

۳۲۴

شکایت از دهن یارِ کم سخن دارم به هیچ، شکوه از آن یار سیمتن دارم
دل شکستهٔ آشفته مشرب خود را جواب طرّهٔ مشکین پر شکن دارم
چو قطره گشت گهر بحر رتبت است او را چه سود از اینکه سر و کار با وطن دارم
سیاه خیمهٔ فانوس من پر از لیلی است شبی که یاد ترا شمع انجمن دارم
در آفتاب قیامت مگر بخشکانم ز باده دامن آلوده‌ای که من دارم
مرا به سعی طبیبان شهر حاجت نیست
حکیم خویشم [و] درمان خویشتن دارم

*۳۲۵

به این بی‌حاصلی صد برق حسرت در کمین دارم
ندارم خرمنی امّا هزاران خوشه‌چین دارم
به یک شوخی متاعم را به غارت می‌توان دادن
که سر در دست و دل در مشت و جان در آستین دارم

۳۲۶

ندارد هیچ‌کس دلکش‌تر از جایی که من دارم
غزالش آهوی شهرست صحرایی که من دارم
ز شوخی رقص آید در نظر رفتار موزونش[۱]
که دارد این چنین شمشاد بالایی که من دارم؟
کمند افکنده از تاب کمر در گردن آهو
شکار کس نگردد شوخ خودرایی که من دارم
برای عالمی در جلوهٔ نازست و من شادم
که کس را نیست این ذوق تماشایی که من دارم
بجای عکس خود را می‌نماید از خودآرایی
که دارد این‌چنین آیینه سیمائی که من دارم؟
به هر جلوه‌گری باشی ترا نادیده نگذارم
که گل در خار بیند چشم بینائی که من دارم
پس افتادن ز خود در راه کوشش تازگی دارد
به جائی می‌رسم، این قوّت پایی که من دارم
سری بر آستان عشق می‌باید مرا تنها
نمی‌گنجد درین سر جوش سودایی که من دارم

*۳۲۷

دمی پا می‌کشم ز آن کو تحمّل‌گونه‌ای دارم
نیارم بار شد، فکر تغافل‌گونه‌ای دارم
گل باغم ز دلگیری بجای خنده می‌گرید
بهارم سیر دارد چون خزان، گلگونه‌ای دارم
چمن‌پیرای عشقم، عندلیبی می‌کند شورم
ز هر آبی درین گلزار سنبل گونه‌ای دارم

۱- متن: موراس.

به این سعیی که من دارم کجا بی‌بهره می‌مانم
تلاش هر تمنّا را توکّل گونه‌ای دارم

*۳۲۸

رها کن ناصح امروزم که کار مشکلی دارم   دماغم را مکن ناقص جنون کاملی دارم
مرا آواره می‌داند خرد امّا نمی‌داند   که من در هر قدم از ناتوانی منزلی دارم
گرفتار غم هجران به مرگ خود نمی‌میرد   سری در دست تسلیم، انتظار قاتلی دارم

*۳۲۹

نو برومند نهالی دارم   تازه رم‌خورده غزالی دارم
گل بشکفته به رویش نگرید   ماه نو گشته هلالی دارم
از کدامین غمت آیم به فغان   بی تو هر لحظه ملالی دارم
تا چه‌ها بر سرم آید ز فغان   سر آشفته خیالی دارم
سخنم را به جوابی برسان   لب اندیشه سؤالی دارم
تشنهٔ خون وفا خوش باشید   یک قدح خون حلالی دارم

*۳۳۰

دماغ شکوهٔ بیداد و فکر داد ندارم   مرا به روز سیه کرده‌ای که یاد ندارم
همین بس است که بینم رخ ترا دم رفتن   دگر مراد ندارم دگر مراد ندارم

*۳۳۱

دمی که تنگ نباشد دلم دماغ ندارم
شبی که داغ نسوزم به دل، چراغ ندارم
دماغ شکوه ندارم وگرنه از تو چه دیدم
تو خود بگو که چه کردی که من دماغ ندارم

*۳۳۲

در رهت فکر سر نمی‌دارم کام خود در نظر نمی‌دارم
من و سودای بیخودی پختن هیچ فکر دگر نمی‌دارم

*۳۳۳

هر قدم صد کاسه خون در کوه و هامون می‌خورم
من به تنهایی غم فرهاد و مجنون می‌خورم
بیدماغیهای من از گردش این جام نیست
غم حرامم باد اگر از دست گردون می‌خورم
زخم کاری کار شست هر شکارانداز نیست
هر که را بینم که در خون می‌تپد خون می‌خورم

*۳۳۴

مجنون شهر و کویم صحرا نمی‌شناسم دیوانهٔ غریبم کس را نمی‌شناسم
بیگانهٔ دیارم یک آشنا ندارم می‌بینم این و آن را امّا نمی‌شناسم
با خویش هم نکردیم از وحشت آشنایی صدبار اگر ببینم خود را نمی‌شناسم

*۳۳۵

ز دشمن بیشتر از یار خیراندیش می‌ترسم
چنان از شر نمی‌ترسم که از درویش می‌ترسم
ندارم روز بازار تو با کی از تماشایی
ازین حیرانِ‌سر در پیشِ سر در پیش می‌ترسم
دلیلی چون جنون در وادی غم رهنما دارم
که از همراهی این عقل دوراندیش می‌ترسم

*۳۳۶

کاروان گریهٔ شوقم به منزل می‌رسم روح مجنونم ز گرد راه محمل می‌رسم

نامه‌ای بر بال مرغ نیم بسمل بسته‌ام سر بمهر شکوه از بیداد عامل می‌رسم
نشتر شوخی به استقبال من بر خود زنید خون سودای دماغم از ره دل می‌رسم
خضر راه کعبه زین وادی نشانم داده‌اند هر کجا پایم به سنگ آید به منزل می‌رسم

*۳۳۷

ز پا فکند خمارم به چشم مست قسم دماغ هیچ ندارم به هرچه هست قسم
ز زهد خشک جز آلودگی نمی‌بینم به پاکدامنی رند می‌پرست قسم

۳۳۸

نیازم را به نازش می‌فروشم به حسن بی‌نیازش می‌فروشم
دل مستغنی از دنیا و دین را به استغنای نازش می‌فروشم
نگاه کوته حسرت رسا را به مژگان درازش می‌فروشم
در جنّت به رویم گر شود باز به چشم نیم‌بازش می‌فروشم
به چندین حیله چون تنها کسی را
به خوی حیله‌بازش می‌فروشم

۳۳۹

به مژگان پارهٔ دل می‌فروشم به موج بحر ساحل می‌فروشم
دو عالم را به هر صورت که‌باشد به آن شکل و شمایل می‌فروشم
پری در خاک و خون آغشته دارم به مرغ نیم‌بسمل می‌فروشم
فسونی می‌دمم تنها به چشمش
به جادو سحر بابل می‌فروشم

۳۴۰

سیه‌بختم ولی آیینه پنهانست در زنگم
صدای پای جانان می‌کند چون بشکند رنگم

چنان کز غنچهٔ گل، بو برون آید ز افشردن
بروزش می‌کند راز تو از من بس که دلتنگم
به چندین سخت‌جانی از نسیمی در شکست افتم
تفاوت نیست در عشقت میان شیشه و سنگم
ز بیهوشی نمی‌دانم که این من می‌کنم یا تو
تو با اغیار در صلحی و من با خویش در جنگم

۳۴۱

.... به جمال شکفتگی رنگم[1] چه گل کند ز وصال شکفتگی رنگم
.... رود مرغ دل شکسته به باغ نمی‌پرد ز ملال شکفتگی رنگم
درین بهار چرا نیست خنده بر گل من بریخت خون حلال شکفتگی رنگم
گل شکفته برد از بهار ما به خزان اگر شود پر و بال شکفتگی رنگم
چو برگ لالهٔ افسرده از خزان تنها
شکایتست ز حال شکفتگی رنگم

۳۴۲

نمی‌داند کسی در عشق او غیر از خدا حالم
عجب حال بدی دارم درین سودا، خوشا حالم
ز روز من چه می‌پرسی ز حال من چه می‌گوئی
نمی‌دانی که بیدادت چه‌ها کردست با حالم
نه تاب شکوه‌ام داری نه حال درد دل دارم
نمی‌دانم چه خواهد بود در روز جزا حالم
دماغ آشفتهٔ غم بوی جنّت بر نمی‌تابد
پریشان می‌شود از نکهت باد صبا حالم

۱- ن: قسمتی از مصراع به علت پارگی نسخه محو شده‌است.

به این شورم به این دردم به این روزم به این سوزم
خوشا حالم خوشا حالم خوشا حالم خوشا حالم
سعید از تنگ‌خلقی‌های این بیهوده گوئی‌ها
پریشانست از بیداد عشق بی‌وفا حالم

۳۴۳

ندارم شکوه از غم ناله آهنگ است می‌نالم
ز دلتنگی نمی‌نالم دلم تنگ است می‌نالم
کدامین شیوه‌اش را مایهٔ تسکین دل سازم
اگر صلح است می‌سوزم وگر جنگ است می‌نالم
من از دست دل سخت کسی هرگز نمی‌نالم
ز بیداد دل نرمی که از سنگست می‌نالم
همین گلگون‌کفن تنها نمی‌آرد بفریادم
ز سرو خانه رُست خود به هر رنگست می‌نالم

۳۴۴*

باغ و بهار عشقم و همدرد بلبلم — آن غنچه‌ام که گر بگشایند[1] سنبلم
فرقی میان روز و شب خود نیافتم — جز آن که روز بی‌خود و شب بی‌تحمّلم
با [آ]نکه آستین به دو عالم فشانده‌ام — راضی به هر دو کون نگردد توکّلم
پیری مرا ز کون و مکان بی‌نیاز کرد — قدّ خمیده‌ام شده تیغ تغافلم

۳۴۵

هنوز از راه گویی هست خاری در گریبانم — عبیری مانده از گرد سواری در گریبانم
توانم درگرفت از خار خار خویش بی‌منّت — اگر ریزد کسی مشت شراری در گریبانم
نمی‌کردم گریبان پاره در ایّام ناکامی — اگر می‌بود از زلف تو تاری در گریبانم

۱- ن: بگشایم بند.

به آیین گلی کز تنگی جا غنچه می‌ماند   نمی‌خندم اگر باشد بهاری در گریبانم
اگر تنها کسی سر از گریبانم برون آرد
نمی‌بیند بجز مشت غباری در گریبانم

*۳۴۶

هر چه باداباد امشب جوش یارب می‌زنم
خویش را بر آتش سوزان مطلب می‌زنم
از مروّت گر بسوزم خرمن افلاک را
دود آهی می‌شوم برقی به کوکب می‌زنم
سر نمی‌پیچم ز خدمت قابل........نیستم
حلقه‌ای تا هست در گوشم در شب می‌زنم
از پریشان خاطری سررشته را گم کرده‌ام
چاک حسرت بر دلست و بخیه بر لب می‌زنم

*۳۴۷

چون خاک آستان ترا یاد می‌کنم   اقبالِ آشیان ترا یاد می‌کنم
با قامت خمیده و آه رسا خوشم   تیر ترا کمان ترا یاد می‌کنم
در سیر باغ دیدن گل نیست مطلبم   خاشاک بوستان ترا یاد می‌کنم
گر خون دل ز دیده فشانم مرا چه جرم   روی عرق فشان ترا یاد می‌کنم
ابر بلا چو بر سر من سایه افکند   شمشیر خون‌چکان ترا یاد می‌کنم
چون تلخ کام می‌کندم حرف روزگار   شیرینی زبان ترا یاد می‌کنم
در تنگنای ملک عدم بودم از نشاط   پنداشتم دهان ترا یاد می‌کنم

*۳۴۸

ای خوش آن دم که به روی تو نظر باز کنم
خویش را گرم نیازت کنم و ناز کنم

ای خوش آن روز که در بزم وصال‌از سر ناز
حال من پرسی و من بیخودی آغاز کنم

۳۴۹

دمی که دیده به دیدار دوست باز کنم — به او اگر نتوانم به خویش ناز کنم
زجبهه صندل بت پاک می‌شود ورنه — چرا مضایقه در سجدهٔ نماز کنم
به آن نشاط که مهمان به خانه آرد کس — ترا به یاد خود آرم ترانه‌ساز کنم
حریف دست‌زد من که می‌تواند شد — اگر میان بد و نیک امتیاز کنم
چنانکه کس به دعا عمر را دراز کند — به لابه سنبل زلف ترا دراز کنم

از آن دری که به روی زمانه تنها بست
در بهشت به روی امید باز کنم

*۳۵۰

کی گذارد که نظر بر رخ زیباش کنم — رخ به خوابم بنماید که تماشاش کنم
تا به جانان نرسم پای به دامان نکشم — میروم اینقدر از خویش که پیداش کنم
هر سحر همچو صبا گرد گلستان گردم — روی مالم به گل و یاد کف پاش کنم
نگه از دود دلم خون مژه کرد سیاه — حیفم آید که به این دیده تماشاش کنم
من کجا طاقت همصحبتی یار کجا — اینقدر حوصله‌ام بس که تمنّاش کنم

*۳۵۱

از گریبان خجالت سر چه سان بیرون کنم
من که از بهرت نمردم زندگانی چون‌کنم
هر چه آمد بر سر من از محبّت بود و بس
چند از اختر بالم، شکوه از گردون کنم!
گرچه صید لاغرم، صیّاد می‌داند که من
می‌توانم‌دست‌وتیغی را به‌خون گلگون کنم

ریختم بال و پر خود را به کنج آشیان
از پر تیر تو می‌خواهم پری بیرون کنم

۳۵۲

از پی کام خویشتن هرزه چه جستجو کنم
از کرم تو حاجتی نیست که آرزو کنم
هرچه طلب کنم ازو هم به خودم نشان دهد
دل به‌کفم نهد اگر جام‌جم آرزو کنم
پست کند اگر فلک مایهٔ اعتبار من
خاک ره ترا به سر ریزم و آبرو[1] کنم
هر طرفی که سرکنم قصّهٔ عشق خویش را
وصف جمال یار را زینت گفتگو کنم
تا نشود ز گریه‌ام خانهٔ آسمان خراب
خون سرشگ ریزم از دیده [و] در گلو کنم
رخصت‌گریه گر دهم دیدهٔ اشک‌ریز را
خاروخس زمانه را سرو [به] طرف جو کنم
زردی روی طالعم کم نشود سعید اگر
همچوخزان درین چمن‌غارت‌رنگ‌وبو کنم

*۳۵۳

هر گه اندیشهٔ آن نرگس خونخواره کنم
بیم آنست که زنجیر جنون پاره‌کنم
عاشقان سود خود از بهر زیان می‌خواهند
دوختم چاک گریبان که دگر پاره‌کنم
بر سر هر گذری دیدهٔ حسرت دارم
که به هرجا که خرامی به تو نظّاره کنم
سروسامان نگهداری خود نیست مرا
خویش [را] بر سر کویی مگر آواره کنم

۱- متن: آرزو.

*۳۵۴

در این میانه خوشم کز جهان کناره کنم
نظر زغیر بپوشم ترا نظاره کنم

ز دشمنی کشدم تا ز دوستی چه‌کند
حریف جنگ شدم صلح را چه چاره‌کنم

۳۵۵

گر نه در عالم بیرنگی خود یار منم
پس چرا هر چه کند یار، گنه‌کار منم

مشت خاکم به سراغ تو پریشان شده‌ام
در ره شوق تو تا دیده‌کند کار، منم

رشتهٔ دام به پا گر نکنم سیر چمن
سرو آزاد چه‌داند که گرفتار منم

گرچه تا صبح قیامت بدمد، خوابم نیست
آن که اوّل شود از شوق تو بیدار منم

سر هر خار به من عربده دارد تنها
چه‌توان کرد درین میکده هشیار منم

*۳۵۶

گرچه مست الفتم وحشت تماشا می‌کنم
در شکنج دامم و پرواز عنقا می‌کنم

چنگ بر رو، سنگ بر دل، دست بر سر می‌زنم
بس که او را دوست دارم با خود این‌ها می‌کنم

رام من خواهی شدن این عشق بی‌تأثیر نیست
گر براهت جا نکردم در دلت جا می‌کنم

عشق، عاشق فتنه و من بی‌تحمّل، چون کنم!
می‌کشد[1] درد توام تا صبر پیدا می‌کنم

*۳۵۷

امشب از زمزمهٔ خود اثری می‌شنوم
از نفس بوی کباب جگری می‌شنوم

مگر امروز به این باغ کسی می‌آید
هر دم از قمری و بلبل خبری می‌شنوم

۱- متن: میکند تصحیح قیاسی است.

لاله می‌چینم و رخسار کسی می‌بینم غنچه می‌بویم و بوی دگری می‌شنوم
کشتی طالع من منّت ساحل نکشد از لب موج نوید خطری می‌شنوم
مگر آن شاه جوان میل سواری دارد هر طرف مژدهٔ عید نظری می‌شنوم

*۳۵۸

گردباد آتشینم چون به راهی می‌روم مشت خاکی می‌نشینم دود آهی می‌روم
جلوهٔ خواب پریشان یا غبار محشرست یا من شوریده احوالم به راهی می‌روم

*۳۵۹

ساکن میکده‌ام بهر چه هشیار شوم
خبری نیست دراین جا که خبردار شوم
در ره شوق تو غمخوار دگر می‌خواهم
چه‌کند خضر اگر تشنهٔ دیدار شوم
ای فلک ذوق تماشای گلستانم نیست
آنقدر بال و پرم ده که گرفتار شوم
بیخودی گر نکنم پس چه کنم در شب هجر؟
عاشقم کار من اینست که در کار شوم
بی‌تو از زندگی خویش به تنگ آمده‌ام
رفتم ای دوست که با دشمن خود یار شوم
پیش من مستی یک جرعه چه باشد ساقی
اینقدر بی‌خبرم کن که خبردار شوم

*۳۶۰

.................[1] مست عالم کباب می‌خواهم

۱- این مصراع در نسخه متن «ترک عاشق شکار می‌خواهم» ضبط شده که باید متعلق به غزل شماره ۳۵۹ باشد.

شب هجر تو بی‌حساب ترا — از دل خود حساب می‌خواهم
ذوق چابک‌سواریی دارم — خویش را در رکاب می‌خواهم
پردهٔ شرم از میان برداشت[1] — حسن را در نقاب می‌خواهم
ذوق دشنام کرده‌ای با من — یک دعا مستجاب می‌خواهم
سخت محتاج وحشتی شده‌ام — از همه اجتناب می‌خواهم

*۳۶۱

باز خاطر فگار می‌خواهم — فتنهٔ روزگار می‌خواهم
چشم بر خاک راه او دارم — چه‌قدر اعتبار می‌خواهم
هرکجا جلوه‌گر شود شوخی — خویش را خاکسار می‌خواهم
می‌روم از درت به صد حسرت — نگهی یادگار می‌خواهم
می‌توانم شدن بقربانت — خویش را پس چه‌کار می‌خواهم!

*۳۶۲

به عزلت خو گرفتم غیر تنهایی نمی‌خواهم — به بالینم اگر با غیر می‌آیی نمی‌خواهم

*۳۶۳

در هوای وصل جانان بی سخن جان می‌دهم
آنچه مشکل می‌ستانم از کف آسان می‌دهم
در محیط دل غم بی‌دست و پایان می‌خورم
کشتی خود را درین دریا به توفان می‌دهم

۳۶۴

بر آتش حسن تو چو آغوش گشایم — خون‌جگر از دیده به صد جوش گشایم
آوازهٔ دیدار ز بس مضطربم کرد — چون پرده ز رخ برفکنی گوش گشایم

۱- متن: برخاست.

از بـادۀ وصـل تـو خـمارست نـصیبم پـیوسته بـه خـمیازه بـر و دوش گشـایم
چـونست سـر خـوان تـهی را بگشـایند شرمنده شوم چون لب خـاموش گشـایم
چون لختۀ زخمی که به الماس گشـایند خون جوش زند چون بر آغوش گشـایم
تـنها نـظر از هـرچـه تـوان دید بـبندم
تـا دیـده بـر آن طـرف بـناگـوش گشـایم

*۳۶۵

همره یار چـو از بـاغ بـه در مـی‌آییم من و او یک گل رعنا به‌نظر مـی‌آییم
همچو دیوانه که از شهر برون می‌آید به تمنّای تو از پوست به در مـی‌آییم

*۳۶۶

در چمن از قدح گـل مـی روشـن زده‌ایـم خیمه چون ابر همه بر سر گـلشن زده‌ایـم
پیش رنـج دل مـا راحت عـالم خـار است خـنده بـر خـندۀ اغـیار ز شـیون زده‌ایـم
رشک آیـینۀ خـورشید بـود سـینۀ مـا خویش را بس که به خاکستر گلخن زده‌ایم
عمرهاشد که نپیچیم سر از خدمت عشق هـر کـجا آتشـی افـروخته دامـن زده‌ایـم
چـون گـل آزرده نـبودیم ز کـوتاهی عـمر خنده بر وضع جهان تـا دم مـردن زده‌ایـم

*۳۶۷

صد داغ رشک بر دل گردون نهاده‌ایـم تـیر تـغافلیم چـنین کـایستاده‌ایـم
یاران به خاکساری مـا رشک مـی‌برند از دست و پا به یاد تـو گـویا فـتاده‌ایـم

*۳۶۸

خویش را در پای خم مست و خراب افکنده‌ایم
از شکست توبه در چرخ اضـطراب افکـنده‌ایـم
نـــوح اگـر تـوفان کـند از انـقلابش ایـمنیم
ما کـه در مـیخانه کشـتی در شـراب افکـنده‌ایـم

از سـیه‌مستی هـوای... کـرده‌ایـم
دام مـوج بـاده بـر مـرغ کـباب افکـنده‌ایـم
شـیشه [را] چـون بـادهٔ پـر زور درهـم بشکـند
عطسه‌ای کـز بـوی او مـا در گـلاب افکـنده‌ایـم

*۳۶۹

هر طرف از عجز صد تـار کـمند انـداختیم
شیر اگر آمد به جنگ مـا بـه بند انـداختیم
هـیچ‌گه در عشـق کـوتاهی نکـردیم از وفـا
هر که پرسید از غـم جـانان بـلند انـداختیم
غمزهٔ مشکل‌پسندش قصد صید ما نـداشت
در کمین رفتیم و خود را در کمند انـداختیم

*۳۷۰

دیده را بی‌شمع رخسارت ز نور انداختیم
تا تو رفتی مـا تـماشا را بـه‌دور انـداختیم
در مـحبّت هـیچ‌کار از مـا نـمی‌آید سـعید
از در او خویش را بردیم و دور انداختیم

*۳۷۱

در سینه شکاف ستم از کیست که داریـم
گر درد نداریم پس این چیست که داریـم
تا چند زنـی طـعنه کـه در بـزم کـه بـودی
غیر از تو درین شهر بگو کیست که داریم
لطفی کـه بـه آن زنـده تـوان بـود، وگـرنه
پیش تو به این رو نتوان زیست کـه داریـم
پـیداست جـفاهای تـو انکـار نـدارد
بـر آیـنه آن زنگ سـتم نـیست کـه داریـم
مجنون ز هم آغوشی مـعشوق عـزیزست
در دیدهٔ خود جـلوهٔ لیـلی‌ست کـه داریـم
بـی‌بهره ز خـورشید ازل نـیست نگـاهی
پوشیده درین دیدهٔ کحلی‌ست کـه داریـم
در مذهب ما شکوه ز معشوق ادب نیست
ای دوست نگر از تو تسلّی‌ست که داریم
از ما چـمن‌آرایی انـدیشه عـجب نـیست
در طرز غزل شور ظـهوریست کـه داریـم

۳۷۲

سامان درست از دل بدمست نداریم یک شیشه و یک جام که نشکست نداریم

داریم به اقبال هنر هر دو جهان را چیزی که به آن دل نتوان بست نداریم

هر ناوک غیرت که فکندیم خطا بود آن تیر خطا هست که در شست نداریم

تا شاخ فرو ریخته برگیم درین باغ بر دامن آن سبزقبا دست نداریم

تنها دل آسوده درین دیر پرآشوب
گر نیست نداریم وگر هست نداریم

۳۷۳

به زیر خاک ز جانان امیدها داریم
شهید خنجر عشقیم و عیدها داریم

نمی‌شود که نگردیم امیدوار از تو
به ناامیدی خود ما امیدها داریم

طلسم بسته‌دلانیم، قفل بسته نییم
وگرنه بهر دل خود امیدها داریم

مکن ملامت رندان که عفو می‌داند
که ما سفیددلان، روسفیدها داریم

به گریه گفتم رحمی بکن، سعید یکی است
به خنده گفت که آری سعیدها داریم

۳۷۴

گر سر کشیم از خود و با غم یکی شویم خار و خسیم با گل و شبنم یکی شویم

دریای گوهریم برای شکست خویش با خاک خشک و چشمهٔ بی‌نم یکی شویم

از مردم زمانه جدایی چه می‌کنیم کاری بکن که با همه عالم یکی شویم

ما تارهای رشتهٔ یکتای وحدتیم   تائی بگیر تا همه با هم یکی شویم
در زیر بار عشق دوتا گر شویم ما   با زلف حلقه طرّهٔ پرچم یکی شویم
چون خارتر در آتش و چون آب در گهر   ما و تو رفته‌رفته و کم‌کم یکی شویم
ما را ز درد عشق امید نجات نیست
تنها اگر به عیسی مریم یکی شویم

۳۷۵*

گدازم مگر کیمیایی ببینم   دکانی بچینم بهایی ببینم
مرا تنگنای جهان در هم افشرد   بهشتی شوم گر هوایی ببینم
چو شمع آنقدر ایستم شعله[1] در سر   که شب‌ها در آن پیش پایی ببینم
به هر جا که نور نظر رفت رفتم   ترا در رمیدن کجایی؟ ببینم
ازین ره سر و برگ برگشتنم نیست   چه سازم اگر رهنمایی ببینم

۳۷۶

بر مدّعای کون و مکان پشت‌پا زنیم   آن دولتی که نیست به عالم طلب کنیم
دامی گشوده‌ایم ز موج هوای صبح   فرصت غنیمت است شکار طرب کنیم
آیینهٔ ضمیر گدازیم بعد ازین   آهی کشیم از دل [و] مهتاب شب کنیم
عقل فضول را که دم از فضل می‌زند   ساقی بیا ادیب شویم و ادب کنیم
سازیم پشت پا کف پای نیاز را   چون می‌کنیم کار جهان، بلعجب کنیم
حرمان‌باده این همه غم را سبب شده‌است
تنها پیاله گیر که دفع سبب کنیم

۱- متن: مست، تصحیح قیاسی است.

۳۷۷

ما کجا و در بهشت بیخودی خرّم شدن
صد بیابان راه از ماهست تا آدم شدن
هر کجا آن دستهٔ گل از تبسّم بشکفد
آب گردم ازخجالت ای خوشا شبنم شدن
در تو افزودیم هر چیزی که از خود کاستیم
می‌فزاید شب به روز خویشتن از کم شدن
از کمان سخت، تیر انداختن مردانگی‌ست
از جوانان خوشنما شد در عبادت خم شدن
اندکی تنها اگر خود را ملایم‌تر کنی
می‌توان زخم زبان خویش را مرهم شدن

۳۷۸

نمی‌گویم خدایا دردمندان را حمایت کن
ولیکن مردم بی‌درد را دردی عنایت کن
درین دریای توفانی تو داری اختیارم را
چه گویم من تو می‌دانی اگر خواهی هدایت کن
دری کاوّل به روی شوق واکردی مبند آخر
چو بی‌آغاز کردی درد ما را بی‌نهایت کن
ز خودرایی نگهدار آتش شوق اسیری را
دلش را نرم کردی آه ما را بی‌سرایت کن
چه فرهاد و چه مجنون، وحشت ما از که می‌ماند
ز هرکس سر کنی حرفی، ز تنها هم حکایت کن

۳۷۹

از خود بگریز و ره این بادیه سر کن
دل جمع کن از راهزن، آنگاه سفر کن

بیهوده‌روان منزل توفیق ندارند
هرجا که نشان قدمی هست حذر کن
صد زور زبردستیِ یک عجز ندارد
چون آب ملایم شو و در سنگ اثر کن
تا چند توان بود اسیر خم افلاک
جوشی زن و خود را ز سر چرخ به در کن
تا چند زنی لاف ازین علم ریایی
تک سورهٔ اخلاص درین مدرسه برکن
افلاک ز یک جرعهٔ این باده بسر رفت
ساقی، همه کم حوصلگانیم خبر کن
یک بار ندیدیم سعید از تو ادایی
شوری اگرت هست به دل، یک مزه سر کن

۳۸۰

در چمن مجلس شراب مکن بلبلان را دگر کباب مکن
مفکن سرو را به خاک نیاز عمر ما را ز شرم آب مکن
همچو سیل از برابرم مگذر خان و مان مرا خراب مکن
ما بحل کرده‌ایم جور ترا هر چه با ما کنی حساب مکن
گل ز بلبل نمی‌کند شرمی پیش ما خنده کن حجاب مکن
دل ما گم نگشته است سعید
دیدمش جایی، اضطراب مکن

۳۸۱

ز دست عقل اگر آید دو مشکل را یکی کردن
به خوب و زشت عالم خوش بود دل را، یکی کردن
اگر مرد رهی با کعبه و بتخانه یکدل شو
که ره دور است می‌باید دو منزل را یکی کردن

تو باری خویشتن را یک جهت کن در طلبگاری
گر از دستت بیاید حق و باطل را یکی کردن
ز آتشبار عشق مصلحت بیرنگ می‌آید
چراغ دودمان و برق و حاصل را یکی کردن
ازین جادو نگاهی بی‌تکلّف می‌توان تنها
به اعجاز مسیحا سحر بابل را یکی کردن

۳۸۲

اگر به درد فراق تو سر توان کردن
چه نازها که بر آن خاک در توان کردن
ز بیم زخم شکایت نمی‌کنم ورنه
به نیم ناله در آن دل اثر توان کردن
منت به ناله خبردار خویش می‌کردم
ترا ز حال کسی گر خبر توان کردن
توان همیشه به امّید این تسلّی بود
اگر به روی تو گاهی نظر توان کردن
ز دیرِ کعبهٔ عشقت برآمدم ای کاش
خیال روی تو از دل بدر توان کردن
اگر به وعدهٔ غمخواریم فریب دهی
به این امید چه خون در جگر توان کردن
نه بی‌نظارهٔ رویت به سر توان بردن
نه با نزاکت خوی تو سر توان کردن!
به روز وصل تغافل اگر اشاره کند
چه زهرها که مرا در شکر توان کردن
گرفتم این که قیامت کنند هر ساعت
شب فراق ترا کی سحر توان کردن؟
سعید باز به شوق «رهی» غزل گفتی
هزار بیت اگر مشت پر توان کردن

۳۸۳

ز عشق پاک من رو می‌نماید حسن یار من
مرا آیینهٔ خود کرده‌است آیینه‌دار من
ز سوز عشقبازی رو سفید از خاک برخیزم
نمکدانی‌ست صحرای قیامت از غبار من
من اینجا نیستم دریا کجا در قطره می‌گنجد
بود این پیکر خاکی چو ساحل بر کنار من

همان سوز درون از تشنگی بی‌طاقتم دارد
در آب افتد اگر چون شعله جسم بیقرار من
اگر ساقی به چشم مست خود ساغر بگرداند
گل پیمانه را برگ خزان سازد خمار من
من آن دیوانهٔ شوریده احوالم درین وادی
که صحرا میزند موج قیامت از غبار من
غبارم زعفران سوده شد از چهرهٔ زردم
به جای گریه می‌خندند خوبان بر مزار من
من از سرگشتگی‌های غبار خویش می‌دانم
که هر جا گردبادی میگذارد یادگار من
اگر تنها گمان دارد که من در عاشقی هیچم
نشیند در سر راهی به‌بیند[1] اعتبار من

۳۸۴

ز چشم نیم مست او نگاه پر عتاب از من
تبسّم‌های شوخ آن لب حاضرجواب از من
گل و سنبل به بی‌دردان عالم باد ارزانی
مه رخسار یار و طرّهٔ پرپیچ و تاب از من
بیا زاهد ز اسباب جهان راضی به قسمت شو
حساب از تو کتاب از تو شراب از من کباب از من
عبیر طرّهٔ حور از حریفان دگر باشد
غبار آستان خسرو گردون جناب از من
نمی‌آید ز من صبر و تحمّل در شب وصلت
غرور و سرگرانی از تو، عجز و اضطراب از من

۱- به‌بیند تصحیح قیاسی است.

عجب شوق تماشایی و ذوق صحبتی دارم
به حقّ آشنائیها که امشب رو متاب از من
صباح عید و آیین مبارکباد از مردم
شبی و خلوتی با دلبر چون آفتاب از من
پریشان کردن آن زلف ای باد صبا از تو
به پاافتادن و واکردن بند نقاب از من
شفای حکمت و قانون طب دانی، حکیم از تو
بیاض گردن جانان و ذوق انتخاب از من[1]

۳۸۵

بس که رونق برد سودای جنون از کار من
زرد شد گل از خجالت بر سر دستار من
من نه آن مرغم که در دامم درآرند از فریب
دانهٔ من سبز شد چون پسته در منقار من
دانهٔ تسبیح عرفانم که ذکرش خیر باد
معنی دلبستگی پیداست از رفتار من
گرچه حرف شکوه را از نامه بیرون کرده‌ام
پاره شد چون غنچه هرجا باز شد طومار من
مار را سر در گریبان می‌دهد از غافلی
هر که بازی می‌کند تنها به زلف یار من

*۳۸۶

صد سخن دارد به هر مویت زبان لال من
با چنین دلبستگی خوش غافلی از حال من

۱- این غزل از یک جنگ خطی متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران که نوشته متعلق به میرزا محمدسعید حکیم است.

می‌روم زین شهر امّا بس که رویم در قفاست
می‌توان هنگام رفتن کرد استقبال من
ترنشد کام امیدم گرچه آب از سر گذشت
نم ندارد همچو گوهر جام مالامال من
خاکساری همچو من از کوی مجنون برنخاست
آب را از تیرگی گِل می‌کند تمثال من

۳۸۷

خواهم که رقعه‌ای بفرستی به نام من — یا در کنار او بنویسی غلام من
من خویش را به نام غلام تو می‌کنم — شاید که بگذرد به زبان تو نام من
با آنکه زآتش جگر خود گداختم — شادم از اینکه سوخت تمنّای خام من
بند زبان نشانهٔ دلبستگی بس است — قاصد خموش باش چه گویی پیام من
غمگین مشو جواب سلامم نداد یار
من کیستم سعید و چه باشد سلام من

*۳۸۸

به شهر خود همان سرگشته و محنت نصیبم من
نمی‌دانم ره کاشانهٔ خود را، غریبم من
پی درمان عیسی آبروی دل چه می‌ریزی
ندارد چاره‌ای این درد، می‌دانم طبیبم من
به خود غیرت برم در روز وصل او چه حال است این
چنان از خویش در رشکم که پنداری رقیبم من

*۳۸۹

شکار دام شدن می‌کند رمیدن من — ترا به دیدن من آورد ندیدن من
ز شور بلبل من نوبهار رنگین است — پرد ز روی چمن رنگ از پریدن من

۳۹۰

دارم دلی کـه هـیچ نـدارد هـوای مـن | ایـنست دل، مپرس ز دلدار وای مـن
عـنقا تـلاش صـحبت مـردم نـمی‌کند | بیگانگی ز خلق بس است آشنای من
گـر چشـم اعـتبار گشایی بـرابـرست | بـاهای‌های خـندهٔ او وای وای مـن
خـوش کـرد دلنشین منت آفـریدگار | گـویا کـه آفـریده تـرا از بـرای من
دشنام شـوخ یـار مگـر کـار خـود کـند | ورنـه نـمی‌تراود اثـر از دعـای مـن
در راه حرف گم شده‌ام از هجوم شوق | خـضر تکـلّم تـو بـود رهـنمای من

نتوان سعید کـام‌طلب بـود بـیش ازیـن
بی‌مطلب است در همه جا مدّعای من

۳۹۱

کم مـی‌کنی نگـاه مرا، بیش ازیـن بـبین | گم نیستم ز چشـم تـو ایـنک بـبین بـبین
امشب زدست ناز تو جانم به لب رسـید | حسـرت نگـاه کـن نگـه واپسـین بـبین
ای دل گـرت بـه‌بزم در آمـد گـل خیال | کاری نکـن بـه غـیر تـماشا هـمین بـبین
ای بیوفا نگـاه بـه هـر کس چـه مـی‌کنی | شرمی بکن زخاک نشین، بر زمـین بـبین

از مـن بـه یـاد گـیر سـعید آه سـوزناک
طـرز کشـیدن نـفس آتشـین بـبین

۳۹۲

رفتم بـه سـیر مـیکده رنـدانـه ایـن چـنین | خوردم از آن که سوخته‌ام خانه این چنین
سـیر چـمن ز رخـنهٔ دیـوار مـیکنم | آری خوش است سیر غریبانه این چـنین
افـتدبه خـاک سـایه سـروش سیاه مست | قـامت چـنان و جلوهٔ مستانه ایـن چـنین
سودا بـه پـایم افـتد وخـارم بـه سر خـلد | سـرگشته هـمچوبایدو دیـوانه‌ایـن چـنین

تنها چه خوست این که بـه دنـیا گـرفته‌ای
دیـوانـه دل نـبسته بـه ویـرانـه ایـن چـنین

۳۹۳

در غـمت هـر روزآه ازجـان مـن آیـدبرون
هـــمچو سـروی از کـنار نسـترن آیـدبرون
تـا تـوانـی در نـجات دل ز دنـیا سـعی کـن
ایـن بکـن شـاید زدست اهـرمن آیـد بـرون
هـــر زمـــینی قـابل فـیض است از روز ازل
داغ او از سـینه وگـل از چـمن آیـد بـرون
در محبّت هیج صنعت پیش من دشوارنـیست
کـار مـانند نگـار از دست مـن آیـد بـرون
بـــایدم گـــردید بـر گـردسرت مـعذوردار
بـرنمی گـردد چـو حـرفی از دهـن آیـد بـرون
پـــیشواز مـیهمان از خـانه بـیرون مـی‌رود
یارچون آیـد حکـیم[1] از خـویشتن آیـد بـرون

*۳۹۴

گر زمین رالنگـروافـلاک در جنبش نکـوست
بـــیقراری پـیش مـابسیارو تـمکین پـیش او
آن گـل مـغرور از شـاخ بـلندی رسـته است
آسـتین گـیراتـرست ازدست گـلچین پیش او
از پـدر نـازوسبکباری و شـوخی رابـه ارث
نیست کس را دعوی ما خـانهٔ زیـن پـیش او[2]
رو سر خود گیر تنها زین سرو سودا که هست
بهتراز صد مرغ‌جان یک چـهره‌شاهین پیش‌او

۱- سومین غزلی است که تخلّص حکیم دارد.

۲- بنظر می‌رسد که این دو مصرع هر کدام قسمتی از یک بیت جداگانه باشد.

۳۹۵

نقطهٔ خالش ببین و خطّ ریحان گرد او
مردم چشم است پنداری و مژگان گرد او
من کیم تا گرد او گردم، ادب چیزی خوش است
من به گرد جان خود می‌گردم وجان گرد او
وحشی عشق ترا پای بیابان گرد نیست
او همین گرد تو میگردد بیابان گرد او
فرصت برگرد سر گردیدن پروانه نیست
بس که می‌گردد سر غالب حریفان گرداو
گرد از شهر تو می‌آید به صحرای جنون
یا نسیم کاکل است و خاکساران گرد او
خانه می‌سازد برای خویشتن مجنون تو
یا حصاری شد هجوم سنگ طفلان گرد او
گر ندیدی بلبلان فیض را دستان سرا
بزم تنها را ببین و نکته سنجان گرداو

*۳۹۶

خوش آنکه مست شوق شوم از وفای تو — هر دم زجای خیزم وافتم بپای تو
مانند خضر عمر ابد را چه می‌کنم — جانی گرفته‌ام که بمیرم برای تو
شوق نظاره امبه تماشا نمی‌رسد — شرمنده میشود نگهم از حیای تو

۳۹۷

نیست در شهر کس امروز به رعنایی تو — به چه خرسند شود بی تو تماشایی تو
صد ادایست دلفروزتر از حسن ترا — رنگ وبو نیست گل انجمن آرایی تو
خال بر عارض تو دانهٔ حسن است مگر — که یکی صد شده از خال تو زیبائی تو
چشم از روی تو برداشتنم ممکن نیست — پردهٔشرم مرا سوخته پیدائی تو
می‌روی هر نفس از سیل به جیحون تنها
موج در بحر ندیدم به سبکپائی تو

۳۹۸

دلا شکایت آن شوخ دلربای که چه | بریده باد زبانت ز دوست وای که چه
اگر نه قصد تو آزار دردمندان است | به ذوق گریهٔ اغیار های‌های که چه
دمی ز پرده برآ تا شمیم گل شنوی | چو غنچه تنگ گرفتی به خود قبای که چه
مگر شنیدن حرفی ز کس گمان داری | وگرنه گوش نهادی به هرصدای که چه

زاهل درد نیی ای سعید شرمت باد
به زیر خنجر بیداد دست وپای که چه

*۳۹۹

دیوانه را زصحبت عاقل چه فایده | از راه دور دیدن منزل چه فایده
بر خاک دانه بهر تو روزی فکنده‌اند | بی دل اگر نمی‌شوی از دل چه فایده
با غیر شب نشین تو تا صبحدم کشید | زان چشم خوابناک چه حاصل چه فایده
پروانه تا بقلّه پرو بال را بسوخت | بی خود کشی ز خنجر قاتل چه فایده

*۴۰۰

شکاف سینه را گر هست چاره | گریبان میتوانم کرد پاره
ز مردم چشم آمیزش ندارم | نمی‌خواهم ز عالم جز کناره
تماشای تماشاست | که هر نظّاره دارد صد نظاره
حساب بی حساب خویشتن کن | که داغ رشک افتاد ازشماره
رخش هر ساعت از خجلت برنگی ست | چه رنگین است ما را این نظاره

*۴۰۱

نکشد شمع اگر پروانه | چه کند وقت سحر پروانه
از غمت شعله به جان افتادست | نکشد مست پر پروانه
سوختن را ز دلت دارد یاد | پیش من بسته کمر پروانه
خبری هست که از تاب رخت | سوخت امشب چه قدر پروانه
شمع در محفل ما بیکار است | به کجا رفت دگر پروانه

شمع رخسار تو تا روشن شد سوخت ارباب نظر پروانه

*۴۰۲

در چشم روزگار مکرّر نمی‌شوم دارم همیشه از غم او رنگ تازه ای
من تکیه بر سریر سکندرنمی کنم پیدا کنند بهر من اورنگ تازه ای
بی قصد دشمنی نکند دوستی به من صلحی بهانه کرده پی جنگ تازه ای
راه دراز شوق به پایان نمی‌رسد هر گام میرسیم به فرسنگ تازه ای
بیجا سعید ترک رفیقان نمی‌کند
در زیر سر گرفته مگر ننگ تازه ای

*۴۰۳

چه حال است این که از دود دل شیدا نمی‌رنجی
ز ما می‌رنجی و از اضطراب ما نمی‌رنجی
اگر با پای بی نعلین توفیق سفر یابی
ز گل می‌رنجی و از خار این صحرا نمی‌رنجی
تو کز یاران روحانی به هیچ آزرده می‌گردی
چرا با اینقدر ناسازی از دنیا نمی‌رنجی
فریب رنگ زرد بلهوس برده است از راهت
چه گویم کز دو رویی ای گل رعنا نمی‌رنجی

*۴۰۴

به دل وعدهٔ انتظاری ندادی به ما بیقراران قراری ندادی
گذشتی چنان از بر خاکساران که دامن بدست غباری ندادی
چنان رخ نهفتی ز ما سینه صافان که رویی به آیینه داری ندادی

*۴۰۵

چشم صیّاد پیشه ای داری فکر خود کن که در کمین خودی

چــه غــم دیــن عــاشقان داری	تو که هنگامه سوز دیـن خـودی

*۴۰۶

در راه بــتان بــه زور کــندی	هــر گــام شکستهایـم بـندی
بستیم به خویش راه هر چیز	جز مـهر تـو کس نـبود بـندی

*۴۰۷

از ضــعف چـو سـایه عـاشقانت	افــتاده کشــیدهانــد قــدّی
این نغمه که صد هزار پرده است	چـون خـاموشی نـداشت شـدّی
در نــامه هــمی زقــصهٔ خـویش	از آه کشـــیدهایـــم مـــدّی

*۴۰۸

پــیش دانـا نـبود غـیر کـدورت زرو سـیم	رنگ در دست خود از نقد جهان نگذاری
در ره عشــق گــرت صــبر مـددگار شـود	بــر دل ار کــوه نــهی بـار گـران نگـذاری
راهـها تـا نشـود گـم نـرسد کس بـه رهـی	دست از دامـن گـم کـرده رهـان نگـذاری
با تو نزدیک توانم شـدن از جـذبهٔ شـوق	پــردهٔ شـرم و حـیاگـر بـه مـیان نگـذاری
خود فروشی به زبان آوردت در ره عشق	از مــتاع خـودی خـویش دکـان نگـذاری
در ره عشق چنان پای سبک نـه بـه زمـین	که چو عنقا بجز از نـام و نشـان نگـذاری

۴۰۹

به این خواب گران چشم تو بیدارست پنداری
به این مستی که دارد، غمزه هشیارست پنداری
مرا در سیر این گلشن به حال سـرو رشک آیـد
ز خــود آزادییـی دارد گـرفتارست پـنداری
گــل ایــن بــاغ را داغیست از هـر قطرهٔ بـاران
بــــهار عشـــق را ابــر شــرربارست پـنداری

هلاک طرز آن بیگانه خوی آشنا رویم
که با این بی وفائیها وفادارست پنداری
غبارم را صبا از راه حسرت بر نمی‌دارد
هنوز این عشق کافر را به من کاریست پنداری
به من هر لحظه از تنها نشینی طعنه‌ای دارد
مرا از صحبت تنهای خود عارست پنداری

*۴۱۰

هنوز طفلی و از نوش و نیش بی خبری
ز عشق من چه که از حسن خویش بی‌خبری
به چاک پیرهن وداغ سینه حیرانی
زرخنه‌های دل وجان خویش بی خبری

*۴۱۱

هر ذرّه بود روی ترا آینه داری
گل ریخته از حسن تو بر هر سر خاری
غارت زدگان را نبود رنگ جدایی
هر برگ خزانست مرا آینه داری
از بوی صبا رنگ شکفته است گلستان
گلزار ندارد چو جمال تو بهاری
هر بزم طرب مشهد پروانهٔ عشق است
هر شمع که دیدیم بود شمع مزاری
بر دیدهٔ خورشید خورد مشت غبارم
گر بر سر خاکم گذرد برق سواری
در دامگه سعی، هوس صید زبونیست
خود را به کمند آر اگر شیرشکاری[۱]
تا دیدهٔ اغیار ز روی تو ببندم
در رهگذر باد شدم مشت غباری
از کوچهٔ دل آمد و شد کم نتوان کرد
گر بسته شود راه دیاری ز دیاری
هر یک ز عزیزان سوی من تحفه‌فرستند
بلبل گلی آورده و پروانه شراری
رفتیم اگر همره معشوق به گلزار
بردیم بهاری به تماشای بهاری

۱- یای خطاب را با یای نکره قافیه کرده است چنین مسامحه‌ای از باب اینکه تلفظ این یاها قریب بهم شده است از نظر شاعران عصر صفوی مانعی نداشته است.

*۴۱۲

زنگ بـــر آیـــنه از گـــرد مـــلالی داری
در پـــریخانهٔ انـــدیشه خـــیالی داری

خـــندهٔزیر لبـــی گـــریهٔ پـــنهانی شـــد
می‌توان یافت از این حال که حالی داری

*۴۱۳

سـخت آشـفته ام از غـمزهٔ نـاساز کسـی
نو نـیاز است دل مـن، نکشـد نـاز کسـی

راز داران تـــو در پـــردهٔ دل حـــرف زنـند
نشـــنیدیم در ایـــن دایـره آواز کســی

بر سر خرمن خود سخت فلک مـی‌لرزد
در کمین است مگر نـالهٔ شب تـاز کسـی

واعظ امروز ز مسجد خجل آمـد بـیرون
عاجزش کرده مگر لعل سخن ساز کسی

ای مسیحا دم جان بخش، من مست تـرا
کشتهٔ عشق بود، زنـده بـه اعـجاز کسـی

سینه را چاک زدم از غم و رسـوا گشتم
پرده بـرداشت شکـاف دلم از راز کسـی

دل سـودا زده را مـی‌کنم از دیـده بـرون
چند همخانه بـود خـانه بـر انـداز کسـی

*۴۱۴

عشق چون خود نما[1] شود به کسی
کـــنج غـــم دلگشـا شـود بـه کسـی

هـــیچ بـــیگانگی نـــمی‌دانـــد
عـــجب ار آشـــنا شـــود بـــه کسـی

مـــــی‌توان وا کشـــــید دشـــــنامی
گـــر زبـــان تـــو وا شـــود بـــه کسـی

۴۱۵

ترا ای نور چشم آن به که با مـن رام‌تـر بـاشی
که در آغوش من بهتر که بر دوش پدر بـاشی

فـــروغ حســـن عـــالمسوز مستوری نـمیدانـد
چه پنهان جلوه گر باشی چه در مدّ نظر باشی

اگر با من در آویزی حسـاب خـاکسـاری کـن
چرا باید ز من ای طفل رعـنا بـر حـذر بـاشی

۱- خود شود نما

اگر یک لحظه غافل باشم از یاد تو می‌میرم
خوشا حال تو گر خود می‌توانی بی خبر باشی
در آب دیدهٔ من کشتی افکندی ز نا پاکی
الهی بی خطر باشی الهی بی خطر باشی
هنوزت خلق نشناسند با این شهرت و خوبی
که در هر لحظه از شوخی به آیین دگر باشی
تو کز رسوایی تنها شکایت می‌کنی با من
نمی‌بایست چندین پرده سوز و پرده در باشی

*۴۱۶

زبانی نیست سودای خموشی
سخن جوشد ز دریای خموشی
زبان عالمی کوتاه کردند
نشد خاموش گویای خموشی
سخن هر چند باشد بی نهایت
توان فهمید از ایمای خموشی
زبان بسیار دارد بی ریائی
نگیرد گفتگو جای خموشی
زبان عشق بازان پرده در نیست
محبّت گشته رسوای خموشی
سخن آخر شد و افسانه طی شد
فرو ننشست غوغای خموشی

۴۱۷

درد بسیاری تلف کردیم در فرزانگی
ای خوشا سامان عشق و حرفهٔ دیوانگی
می‌توانم کرد اگر یک رنگیم رخصت دهد
در گلستان بلبلی در انجمن پروانگی
سر گرانی، مهربانی، جنگ‌جوئی، همدمی
آشنایی می‌توان کردن به این بیگانگی
گر چه کوه از قوّت فرهاد از جا می‌رود
در حقیقت عجز خسرو می‌کند مردانگی

دست سعی هیچ کس در کارها آلوده نیست
خانهٔ ما را نمی‌سازد مگر دیوانگی
عاشقان را از مداوا رنجه می‌سازد سعید
ای طبیب شهر شرمت باد از این دیوانگی

*۴۱۸

در کوی تو هر چند مرا نیست درنگی دیوانه به شهر آمده مهمانی سنگی
از باطن مجنون دل من خواسته عمریست رسوایی سرشاری و آوازهٔ‌ننگی
سرتاسر این بادیه اقلیم جنون است مجنون ترا تخت بود هر سر سنگی
صد مرحله در پیش و دمی بیش ندارم ای بخت شتابی کن وای عمر درنگی
بی برگی ما باعث کم آفتی ماست از ما نتوان برد نه بویی ونه رنگی
گویا که نینداخته از ناز نیازم با صلح شدم یار و زدم بر صف جنگی
خود را همه جا بر سر تیر تو رساندم بر خاک نیفتاد ز شست تو خدنگی

۴۱۹

مطرب بزم الستم یا علی از می‌منصور مستم یا علی
حلقهٔ گوش طرب در بیخودی نغمه‌های تازه بستم یا علی
کاخ گردون را صماخ آرا شدم همچو دف آمد به دستم یا علی
گفتگوی عقل بی آهنگ بود لب از این آهنگ بستم یا علی
بیخودی در رقص شد دستک زنید مست مست مستم یا علی
گر چه در چشم تو خوارم بی غمم هیچ وپوچ وهر چه هستم یا علی
این غزل تنها طلسم «سنجر» است
خوش طلسمی را شکستم یا علی

*۴۲۰

ای ستمگر از ستمها غافلی از تغافل‌های بیجا غافلی
گر نمی‌دانی که بیمار توام پس چرا دانسته از ما غافلی
عاشق پنهان شناسی مشکل است آگهی از حالم امّا غافلی

خود کشی‌ها می‌کنم در هر نگاه | از من عاشق تماشا غافلی

*۴۲۱

تنم چو موج بود خوشنمای عریانی | چو نور آینه دارم صفای عریانی
برهنه باش که خیّاط روزگار ندوخت | لباس عافیتی چون قبای عریانی
خبر ز کسب هوا نیست جامه زیبانرا | برهنه فیض برد در هوای عریانی
نگار فیض به پای برهنگان بستند | خزان رنگ ندارد حنای عریانی
از آن به خلعت عریانیم خوش افتادست | که کهنگی نپذیرد قبای عریانی

*۴۲۲

هر نظر سیر گهی داردوهر کس وطنی | چمن از بلبل شوریده و من انجمنی
بلبلان بوی بهار از نفسم می‌شنوند | خار خاری به دلم هست ز گل پیرهنی
سفر گم شدگان را خطر بسیار است | هر سر راه درین دشت بود راهزنی
گلی از رخنه دیوار گلستان دیدم | یادم از چاک قفس آمد و سیر چمنی

*۴۲۳

تلخ گفتاری و شیرین دهنی | دشمن جان من وجان منی
یک دل از جور تو فارغ ننشست | تو جفا جو چه بلا دل شکنی
نتوان بهتر از این شد(که) تویی | آنچنانی که مگر خویشتنی
سهل کاریست دل از ما بردن | صید خود کن که تو صیّاد فنی

۴۲۴

[بر سر ما][1] به جنگ می‌آیی | دامنی پر زسنگ می‌آیی
صلح کی می‌کنی که هر ساعت | بر سرما به جنگ می‌آیی
رفته بودی مگر به غارت باغ | که همه آب و رنگ می‌آیی

۱- نسخه پاره شده است.

بـه کـجا مـی‌روی نـمی‌دانـم؟ کـه هـمین از فـرنگ مـی‌آیی
بکش از خـون بـیقراران دست نـو شکـاری بـه تـنگ مـی‌آیی
نـتوان مـنع مـجلست کـردن طفلی و شوخ و شنگ مـی‌آیی
خـورده‌ای نـاوکی سـعید مگـر
از عـقب سـخت لنگ مـی‌آیی

*۴۲۵

همیشه بر سر عاشق به جنگ مـی‌آیی به خـانه مـی‌روی و از فـرنگ مـی‌آیی
مباش در پی عاشق کشی کـه مـی‌دانـم نکرده کـاری و آخـر بـه تـنگ مـی‌آیی
نه نـاله مـی‌شنوی و نـه رحـم مـی‌آری به طالع دل مـا هـمچو سـنگ مـی‌آیی
چگـونه رنگ نـبازم چـرا زجـا نـروم که لحظه لحظه باین آب ورنگ می‌آیی

*۴۲۶

نـمی‌آید ز الفت صـحبتت بـا کـینه آرایـی[1]
خـوشا بـیگانگی و وحشت دیـرینه آرایـی
نشـاط کـودکان افـزود از شـور جـنون مـن
بـه ذوق شـنبه مسـتان مـی‌کنم آدیـنه آرایـی
خراش سینه‌ام در رشک دارد عضو عـضوم را
چه ناخنها که بر دل مـی‌خورم از سـینه آرایـی
لبـاس فـقر رنگـین مـی‌شود از بـادهٔ رنگین
نـمی‌آید ز زاهـد خـرقهٔ پشـمینه آرایـی
سرت گردم به شرم حسن خود بینی نمی‌زیبد
زیـان دارد بـه آیـین حـیا آیـینه آرایـی

۱- یاهای ردیف مصدری خوانده شود.

*۴۲۷

تو و بزم شراب وشوخی و میخانه آرایی
من و حسرت کشیدن‌های این پیمانهٔ[1] آرایی
به طفلی داده‌ام دل را که نشنیدست نام دل
نمی‌داند هنوز از کودکی دیوانه آرایی
نه کاکل می‌گشاید از هوا نه خنده می‌ریزد
نمی‌داند هنوز آیین دام ودانه آرایی

*۴۲۸

دل زدستم می‌رود دلداری یی / رفت کار از دست و دست از کاری یی[2]
صبح در مسجد به زنجیرم کشد / کعبه‌ای بتخانه‌ای زنّاری یی
رحم بر فریاد بی فریاد رس / از غم اغیار مُردم یاری یی
حسرت دیدار از پایم فکند / یاریی دلداریی غمخواری یی

*۴۲۹

به سیر باغ اگر آیم نبینم از چمن رویی
رود بر باد اگر گلشن، دماغم نشنود بویی
چه بی دردی ست پیش عاشقان حرف چمن گفتن
چه کار آید گلستان ای عزیزان بی پریرویی[3]
به امّیدی شدم خاک ره و حاصل نشد کامم
غبارم را صبا نگذاشت یکدم بر سر کویی
ز آسیب گذشتن رشتهٔ صبرم توان دارد
به پیچ و تاب افکندست دیگر پیچش مویی

۱- ن:حسرت نها کند این پیمانه.

۲- کاری‌یی: یای اول نسبت و دوم نکره است ه معنای توانا و مقتدر؛ می‌گوید قدرت از دست آدم توانائی بدر آمد.

۳- ن: بی برونی.

چه سان از سیر گلشن وا تواند شد دل عاشق
به هر صد گلستانی بشکفاند چین ابرویی
علاج دردمندی گر مسیحا هم نمی‌آید
به اعجاز محبّت دیده‌ام از چشم جادویی
در گفت و شنید ار بسته‌ام بر خود عجب نبود
نمی‌یابم سخن فهمی نمی‌بینم سخن گویی
دماغ آشفتهٔ غم بوی جنّت بر نمی‌تابد
هوا خواه محبّت را نسازد خاک هر کویی

۴۳۰

با حان خسته هر چه دلت خواست کرده‌ای
هر جا گمان رنجش بیجاست کرده‌ای
معلوم شد که جور و جفا بی سبب نبود
دلخواه [بود] آنچه تو بی خواست[1] کرده‌ای
هر دم به طرح وضع دگر می‌کُشی مرا
خوش وضع لوطیانه به خود راست کرده‌ای
بر عاشقان ستم نتوان کرد بیش ازاین
رحم است می‌کنی و مداراست کرده‌ای
یا رب چه آفتی تو که هر جا گذشته‌ای
آن جلوه‌ای که در نظر ماست کرده‌ای
غافل مشو سعید به مطلب رسیده‌ای
ترک مراد و قطع تمنّاست کرده‌ای

*۴۳۱

خون می‌خورم ز سر کشی ترک زاده‌ای مژگان به زهر چشم ستم آب داده‌ای

۱- ن:بیخاست

پـای وفـای خـلق بـه زنـجیر بسته ای / دست سـتم بـه غـارت دلهـا گشـاده‌ای
الفت بـــه آشـــنائی مـردم نکـرده‌ای / بـا هـیچ کس ز وعـده قـراری نـداده‌ای
بر برقِ [خانه سوزِ] شـوخی، سـواره‌ای / سـرو سـهی بـه پیش رکـابش پیاده‌ای
شـمشیرِ دلبـری ز مـیان وا نکـرده‌ای / تـیغ سـتیزه‌بر هـمه عـالم نـهاده‌ای
هر دم به صد فریب ز عـاشق گـذشته‌ای / خود را به آب ورنگ دگـر جلوه داده‌ای
در تـرکتاز فـتنه دو شـمشیر بسـته‌ای / در چشـم بـندی نـظر، ابـرو گشـاده‌ای
نـاوک زن خـدنگ قـضا، تـیر بـر کشی / ابـرو کـمانِ چـرخِ مـقوّس کـباده‌ای
خون جگر خوری قدح دل به سر کشی / مسـتانه در قـلمرو جـانها فـتاده‌ای
ره بـر خـرابـهٔ دل عشّـاق بـرده‌ای / چون گنج مُهر خویش در آنجا نـهاده‌ای

۴۳۲

از مـردم زمـانه کـناری گـرفته‌ای
ای دل عـجب عـجب کـه قـراری گـرفته‌ای
در صرف جان‌خویش چه امساک کردن است!
ایـن نـقد را بـرای نـثاری گـرفته‌ای
مـانند گـو دو اسـبه بـه مـیدان عشـق یار
آخـر سـر خـود از پـی کـار گـرفته‌ای
چون صید خـون گـرفته عـنان داده‌ای ز کـف
گـویا نشـان شـیرْ شکـاری گـرفته‌ای
جـانا بـه دل شکسـتهٔ خـود سینه صـاف شـو
آیـینه‌ای ولیک غـباری گـرفته‌ای
دسـتت دگـر بـه داد گـریبان نـمیرسد
گـویا سـعید دامـن یـاری گـرفته‌ای

۴۳۳*

مستی و چهره بـه صـد عـربده افـروخته‌ای
ایـنقدر شـیوه دریـن ره ز آمـوخته‌ای؟

از تو یک چشم زدن ضبط نگه ممکن نیست
نظرم را به فسون بر رخ خود دوخته‌ای
این چه رنگست که آتش به دلم می‌سوزد
باز از تاب نگاه که بر افروخته‌ای؟

*۴۳۴

مهربان نامهربانی آشنا بیگانه‌ای
وحشی الفت پیشه‌ای کافر مسلمان زاده‌ای
می‌خورم خون جگر از دست عاشق باده‌ای
شوخ مغروری به دنبال سعید افتاده‌ای

۴۳۵

عشق تو میزند بدلم سنگ تازه‌ای — خواهم زدن بگوش تو آهنگ تازه‌ای
در چشم روزگار مکرّر نمی‌شوم — دارم همیشه از غم اورنگ تازه‌ای
من تکیه بر سریر سکندر نمی‌کنم — پیدا کنند بهر من اورنگ تازه‌ای
بی قصدِ دشمنی نکند دوستی بمن — صلحی بهانه کرده پی جنگ تازه‌ای
راه دراز شوق بپایان نمی‌رسد — هر گام میرسیم بفرسنگ تازه‌ای
بیجا سعید ترک رفیقان نمی‌کند
در زیر سر گرفته مگر ننگ تازه‌ای

۴۳۶

بس که خود را نتوانی که ز شوخی بنمایی
می‌توان‌یافت که در خاطر عشّاق کجایی
همه جاجای تو خالی است چه میخانه چه مسجد
زین چه حاصل که به کام همه‌کس در همه‌جایی
چون خیال تو که در خلوت دل پرده‌نشین است
همنشین هم نشد آگه که تو در خانه مایی

طـــوطی از شـــرم لبت رنگ رخ آیـــنه‌گـردید
در دل مـاست اگـر هست دریـن بزم صدایـی
خـــانهٔ کـــعبه بـــه‌عریانی مـــا پـرده بـپوشد
طـــی‌شد ایـــن راه ولیکـــن نـرسیدیم بـجایی
پـــای بـی‌سر بـنهادیم بـرین بـادیه بـر خـاک
جـــای آنست اگـــر [ســـر] بگـذاریـم بـپایی
همه‌کس با تـو در آویـخته چـون لفظ بـه مـعنی
تـو زنـاز از هـمه چـون معنی بیگانه جـدایـی
تـو کـه در خـانهٔ مـن یک نـفس از نـاز نـیایی
ایـــن‌قدر در دل تـــنها کـه خـرابست چـرایـی

*۴۳۷

در چمن می‌گردی و هوش از سر گل می‌بری
گـل بـه سـیر باغ مـی‌آری و بـلبل مـی‌بری
کس نمی‌داند ز شوخی در چه‌کاری در چمن
غنچه می‌چینی ز گـلبن یـا دل از گـل مـی‌بری

۴۳۸

گـل خـنده‌زنانست بـمن بـلکه تـو بـاشی
در غـنچه گـل خـنده بـزن[1] بـلکه تـوباشی
دانســـته ز خـود مـی‌روم از سـیر گـلستان
گـــلگونهٔ رخسـار چـمن بـلکه تـو بـاشی
یک مصرع من نیست که در وی گله‌ای نیست
آن‌کس کـه کـند فـهم سـخن بـلکه تـو بـاشی

۱- متن: در غنچه خنده زنی، تصحیح قیاسی است.

از شـــرم نـــدیدیم تـــرا یـــا نشـــناسیم
مـا بـندهٔ هـر سـیم ذقـن، بـلکه تـو بـاشی
بـی شـوخی حسـن تـو دل از کس نـتوان بـرد
گل، ماه، پری، سرو و سـمن بـلکه تـو بـاشی
اکســیر تــمنّای تــو زر کــرد مســم را
غـافل نـتوان بـود ز مـن بـلکه تـو بـاشی
تـــنها نکـــند شکـــوه ز تـــرکان جـفاجو
پـیمان گسـل و عـهدشکن بـلکه تـو بـاشی

*۴۳۹

هـنوز طـفلی و از نـوش و نـیش بـی‌خبری
ز عشق من چه که از حسن خویش بی‌خبری
بـه چـاک پـیرهن و داغ سـینه حـیرانـی
[که] از رضای دل و جان خـویش بـی‌خبری

* * *

پایان غزل‌ها

قطعه خطاب به فیّاض

ای آنکــه در محافل دانش کـلام تـو / دردی کشان جام سخن را دهد شراب
در بزمِ فکر، طوطی نطقت چو دم زند / یک حرف از سؤال دو عالم دهد جواب
بلبل ز نغمه سنجیت از شرمْ بی زبان / گل از بهار طبع تو در پردهٔ حجاب
یک حرف از کلام تو کشّاف مشکلات / یک نکته از بیان تو تفسیر صد کتاب
گلزار خاطر تو چو روز ازل شکفت / بود از بهار طبع تو یک غنچه آفتاب
در زیر آسمان ز کست نیست منّتی / کزآبروی خویش خوری همچو گوهر آب
حرف تو دلنوازتر از گفتگوی یار / لفظ تو دلفریب‌تر از معنی صواب
چون گوهر خیال برآری ز بحر فکر / دریا ز خجلت تو شود غرق اضطراب
عالم تمام مست خیال تو شد ولی / دارد خمارِ نشئهٔ طبع ترا شراب
چون دم زنم ز گوهر نظم تو، بگسلد / نظم گهر، ز بس که در آید به پیچ وتاب
نگذاشت فکر عقده‌گشای تو مشکلی / عمری است کز سؤال مقدّر دهد جواب
آن عطرْ بیز انجمنی از شمیم خُلق / کز دودهٔ چراغ تو گیرند مشک ناب
طبع بلند همّتِ نازک خیال تو / در گلستان فکرْ روان است همچو آب
داری مدام بهر تماشای فکر خویش / در پردهٔ خیالْ عروسان بی نقاب
هر حرفی از بیاض تو بر چیدهٔ خرد / هر نقطهٔ کتاب تو از بهر انتخاب
ازرنگ وبوی، گلشن نظمت چو دم زند / در شیشهٔ چمن خوی خجلت شود گلاب
ای جلوه گاه فکر تو بالای آسمان / ای گوهر خیال تو رشک دُرِ خوشاب
نظم تو دلفریب، چه در مدحت و چه ذم / حرف تو دلنواز، چه در لطف و چه عتاب
آمد به من ز گوهر نظم تو قطعه ای / سیراب‌تر ز گوهر یکتای آفتاب
مضمون قطعه صلح ولیکن تمام جنگ / تعریف قطعه لطفْ و لیکن همه عتاب
هر بیت او گزنده‌تر از نشتر فراق / هر مصرعش برنده‌تر از تیغ آفتاب
محصولش اینکه در ره یاری و دوستی / در حقّ آن جناب بدی کردم ارتکاب
دارم بسی شکایت از این بد گمانیت / یک لحظه گوش دار و از انصاف رو متاب
چون من وکیل نازکسی نیستم چرا / خود را میان حسن و محبّت کنم حجاب
نی ناز دلبرانم، نی حسن گلر خان / کز من بهرزه سینهٔ عاشق شود کباب

من کیستم که منع کنم نور ماه را! — من کیستم که پرده بپوشم بر آفتاب!
من ذرّه‌ام ز ذرّه چه آید تو خود بگو — خورشید را چگونه توانم شدن حجاب!
کی ذرّه پرده بر رخ خورشید می‌کشد — یا خود کتان چگونه کند منع ماهتاب
من کاختیار خویش ندارم چسان کنم — منع کسی که هیچ ندارد ز من حساب
ور زآن که منع کرده‌ام از ظنّ بد نبود — کاندر ره محبّت صافی‌تری ز آب
این بود مطلبم که گلستان شرم را — واجب بود ز دیدهٔ نرگس هم احتجاب
جائی که شمع شرم فروزان بود رواست — از بادِ دامنِ پرِ پروانه اجتناب
ای گلشن خیال تو سیراب‌تر ز گل — وی کمترین نتیجهٔ طبع تو آفتاب
گفتی که گفته‌ام ز تو مستغنی‌ام کنون — من چون بگویم این سخن و گفتن العجاب!
مه را ز آفتاب جدایی چه احتمال — گل در هوای باغ، بماند به آب وتاب
ای کاش عمر خضر مرا بودی از خدا — تا صرف کردمی همه در راه آن جناب
تا زنده‌ام گزیر ندارم ز خدمتت — سر از اطاعت تو نپیچم به هیچ باب
انکار کیمیا گری تو نمی‌کنم — این قلب طینتم ز تو گردیده زرّ ناب
این مدّعا به بیّنه‌اش احتیاج نیست — پوشیده نیست پیش کسی نور آفتاب
احسان قبول، منّت احسان چه لازم است! — این شیوه در میان کریمان نبوده باب
افتادهٔ توام به فلک گر رسد سرم — محتاج پرتو توام ار گشتم آفتاب
در خوابگاه جهل کنون خفته بودمی — بر چهره آب روی توام گر نمی‌زد آب
خوردم هزار گونه قسم در حضور و باز — باور نمی‌کند دلت از من بهیچ باب
صد بار آزموده‌ای و باز می‌کنی — اخلاص بی حساب مرا ذرّه‌ای حساب
زهر کنایه چند کنی در گلوی من — جرم نکرده را نبود بیش از این حساب
تو بحر دانشی و دل من حباب آن — از موج شکوه چند کنی! خانه‌ام خراب
باری به هر چه کرده‌ام اکنون قلم بکش — کز رای صائب تو نزیبد بجز صواب

به فیّاض

ای آنکه آب وتاب رخ شاهد سخن — کمتر نتیجهٔ دل رونق فزای تست

ملک سخن که کشور معمور عالم اوست
آبـــاد کـــردهٔ دل فـــرمان روای تست
شـــیرین کـــند کـلام تـو کـام زمـانه را
شـهد سـخن رسـیدهٔ فکـر رسـای تست
بـــر ســاز نـظم تـا زده‌ای نـاخن خـیال
گـوش زمـانه حـلقه بگـوش نـوای تست
وحشـــی غـــزال مـعنی بـیگانه مشـربی
در دام الفت نگـــــه آشــــنای تست
دست گـــهر فشـــانی مـــعنی درازکـــن
آمـــاده گـــنجهای ســـخن از بـرای تست
هـر لحـظه از عـروج خـیال تـو چـرخ را
گـــوش امـــید در ره آوازهـــای تست
اهـل سـخن نگـاه بـه دست تـو می‌کنند
چشـم امـید بـر در حـاجت سـرای تست
آن دولتـي کـه یـافته‌ای در سـخن کـراست
شادی[1] و عیش کن که هـمه از بـرای تست
چشـم نـیازمند سـخن از تـو روشـن است
سـلطان مـلکِ نـظمی و عـالم گـوای تست
دانســتگیت بـــند نـــدانســتنی شکست
ایـــن کـمترین نـتیجهٔ فـهم رسـای تست
کفرست گـر چـه حـرف غـلط فـهمیت ولی
در حـق مـن کـمال غـلط رهـنمای تست
از چـون تـویی گـمان چـنین آنگـهی بـه مـن
از حق مرنج این عجب از عقل ورای تست

۱- متن: ش تصحیح قیاسی است.

مـــن تـــرک آشـــنایی دیـرینه چـون کـنم
خود گو که همچو من که اسیر رضای تست؟
دل بـــر تــو غـیر را بگــزیند زهــی دریـغ
انصاف ده که کیست کـه مـا را بـجای تست
بـــا هـــیچ کس اسـیر تــو الفت نـمی‌کند
بـیگانه مشرب است کسـی کآشـنای تست
جـای تـرا بـه غیر تـو کی مـیدهم کـه مـن
خود را به یاد خـود نگـذارم کـه جـای تست
تو آنـچنان نـه‌ای کـه تـوان از تـو دل گـرفت
دل هـم رصـید وحشـی مـهر و وفـای تست
پس چون کسی کناره کـند از تـو خـود بگـو!
ایـــن ســرزنش سـزای دل آشـنای تست
ویـرانــه آن دلی کــه درو نـیست مـهر تـو
دیـوانـه آن سری کـه نـه انـدر هـوای تست
تــقصیر خـــدمت تـــو گـناه وفـا نـبود
بـــخت ســـیاه، ســنگ ره مـبتلای تست
بـــی طـالعی مـرا ز تـو مـحروم مـی‌کند
پـرواز شــوق ورنــه هـمان در هـوای تست

بازهم خطاب به فیّاض

زهــی شکـفته بـهاری کـه بـا شکـفتگی‌یت
بســـان غـــنچهٔ گــل آفـتاب تــوی بـتوست
بـــهار طـــبع تـــو پـرداخـته است آیـنه ای
کـــه عکس آیـــنهٔ گــل غـبار خـاطر اوست
ز پـــاک طـــینتی خـــویش صـــیقلی داری
کـــه پشت آیـنه از صـورت تـو آیـنه‌روست

زگلشن تو صبا در ازل نقاب افکند
هنوز دست و دماغ نسیم غالیه بوست
ضمیر صاف تو کایینهٔ جهان بین است
کنون گمان غلط رهنمای بینش اوست
ز حرف غیر چرا از دل تو برنجانم
مگو، که شیوهٔ رنجش نشان زشتی خوست
به گوش من زتو هر روز خورده حرفی چند
که در میان تو یکرنگ دیگر[1] او نه نکوست
ولی قبول نکردم به راستی سوگند
به حرف دشمن رنجش چه سان کنم از دوست

خطاب به کسی شاید هم فیّاض

ای آنکه چو گزلک تو امروز / تیغی به مصاف در نیامد
در پیش ضمیر روشن تو / یک آینه صاف در نیامد
در دست تو دیده تا سطر لاب / خورشید به لاف در نیامد
در انجمن از زبان کلکت / یک حرف گزاف در نیامد
از بیم همای شهرت تو / عنقا از قاف در نیامد
در جوهر تیغ تو سخن هست / امّا ز غلاف در نیامد
غش نیست اگر چه در شرابت / از کَبَسْتم صاف در نیامد[2]

۱- ن: دگر

۲- عنوان این چهار قطعه در دیوان نیست، آنها را به استنباط شخصی نوشته‌ام.

قسمتی از یک قصیده[1]

تـا کـف هـمّت او در کـف بـذل گـهرست
مـفلسی نـیست دریـن عـهد بـغیر از دریـا

گنج وکان اینقدر و حاصل بحر اینهمه نیست
مـی‌کند هـمّت او ایـنهمه احسـان ز کـجا

بـخشش او بـود از مـخزن غـیبی ور نـه
بحر و کان گشت خراب و کـرمش هست بـجا

بـر در بـارگهش در طـلب احسـانست
کـاسهٔ چـینی فـغفور چـو کشکـول گـدا

شکر جود تو نمازیست که دائم فـرض است
می‌کند روز وشب این فـرض ادا، شکـر خـدا

بـحر [زخّـار] کـه درهـای گـرامـی سـازد
کـی بـود هـمچو کـف جـودتودر وقت عـطا

بحر و کان هـر دو پـریشان شـدهٔ جـود تـوانـد
گر چـه شـد از کـرمت هـر دو جـهان کـام روا

احـتساب تـو اگـر نـهی کـند در عـالم
بـاده در نـه خـم افـلاک نگـردد پـیدا

دست بـر پشت بـبندد ۰۰۰۰ ز غـضب
شـیشه سـان گـر نکـند دخـتر رز را رسـوا

پـیش رای تـو کـم از ذرّه نـماید خـورشید
گر چه هر ذرّه شـد از مـهر تـو خـورشید نـما

در سـخن چـون لب اعـجازْ بـیان بگشـایی
ریـزد آب از گـهر لفـظ تـو درّ دریـا

حـرف و صـوتیست کـلام فـصحا نـزد خـرد
بـلبل نـطق تـو هـر جـا کـه شـود نـغمه سـرا

۱– قصیده ایست در مدح امیر مؤمنان علی علیه‌السلام که آغازش از نسخه افتاده است.

لطف معنی ترا نازکی لفظ دلیل
خوبی لفظ ترا معنی اعجاز گوا
شبه ذات تو از آن نیست در اقلیم وجود
که جهان بهر نظیر تو بود تنگ فضا
با چنین رتبه که داری بود از معجز تو
که در آیینهٔ افکار شده جلوه نما
بارگاهت که به گردون سر رفعت ساید
بر سر مهر زند شمسهٔ او تیغ ضیا
گر چه بی جنگ ترا فتح وظفر آسانست
لیک چون روی به میدان نهی از بهر غزا
از هجوم ظفرت عرصه چنان تنگ شود
که نماید تن بدخواه تو چون بند قبا
بحقیقت نشود زنده دگر دشمن تو
که ز سر چشمهٔ شمشیر تو خورد آب فنا
بیم پیکان [تو] چون عقده گره در دل خصم
حکم شمشیر تو چون آب روان بر اعدا
خار ظلمی نتواند که کند سر بیرون
بس که از عدل تو سرکوفته گردد از پا
کی تواند ز تو در معرکهٔ خصم گریخت
مرگ دارد سر راهش که در آید ز قفا
امر و نهی تو به تدبیر جهان‌رو بشود
قدرت تست قدر حکم تو فرمان قضا
چون به کین خواستن اقبال تو اقبال کند
بخت برگشته به جنگ تو در آید اعدا
که اگر بخت سیه شان بکند همراهی
برق شمشیرتو شان زود در آرد از پا

لاله خون میخورد از رشک شب و روز به باغ
تا مهیّا کند از بهر سمند تو حنا
حبّذا رخش فلک سیرجهان میدانت
که دویده است چو آوازهٔ عدلت همه جا
آن سبک جلوه که هنگام نوردیدن دشت
سرمه واری نشود گرد براهش پیدا
نرم گامی که چو باد ار به گلستان گذرد
سبزه زیر قدمش کم نکند نشو[و]نما
خوشخرامی که چو آید به سبک رفتاری
نفتد موج بر آب ار گذرد بر دریا
نکند یک نفس آرام ز شوخی هرگز
گر چه از خون عدویت به حنا دارد پا
گاه جستن چو شود از قدمش گرد بلند
سرمهٔ چشمِ رمیدن کند آهوی ختا
خصم در معرکه تا حشر نخواهد دیدن
پشت او را که ندیدست کسی غیر حنا
گر کند عزم بیابان، گذرد همچو نسیم
ور به کهسار نهد روی رود همچو صدا
گر چه از جلوهٔ او گرد نخیزد امّا
خاک در دیدهٔ بدخواه کند روز هجا
از دویدن ز سمش زآن نشود گرد بلند
که ز شوخی نرساند به زمین هرگز پا
بس که شوخست کجا دست‌دهد بهر خضاب
نرسد بر قدمش گر بپرد رنگ حنا
عزم هر جا که نمایی ز سبک خیزی او
منزل از پشت نمایی چو کنی رو به قفا

گر چه دایم سبک از جای جهد همچو نسیم
لیک از حملهٔ او کوه در آید به صدا
هیچ کس زآمدن و رفتن او آگه نیست
که چو سیل آید و چون عمر رود ناپیدا
در برابر اگر از آمدنش گرد شود
در نیاید به نظر گر بکنی رو به قفا
در دویدن چو زند پا به زمین از سر خشم
سنگ [را] سرمه کند[1] بهر عروسان ختا
سر فرازا منم آن بلبل دستان پرداز
که درین باغ به مدح تو شوم نغمه سرا
روز و شب غیر ثنای تو نباشد کارم
از لبم سر نزند نغمهٔ خارج ز نوا
چشم دارم که توام دست بگیری در حشر
ورنه با این همه عصیان چه کنم روز جزا
طلب کام ز غیرت نکنم در همه عمر
سگِ زنجیر توام، از که شوم کام روا؟
عرض حاجت بکنم پیش تو کان معلوم است
وقت آنست که آیم به سر عرض دعا
تا کند قافلهٔ چرخ جهان پیمایی
تا بود راهبر گمشدگان بانگ درا
دشمنان تو به سر منزل شادی نرسند
بختیاران ترا عیش بود راهنما

۱- متن+ار.

قصیده در اخلاق و عرفان

خطاب به آدمی

در زیر آسمان که سیه خانهٔ بلاست
غافل مشو که خوابگهت دام اژدهاست

زین چار موج فتنه که نامش عناصرست
رخت امل برآر گرت نوح ناخداست

تو خویش را ز جنس عناصر شمرده ای
در چشم خود عزیز اگر نیستی رواست

تو یوسفی و سعی تو حبل اللّه متین
دستی بزن ز چاه طبیعت برآی راست

وانگه چو مشتری بنشین در کمین خویش
بنگر چه جنس لایقی و قیمتت چهاست

دنیا که خویش را چو زلیخا نموده است
مردست آن کسی که ازو کام دل نخواست

زین خاکدان برآ که کمین گاه فتنه است
در ملک جان درآی که معمورهٔ خداست

دوری گزین ز تن که هلاک تو در وی است
نزدیک شو به مرگ کزو مر ترا بقاست

تا چند زینت سر و آرایش جمال
فکری به حال آینهٔ دل که بی صفاست

دانی اگر ز صنعت اکسیرت آگهی ست
کز ربط نفس با تن خاکی چه مدّعاست

جان را ز جسم در گل حکمت گرفته حق
کز آتش مشاهده کامل عیار خواست

قدّ ترا چو سرو خدا برفراشتست
یعنی ازاین حضیض به بالا برآی راست

گـاه از حـلال مـی‌گذری کـاین مـفید نـیست
گـاهی خـوری حـرام کـه درد مـرا دواست
گـاهی هـزار شـعله بـه جـانست بـهر آب
گـاهت هـزار رنـج بـه تـن از ره غـذاست
گـاهی بـرای یک لب نـان ریـزی آبـرو
گـاهی روی در آب کـزو جسـم را صـفاست
صـد زحـمت از بـرای تـنی مـی‌کشی کـه آن
بیش از دو روز با تو نخواهد نشست و خاست
در کـار نـفس خـویش کـه جـاوید زنـده است
این غفلت ازبرای چه، ایـن کـاهلی چـراست؟
نـخلی شـناس در تـن خـود روح پـاک را
کش ریشه در گلست ولی شاخ بـر سـماست
هـر نـخل را کـه از چـمن خـاک قـد کشید
تـا ریشـه اسـتوار بـود قـوّت نـماست
عـالم بـه زیـر سـایهٔ نـخلت بـرد پـناه
گـر تـو پـناه خـویش ز عـالم کـنی خـطاست
پـیوند مـی‌کنند درخـتان بـاغ را
تـا مـیوه خـوشگوار بـر آیـد از آنـچه خـاست
پـیوند جسـم و جـان تـو هـم نـیست بـی‌اثـر
و آن نور حکمت است وشـناسایی خـداست
دنـیا خـراب و دیـنت از آن هـم خـرابـتر
دیـوانـه گـر نـه‌ای ز خـرابت چـه مدّعاست
گـل را خـراب سـاز کـه تـعمیر دل کـنی
ویـرانـی تـو ایـنجا در آخـرت بـناست
چـون فـهم نـفس در تـن خـاکی نکـرده‌ای
گـراز ره مـثال بـفهمانمت رواست

شیر خدا علی ست که در چاه کرده سر
یا خود محمّدست که در غارش انزواست
دستی بزن که کون و مکان زیر پای تست
پایی بکوب کز دو جهان دست مرتراست
از اختراع دنیی و عقبی غرض توی
زانسان که وضع صغری و کبری نتیجه راست
تو تخم عالم جبروتی و حاصلت
عرفان و دانش و خرد و حکمت و دهاست
تقصیر در حق تو ز دهقان نرفته است
ای خاک بر سر این‌همه بی‌حاصلی چراست؟
گنجینه ایست نفس که مارش هوای تست
این مار را بکش اگرت گنج مدّعاست
ترکیب چار طبع تو تریاق اربعه است
چون زهر مار خوی بدت جانگزا چراست؟
از خانهٔ بدن سفری کن بسوی دوست
یعنی ز حدّ طبع به آنجا که انتهاست
اندیشه از مخاصمهٔ رهزنان مکن
زآن رو که گر قتیل شوی خونبها خداست
دانی که از گزاف نگفتم من این سخن
گوشت اگر بقول من ای چرخ آشناست
گویند روزحشر که روز حساب تست
بر کرده‌ها چه نیک و چه بد دست تو گواست
امروز نیز پای تو و هر دو دست تو
آن کار می‌کنند که از نیّت تو خاست
پس دست و پات را به حقیقت شهادتست
بر نیّتت که سوی عملهات رهنماست

امـــروز را چـو هست عـلامات روز حشـر
پس گر تـو هـم حسـاب قـیامت کـنی رواست
رمزست ایـنکه گـفتمت از صـد کـتاب حـرف
داند کسی که جانش بـه ایـن مـعنی آشـناست
سـوی خـدا گـریز ز اعـمال[ز]شت خـویش
چون آهـوی رمـیده کـه سگـهاش در قـفاست
راه خـــدا یکـــی است اگـر طـالب رهـی
و آن عقل مرتضی علی و شرع مصطفی است
فـرخـنده عـقل آنکـه جـز از شـرع دم نـزد
زیـبنده شـرع آنکـه جـز از عـقل بـر نـخاست
شـرعی کـه عـقل را ادب‌آمـوز دانش است
شـرع رسـول مـاست کـه سـلطان انـبیاست
اجســاد را ز تـربیت شـرع او شـرف
ارواح را ز روشـنی دیـن او بـهاست
شـرع مـطّهرست دلیـل نـبوّتش
داند خرد کـه نـظم چـنین، نـاظمش خـداست
دانـا ازو دلیـل نـبوّت طـلب نکـرد
زآن رو کـه قـول اورا هـم قـول او گـواست
مـعجز بـرای مـردم نـادان نـموده است
آری چـراغ، خـانهٔ تـاریک را رواست
ادنی عروج اوست که حق گفت قـاب قـوس
ورنـه مـیان او و خـدا دوری از کـجاست
دست حـمایتش بـحقیقت «یـد اللّـه» است
رمـز «یـبایعونک» بـر قـول مـن گـواست
هـر ذرّه از شـریعت او جـان تـازه یـافت
عـظم رمـیم را هـم از ایـن رو نشـور خـاست

هم نشر تن ز تربیت شرع او درست
هم قول نشر روح در ابدان مرده راست
حاشا ز حکمتی که نفهمید این سخن
جهل است علم آنکه به تصدیق بر نخاست
گویند جبرئیل به سویش نزول کرد
آن حرف در برابر عقل ضعیف ماست
جبریل را نزول نبود آن عروج بود
مانند این عروج که آنرا سوی خداست
در خلوتی که زمزمه‌اش «لی مع اللّه» است
گر جبرئیل وحی پذیرد از او رواست
هر ذرّه را عروج ز شرعش میسّر است
ای بی خبر عبور خودش ممتنع چراست؟
عنوان آن صحیفه بودگر چه خاتم است
هم اللّه است علت غایی هم انتهاست
دینش چو آفتاب به هر ذرّه نور داد
سنگ و کلوخ در ره شرعش گرانبهاست
معیار خوب و زشت جهان دین پاک اوست
فعلیّت نفوس تمامی ز شرع خاست
این یک ازوست بولهب و هیمهٔ جحیم
وآن یک علی امام زمان شاه اولیاست
آیینه ایست طینت پاک محمّدی
کش هر دو رو ز صیقل جاوید باصفاست
یک روش سوی خالق و یک روش سوی خلق
زین هر دو روی کار نبوّت بمدّعاست
ای امتثال امر تو اکسیر جسم وجان
هم جسم را ضیافت و هم نفس را ضیاست

ارواح را بـه زینت شـرع تـو حـاجت است
آن حـاجتی کـه قـلب سیه را بـه کـیمیاست
طب نـامه ایست شـرع تـو ارواح خـلق را
کـز وی هـزار عـلّت جـانکاه را دواست

قسمتی از قصیده‌ای

در مدح شاه‌عبّاس ثانی

کهن خرابهٔ عالم نمی‌شد آبادان / اگر نه عدل تو می‌بود در جهان معمار

فروغ رای تو هر جا که پرتو اندازد / کند ز خجلت، خورشید روی بر دیوار

شمیم خلق تو مجموعهٔ روایح خلد / هوای کوی تو رونق فزای صد گلزار

ز دور خویش بماند سپهر بی حکمت / زمانه تابع فرمان تست در همه کار

به نیم رای تو تدبیر صد جهان آسان / بدون ذکر تو ترتیب یک سخن دشوار

اگر دمی به حساب جهان نپردازی / ز شغل خویش بمانند ثابت و سیّار

چو رو کنی پی تسخیر قلعهٔ گردون / حصار هفت فلک با زمین شود هموار

جم اقتدار شها کیقباد منزلتا / تویی که هر دو جهان را به تست استظهار

به این جناب به امّید لطف آمده‌ام / به لطف خویش که بی بهره‌ام از این گلزار

نهال بندگیت را نشانده‌ام در دل / به این امید که در سایه‌اش کشانم بار

ولی ز خدمت تو رخصت اندکی خواهم / که قابلیّت بزم توام شود بسیار

بساط بوس ترا رتبه آنقدر باید / که آستان ترا نبود از وجودش عار

مرا هنوز ز ایّام ترک تحصیل است / هزار عقدهٔ نگشوده دارم اندر کار

بر آن سرم که نهال هنر به بار آرم / که عاقبت شوم از لطف شاه برخوردار

برای بندگیت مایهٔ هنر باید / متاع کاسد من نیست باب این بازار

تویی سکندر عهد و بر آستانهٔ تو / مگر ارسطو دانش شوم که یابم بار

وگر بفرض کنون هم پسند طبع توام / بس است این هنرم در میان خویش وتبار

به هر چه امر کنی ایستاده‌ام چون شمع / به هر چه حکم کنی سر نهاده چون پرگار

غلام زادهٔ این درگهم تو می‌دانی / به هر طریق که خود خواهی آنچنانم دار

سعید ختم سخن کن که وقت وقت دعاست / فرونشین بدو زانوی [و] دست عجز برآر

همیشه تا که بود سبز گلشن افلاک / مدام تا که بود تازه رو نسیم بهار

نهال قد تو سر سبز باد در عالم / شمیم خلق تو پاینده باد در گلزار

قصیده نا تمام شاید در تاجگذاری شاه عبّاس دوم سروده باشد

مسند آرای جهان شد پادشاه کامیاب
خیره شد از پرتو اقبال چشم آفتاب

پایهٔ تخت از بلندی رفت و بر گردون رسید
سایهٔ چتر همایون خیمه زد بر آفتاب

شاه عبّاس جوانبخت جوان دولت که زد
آبروی دولت او بر رخ عالم گلاب

آن جوان‌بختی که از یمن بهار دولتش
شام پیری خنده رو گردید چون صبح شباب

دولتش را در ازل [بودست] پیوند ابد
طالعش را پیش ازاین [بودست]بخت کامیاب

کی حساب لشکرش را می‌تواند کرد کس
کرده‌ام با عقل خود صد بار افزون این حساب

باد قهرش می‌کند در کاسهٔ خورشید خاک
آب تیغش می‌دهد بنیاد عالم را به آب

مثنوی در توصیف باغ سلطان

به میخانه خون دارو گیر افکند | فلک را ز بامش به زیر افکند
نی خامه‌ام بلبل آواز شد | بتعریف باغی نواساز شد
ندانم چه در دفتر من نوشت | که از خاطرم رفت باغ بهشت
بوصف کدامین چمن بلبل است | که از تازگی صفحه برگ گل است
باهنگ باغی نوا میزنم | ره بلبلان در هوا میزنم
هوای بهشتی مرا در سر است | ....

.... | خورد تاب سنبل رگ و ریشه ام

ز وصفش کلامم خوش آوازه شد | زمین خیالم ازو تازه شد
بنازم به این باغ جنّت نگار | که بی شک ز جنّت بود یادگار
صبا تا سراسر ازو گلشن است | پدید از گل دیده‌اش.... است
قسم می‌خورد هر دم ابر بهار | که تا بوده‌ام در جهان آبیار[1]
بهر باغ مشّاطگی کرده ام | چنین نو عروسی نپرورده‌ام
یکی گلستان بزم گاه جم است | هزار این چنین از برایش کم است
زهی گلستان بهشت آبرو | که از آب گل آب دارد به جو
چنان آفریدش خدای بهشت | که بارست بروی هوای بهشت
اگر بلبلی در چمن ناله کرد | لب خویش از لاله تبخاله کرد
خبر داشت آدم مگر زین چمن | که آمد ز جنّت برون بی سخن
چنانست نازک مزاج گلش | که آتش زند نالهٔ بلبلش
چنان عندلیبش‌نزاکت نهاد | که موج گلش بند بر پا نهاد
چنان شوق سیرش بدل کرده زور | که در خلد نتوان نگه داشت حور
ز بس گشته بر رنگ وبو جای تنگ | شود ساغر لاله لبریز رنگ
چنان لاله از داغ خود برفروخت | که از گرمیش بر جگر داغ سوخت

۱- متن: یارآب، تصحیح قیاسی است.

چراغ گلش آن چنان روشن است | که پروانه بر آتش گلشن است

چمن با نزاکت چنان خو گرفت | که از چشم برگش گلش رو گرفت

گلشن مهربان شد چنان بی سخن | که بر روی بلبل بخندد چمن

هوایش چنان سازگار مزاج | که سودای بلبل از آن شد علاج

رباعی

در هجر بتان ز آرزو برخیزم وز باغ ارم بی گل رو بر خیزم
در فرش چمن زما گرانباری نیست چون رنگ نشینم و چو بو برخیزم

عشق تو بدل نیشتر غم شکند در خاطر زخم یاد مرهم شکند
حیران دل خودم که چون رنگ سفید با آنکه درست نیست هر دم شکند

در فکر کسی نیست سر آزادت فریاد ز دست خوی بی بنیادت
از کوی تو هر که رفت می‌آید باز رحم است بر آنکه می‌رود از یادت

در زندگی از جفای آن مهر گسل زین دام بلا بود رهایی مشکل
هر گه که غم تو دست از من برداشت من از سر جان گذشتم او از سر دل

با نالهٔ شعله‌ناک آموخته‌ام من شمع بیک نفس برافروخته‌ام
در عشق تو آسمان بمن رشک برد داغست ازین ستارهٔ سوخته‌ام

کوی تو ز سودای نگاهم خالیست داد تو ز غوغای نگاهم خالیست
هر چند که نیست جای من در بزمت امّا برخت جای نگاهم خالیست

از ظلمت خویش اگر سری بر بکنی از چشمهٔ زندگی لبی‌تر بکنی
چون پیکر سیمای دروغیم همه ما را به گمان راست باور بکنی

آنم که نخواهم از خدا غیر خدا منظور نظر نیست مرا غیر خدا
از خواهش کم [ز] طبع خود میرنجم زنهار نخواهی از خدا غیر خدا

یاری دارم که از جفا می‌کشدم دردی دارم که از دوا می‌کشدم
آن ترک اگر رشتهٔ شلاّق آرد در روز جزا بخونبها می‌کشدم

بی روی تو چشمم از تماشا خالی‌ست — جامم از خون پرست و مینا خالی‌ست
من نیز ز خویش رفته‌ام همره تو — جای من و تو هر دو در اینجا خالی‌ست

تا بی‌خبر از درد تمنّا باشی — بی‌بهره از آن گوهر یکتا باشی
تا تشنه نمی‌شوی ز آبی محروم — هرچند که بر کنار دریا باشی

در عشق ترا شرم و ادب نیست چه سود — مطلوب کجانیست! طلب نیست چه سود
در شب معلوم می‌شود پرتو شمع — آنجا که نگار ماست شب نیست چه سود

از بهر (بحر) خدا فقیه شهر آگه نیست — ظاهربین را به اصل دانش ره نیست
دریا گهر خود به شناور ندهد — هان غوری کن که این سخن را ته نیست

بگذشته خیال ما جدا از سر آب — شوقم بگذشت چون صبا از سر آب
در بحر پرآشوب جهان همچو حباب — آب از سر ما گذشته ما از سر آب

.... — ....

بادام دو مغز گردد احوال ورنه — یک مغز و دو بادام بود کعبه و دیر

پایان

تکمله

بیت‌های زیر برای تأیید اینکه دیوان سعید خیلی بیش از اینست از متن تذکره آتشکده نقل می‌شود بعلامت این که هر کدام لابد از غزلی انتخاب شده است.

چه غم ار فلک بپای خم می‌نهشت ما را
سرخم ز ماست روزی که کنند خشت ما را[1]

تا که عاشق بگوش مردم دنیا
بانگ مسلمانی و دیار فرنگ است

گر بجانان زنده‌ای از رفتن جان غم مخور
جان ستانند از تو در مردن نه جانان غم مخور

هرچه بود و هرچه هست از عالم و آدم حکیم
یا خراب چشم او شد یا خراب چشم من

و نیز مثنوی‌یی که آتشکده عنوان آنرا [و له فی المثنوی المعراج] آورده که از ابیاتش پیداست مثنوی مفصلی بوده است در وصف اسب و آبگیر یا استخر احتمالاً سلطنتی و نیز شمشیر پادشاه و دو بیت هم در بی‌وفائی دنیا به شرح زیر:

و له فی المثنوی المعراج

خاکی گهری فلک مقامش — واجب نه و واجب احترامش[2]

پشت تو ندیده کس زمردی — جز پشت که بر زمانه کردی[3]

هرگاه که بر فلک زدی موج — ماهی گشتی به ماه هم اوج

موجش به فلک رسانده کف را — شسته ز عذار مه کلف را

۱– شاید به رسم زمان بعض بیت‌ها فقط مطلع باشد که شاعر ساخته است. مثل مطالع صائب و دیگران.

۲– شاید این بیت نسخه‌نویس را باشتباه انداخته که عنوان معراج را بر مثنوی نهاده است.

۳– این بیت هم باید در وصف حضرت امیرمؤمنان علی(ع) باشد.

موجش که نشان کهکشان داشت — سیّاره ز چشم ماهیان داشت

بر هر سر موج او نهنگی — این کوه نمودی آن پلنگی[1]

آبی که ستاده و روانست — شمشیر شهنشه زمان است

در معرکه تیغ ظلم شویش — آبی است گلوی خصم جویش

تیری که نه صاف جستش از چنگ — در سنگ نشست چون رگ سنگ[2]

در جام فلک می وفا نیست — در دیدهٔ اخترش حیا نیست

این کاسه اگر چه سرنگون است — غافل نشوی که پر زخون است

در انتها آنچه در زیر می‌آید از یافته‌های مرحوم دکتر سادات ناصری است رحمه‌الله از تذکره‌های امتحان الفضلا، غنی، نصر آبادی، روز روشن و ریاض‌الشعرا که در حاشیه آتشکده آورده است ص ۱۲۴۴ و ۱۲۴۵ تعدادی ازین بیت‌ها در نسخه ما نیست و مؤیّد اینست که نسخه‌های دیگری در دست بوده است.

هلاک جرأت پروانه‌ام که در همه عمر
فنای خویش به شمع و چراغ می‌جوید

از گمشدگان یوسف گم گشته طلب کن
کاین جنس عزیز است درین قافله بسیار

چون بلبلی که با قفس آید به گلستان
رفتم به کشور خود و در غربتم هنوز

همچو نو دولت که جا یابد در اوج اعتبار
خون عاشق خود نمائی می‌کند در گردنش

قریب به مضمون بیت بالا با همین وزن و قافیه در غزل ۲۸۷ بیت دوم تکرار شده است

۱–این بیت‌ها وصف آن استخر است

۲–این سه بیت هم وصف شمشیر و تیر پادشاه است.

ز شغل عشق تو تا دست کرده‌ام کوتاه
ز خویشتن خجلم همچو عامل معزول

اداهای ترا ای دلبر طنّاز می‌دانم
معمّایی‌ست خاموشی باسم ناز می‌دانم

ما و جانان در حقیقت چون دو حرف مدغمیم
هم دو تا و هم یکی و هم جدا هم باهمیم

شد بهار و گل به چندین رنگ می‌آید برون
شیشه پر می همچو لعل از سنگ می‌آید برون

در انتظارت ای ثمر دل شکوفه‌وار
چشمم سفید گشت و تو در دیده بوده‌ای

عاشقم بر خویشتن از بهر تو
دوستم با خود که با من دوستی

سرومن جامهٔ کوتاه از آن می‌پوشد
کش به دامن نرسد دست تمنّای کسی

این جهان پست خاکست و تو آب روشنی
هرقدر آمیختی با وی کدورت می‌کشی

بلبلان بوی بهار از قفسم می‌شنوند
خارخاری بدلم هست ز گل پیرهنی

